



مهدی پاشازاده: ملی‌پوشان نسل ما تشنه‌تر بودند

خیانت به عاطفه‌های قشنگ

سایه مرسی بر سیسی

شماره ۳۶۰۹
چهارشنبه ۲۱ خرداد ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

لهراسبی: چرا از کی‌روش کوچکترها تصمیم می‌گیرند؟



القرآن الکریم



انتشارات سرمدی

منتشر کرد

برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم

به خط نستعلیق و قلم هوشمند



خط استاد محمد حبیبی

به همراه قلم هوشمند قرائت آیات
توسط قاریان برجسته و مشهور جهان
و قرائت ترجمه فارسی

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

ترجمه استاد ابوالفضل بهرام پور

همراه با کیف سفری

۶۶۴۸۷۳۴۰-۴
۶۶۹۷۸۷۹۷
۲۲۵۹۵۰۷۹

هزینه ارسال رایگان

برای آشنایی با ویژگی قرآن ها
از وب سایت های زیر دیدن فرمائید.

www.sarmadipress.com
www.ketabeno.com

فروشگاه کتاب
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
اتوبان شهید حقانی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۰۹ - چهارشنبه ۲۱ خرداد ۱۳۹۳
۱۳ شعبان ۱۴۳۵ ۱۱ ژوئن ۲۰۱۴

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

فرا رسیدن روز جشن ملی سوم شعبان، سالروز ولادت باسعادت منجی عالم بشریت، حضرت مهدی (عج) آقا و مولایمان را به تمامی شما خوانندگان ارجمند تبریک و تهنیت می گوییم.



کوشنده‌ترین مردم کسی است که گناهان را رها سازد ● امام حسن عسگری (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اوقات فراغت و...

با پایان یافتن امتحانات مدارس، تعطیلات تابستانی آغاز می‌شود و از همین حال دغدغه خانواده‌ها این است که با پایان یافتن سال تحصیلی، با اوقات فراغت فرزندانشان چه کنند؟

گرچه آغاز مسابقات جام جهانی فوتبال در برزیل و همین‌طور برگزاری مسابقات جهانی والیبال در کشورمان می تواند مدتی به اولیای امور، مسؤولان و همینطور خانواده‌ها کمک کند و به فریاد آنان برسد و آنها را پای تلویزیون بنشاند، اما باز هم این کافی نیست و باید از همین حال به فکر اوقات فراغت دانش آموزان بود. ما هنوز کشور جوانی هستیم، با میلیون‌ها دانش آموز و میلیون‌ها بیکار، تابستان هم فصل گرمی است، با ایام فراغت فراوان، با روزهای بلند که دیر به شب می‌رسد. زندگی‌های امروزی نیز در آپارتمان‌های قوطی کبریتی شهرها نه فضایی دارد برای تفریح و بازی و نه امکان جست و خیز می‌دهد. اماکن ورزشی نیز به شدت دچار فقرند. امکاناتی هم که هست آسان به دست نمی آید، به ترکیب شهرهای جدید نگاه کنید، مثلا همین شهرک هایی که در اطراف تهران ساخته شده‌اند یا مجتمع های مسکن مهر که بیشتر می‌توان از آن به عنوان خوابگاه یاد کرد، با کمترین امکانات تفریحی و ورزشی. استفاده از اماکن بخش خصوصی نیز نیاز به بودجه‌ای دارد که بسیاری از خانواده‌ها از تأمین آن عاجزند. مشکلات اقتصادی نیز به گونه‌ای است که شما نخستین کالاهایی که از سبد هزینه خانوار حذف می کنید هزینه تفریح و ورزش است و مجموعه این مسایل باعث می‌شود که خانواده‌ها با اوقات فراغت فرزندانشان تنها بمانند. همین معضل باعث می‌شود که خانواده‌ها یا فرزندان خود را به امان خدا رها کنند که خودش از خانه بیرون برود و جایی برای تفریح بیابد یا با دوستانش جمعی تشکیل دهد و وقتی بگذراند و یا اتاقی در اختیارش بگذارند با کامپیوتر یا لپ‌تابی و اینترنتی و خلوتی که والدین را در آن راهی نیست که این روش آخری جدای مشکلات روحی و روانی که به دنبال می آورد خطرهای دیگری نیز دارد، معمولا نوجوانان و جوانان اینجا را حریم شخصی خود می‌دانند که کمتر والدین در آن امکان نفوذ دارند. حیاط خلوتی است که تمام دیوارهایش بلند است و اتاقی است که پنجره‌هایش پرده‌های ضخیم دارد. اگر درب آن اتاق را باز کنید و سرکی بکشید لپ تاب بسته می‌شود یا مانیتور خاموش، خیلی هم که کنجکاوی کنید حصارهای امنیتی و مخفی کاری تقویت می‌شود و راه نفوذ شما بسته‌تر... و در این دنیای اینترنتی و رابطه‌های مجازی خطرهای متعددی در کمین است که شما از آن بی اطلاعید، فرزند شما در کنار شما وارد وادی‌ها و سرزمین‌ها و محفل‌هایی می‌شود که روحتان از آن بی‌خبر است و همه می‌دانیم که ممکن است چه تغییراتی بر روح و روان او ایجاد کند. بیکاری، تعطیلی مدارس، روزهای بلند، تغییر سبک زندگی و... همه و همه بسیاری از خانواده‌ها را ناگزیر کرده است که به این شرایط تن در دهند. با این تصور که خیالشان حداقل راحت است که فرزندشان کنار دستشان است، بیرون نمی‌رود، از مخاطرات اجتماعی دور است و آسیبی نمی‌بیند، با رفیق‌های بد در تماس نیست و جلوی چشمتان است، اما ممکن است همه این آسیب‌ها را در همان کنار دستتان با هم شاهد باشد، یعنی در همان خلوت هم دوست ناباب داشته باشد، هم در معرض آسیب قرار گیرد و هم تا مرزهای خطر پیش برود.

برای آنکه بتوانیم این اوقات را مدیریت کنیم باید به خانواده‌ها کمک کرد، وظیفه تأمین نیاز جامعه به شرایط مناسب برای پر کردن اوقات فراغت تنها وظیفه یک سازمان یا نهاد نیست، تنها دولت هم نمی‌تواند این مشکل را برطرف کند، تنها وظیفه خانواده هم نیست. این نیاز یک نیاز عمومی است که تأمین آن نیز نیازمند اراده جمعی و اجماع است، یعنی تلاش همه آنها که می توانند در این زمینه قدمی بردارند. از مساجد و فضاهای مذهبی و دینی گرفته تا سازمان ورزش و وزارت ورزش، از وزارت آموزش و پرورش گرفته تا تمامی مناطق شهرداری‌ها و امکاناتی که شهرداری می‌تواند در اختیار شهروندان قرار دهد، حتی تمام دستگاه‌های اداری، سازمان‌ها و نهادها و نیز سایر نیروها از جمله: ارتش، بسیج، سپاه، نیروی انتظامی و... همه و همه می‌توانند امکاناتی را که دارند در این راه بسیج کنند.

اگر در شهرها و به ویژه شهرهای بزرگی از جمله تهران کاری کنیم تا همه امکانات فرهنگی، تفریحی و ورزشی آنان که در بسیاری از مواقع حتی باده درصد ظرفیت خود نیز مورد استفاده قرار نمی‌گیرند به خدمت این امر ملی در آیند، امکانات وسیعی فراهم می‌شود تا جوانان بتوانند بخشی از اوقات فراغت خود را به شیوه مطلوب و مناسب پر کنند.

این نکته، نکته بسیار مهمی است که همه باید در این راه بسیج شوند و به کمک خانواده‌ها بیایند، در این باره گفتنی‌های بسیاری هم هست که در شماره‌های آینده به آن خواهیم پرداخت. ■

نامه‌های بی‌واسطه

گل واژه‌های انتظار

یادمانه‌ای به مناسبت میلاد امام مهدی (عج)

باز کنیم پنجره‌ها را که نسیم خوش یار در راه است باید با یک حنجره تنفس، یک آسمان ترانه را سر داد که روز میلاد گل سر سبد عالم فرا رسیده است.

آری انتظار یعنی شوری در باور و باوری شوق آفرین داشتن. آری انتظار یعنی امیدی به نوید و نویدی به امید در سر داشتن. و آری انتظار یعنی نفی ارزش‌های واهی و تحقیر شوکت‌های پوچ در دل داشت.

... و چه نیک به یمن آوردنت شعف به وجد آمده و منتظران اشک شوق سر می‌دهند. صبر جامه دریدو جان، جامه طهارت پوشید. چرا که باز روزی از روزهای ناب خداوندی رسید و فرخنده میلاد مصلح جهان امام زمان سر رسید و عالم به شوق قدمش پر از بهانه و ترانه شد.

آخر، زمین را دود و آتش فرا گرفته، صدای مظلومیت بشر زیر چکمه‌های بیداد در گلو خفه شده.

... و اما مستضعفان جهان با نگاهی پربار و تلاشی سرشار چشم به امید آمدن حضرتش را دارند تا از سراپرده‌ی غیبت بیرون آید و به وعده‌اش عمل کند: چرا که خوش گفت آن که گفت: **"خبری آمد. خبری در راه است / سر خوش آن دل که از آن آگاه است / شاید این جمعه بیاید، شاید / پرده از چهره گشاید شاید"**

فرزاد اللهیاری

برنج برای شمال مثل نفت برای کشور

برنج برای منطقه شمال مثل نفت برای کل کشور است و اقتصاد و زندگی بسیاری از شهروندان شمالی به این محصول وابسته است، اما متأسفانه آنطور که باید و شاید به اقتصاد کشاورزان شمالی توجه نمی‌شود. ورود برنج‌های خارجی، بدی آب و هوا، کمی محصول و مواردی از این قبیل همواره به کشاورز شمالی آسیب زده و می‌زند. مراجعات کشاورزان به بانکها، رفت و آمدهای فراوانشان برای سامان دادن قسط‌های عقب افتاده انواع وام‌هایی که گرفته‌اند (و همه را موکول به باز پرداخت آن به پاییز کرده‌اند)، چک‌های برگشتی، سفته‌های واخواستی و... همه و همه به کشاورز فشار وارد می‌کند که اینها اثرات روحی و روانی‌اش از خستگی کار طاقت‌فرسای جسمی بیشتر است.

اگر بخواهیم مشکلات کشاورزان را فهرست کنیم از حوصله همه خارج است، اما اگر می‌خواهیم اقتصاد کشاورزان مدیریت شود تا آنها مجبور نباشند زمین‌های کشاورزی را تقسیم کرده و آن را به سرمایه‌داران تهرانی و مشهدی و شیرازی و تبریزی و... برای ساخت ویلا بفروشند باید به حمایت‌های اساسی روی بیاوریم و علاج واقعه را قبل از وقوع بکنیم که اگر چنین کنیم می‌توان امید داشت با توسعه کشاورزی هم مشکل اشتغال حل شود و هم از وابستگی به درآمدهای نفتی کم کنیم.

قنبر یوسفی از آمل

ازدحام بیمارستان‌ها

ازدحام بیماران در بیمارستان‌های تأمین اجتماعی باعث شده است که بیماران ترجیح دهند برای درمان بیماری به مطب پزشکان مراجعه و ویزیت‌های هنگفتی را بپردازند.. بیمه‌شدگان تأمین اجتماعی که هر ماه مبلغ قابل توجهی بابت حق بیمه به سازمان تأمین اجتماعی پرداخت می‌کنند، برای درمان نباید دغدغه‌ای داشته باشند.

عرفان ـ ف؛ تهران

احسنت به این کرامت

دوستی برایم تعریف می‌کرد شخصی که قهرمان این داستان شبیه طنز است (که چند سال قبل اتفاق افتاده) در همسایگی ماست و ماجرا عین واقعیت است.

او چنین می‌گفت، این همسایه عزیز ما مرد ثروتمندی بود، و من همیشه از راه خیرخواهی به او نصیحت می‌کردم که از این دارایی و مال و منال خودت به دیگران هم انفاق کن. و برای روز آخرت و دنیای دیگر خودت هم ذخیره‌ای از این پول و ثروت فراهم نما. اما او به این مسائل چندان توجهی نمی‌کرد. روزی که در خانه نشسته بودم دیدم در زد و وارد اطاق من شد. گفت شما همیشه به من می‌گفتی به دیگران کمک می‌کنم، امروز من دویست تومان به پیرمرد فقیری کمک کردم، ولی او این پول را به من برگرداند. از شنیدن سخنش بسیار تعجب کردم که این شخصی که او را می‌شناختم چگونه دویست تومان انفاق کرده و عجیب‌تر اینکه چرا طرف مقابل پول را به او برگردانده. به او گفتم برایم تعریف کن ببینم ماجرا از چه قرار بوده؟ گفت امروز پس از مراجعت از بانک، در اتومبیل خود نشسته بودم و داشتم حساب پولهایم را می‌کردم و اسکناسهای درشت را از پولهای خرد جدا می‌کردم که در بین آنها یک دویست تومانی دیدم که یک گوشه نداشت. عصبانی شدم که چه کسی این اسکناس ناقص را به من داده؟ قصد کردم که شخصی که این کار را کرده، پیدا کرده، و آن را به او پس بدهم، هر چه فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید. یک مرتبه تصمیم گرفتم این اسکناس دویست تومانی را به پیرمرد فقیری که گوشه خیابان ایستاده بود بدهم. نزد او رفتم و پول را تا کرده و به او دادم. پس از لحظه‌ای فکر کردم که این مبلغ زیادی است که به او می‌بخشم. به او گفتم شما صد تومان از این دویست تومان را به من بدهید. من فقط صد تومان به شما کمک می‌کنم. او هم در بین پولهای خود گشتی زد و یک اسکناس صد تومانی به من برگرداند. به خانه که رسیدم صد تومانی را بررسی کردم دیدم این اسکناس دو تا از گوشه‌هایش کنده شده. می‌دانستم که این کار همان پیرمرد است، سوار اتومبیل شدم و نزد او رفتم و نقص پولش را مطرح کردم. گفت شمائید، بیا خوب شد آمدید، اسکناس دویست تومانی شما هم یک گوشه ندارد. آن را پس بگیر و آن صد تومانی را هم که به شما دادم نمی‌خواهم برای خودت. گفتم پس ماجرا از این قرار بوده. تو علاوه بر اینکه پولی انفاق نکردی صد تومان هم کاسب شدی. احسنت به این کرامت.

پرویز بابادی

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک و تهنیت میلاد پر جشن و سرور و با برکت امام زمان (عج) و با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** بابک قاسمی آذر از تهران**

نمابر شما به دستم رسید، مطلب جالبی در آن بود، به مسؤول آرشیو گفتم که مجله مورد نظر را پیدا کرده و از آن تصویر کپی بگیرد و هفته آینده به همراه نامه شما و درخواستی که مطرح کرده‌اید در مجله چاپ کنیم، احتمالا افراد بسیاری هستند که حاضرند این یادگاری ارزشمند را داشته باشند، ضمنا شما می‌توانید از طریق اینترنت نیز یک حراج برگزار کنید.

*** فرزاد الهیاری از گرگان**

یکی از مقالات شما که درباره امام زمان (عج) بود در همین شماره به چاپ رسیده است، مطالب دیگرتان نیز در نوبت چاپ قرار گرفت، اما توصیه بنده به شما این است که مطالب خواندنی‌تری که تنها نثر ادبی نباشد نیز ارسال کنید یا گزارش‌هایی از سطح شهر دیدنی گرگان برایمان ارسال نمایید تا خوانندگان با شهر و دیارتان بیشتر آشنا شوند. سرافراز باشید

*** رضوی از ؟**

ایمیل شما به دستم رسید، هیچ نشانی یا تلفنی در آن دیده نمی‌شود، از شما و نیز از همه خوانندگان قدیمی و خوب مجله خواهشمندم وقتی نامه یا ایمیل یا نمابر برایمان ارسال می‌کنند حتما نام و نشانی و شهر محل سکونت و یک شماره تلفن برای ارتباطات بعدی در پایین نامه ذکر کنند تا بتوانیم ارتباط مناسب‌تری با آنان داشته باشیم.

*** زهرا پورعلی از گناباد**

از لطف فراوان شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم. در رابطه با چاپ فرم نظرخواهی حق با شماست، ان‌شاءالله در نخستین فرصت در یکی از شماره‌های آینده اقدام به چاپ آن خواهیم کرد. از اینکه با این همه تعصب مجله خودتان را به سایر دوستان و اقوام نیز معرفی می‌کنید متشکرم. ان‌شاءالله که شایسته لطف دوستان خوبی چون شما باشیم. سرافراز باشید.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکار گرامیمان آقای **مجید فلاح شجاعی** و خانم **زینب خیرخواه** در غم از دست دادن عزیز خود سوگوار شده‌اند. بدین وسیله مصیبت وارده را به ایشان تسلیت گفته، برای تازه درگذشته رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



سخنی زیبا از امام علی(ع) به مالک

ای‌مالک!
اگر شب هنگام کسی را در حال گناه دیدی،
فردا به آن چشم نگاهش مکن
شاید سحر توبه کرده باشد و تو ندانی.

گاندی خطاب به نامزدش

خوبِ من، هنر درفاصله‌هاست...
زیاد نزدیک به هم می‌سوزیم و زیاد دور از هم، یخ‌می‌زنیم.
تو نباید آن کسی باشی که من می‌خواهم و من نباید آن کسی باشم که تو می‌خواهی.
کسی که تو از من می‌خواهی بسازی، یا کمبودهایت هستند یاآرزوهایت.
من باید بهترین خودم باشم برای تو و تو باید بهترین خودت باشی و بشوی برای‌من. خوبِ من، هنرِ عشق در پیوند تفاوت‌هاست و معجزه‌اش، نادیده گرفتن کمبودها...



زندگی استدیگر.
همیشه که همه رنگ‌هایش جور نیست،
همه سازهایش کوک نیست،
باید یاد گرفت با هر سازش رقصید،
حتی با ناکوک ترین ناکوکش،
اصلاً رنگ و رقص و ساز و کوکش را فراموش کن، حواست باشد به این روزهایی که دیگر برنمی‌گردد،
به فرصت‌هایی که مثل باد می‌آیند و می‌روند و همیشگی نیستند، به این سال‌ها که به سرعت برق گذشتند،
به جوانی که رفت، میانسالی که می‌رود، حواست باشد به کوتاهی زندگی،
به زمستانی که رفت، بهاری که دارد تمام می‌شود کم کم،
ریز ریز، آرام آرام، نم‌نمک...
زندگی به همین آسانی می‌گذرد.
ابرهای آسمان زندگی گاهی می‌بارد، گاهی هم صاف است،
و بدون ابر بدون بارندگی.

توصیه

- به جای دوری کردن از مشکلات به میان آنها شیرجه بزنید.
-اگر مشکلات و تلاش‌هایتان بیش از حد بزرگ و بی‌شمار هستند، تسلیم نشوید. ضعف شما را خسته می کند، به جای آن مشکل را تشخیص دهید.
-عزم بیشتر و دانش بیشتر داشته باشید و کمک بیشتری دریافت کنید.
-اگر به اهدافتان دست یافتید، اهداف بزرگ‌تری را برای خود تعیین کنید.
-در مخزن زندگیتان کوسه‌ای بیندازید و ببینید که واقعاً چقدر می‌توانید دورتر بروید و شنا کنید.

درس بزرگ زندگی و کیسه انار دزدی



زمانی در بچگی باغ انار بزرگی داشتیم که ما بچه‌ها خیلی دوست داشتیم، تابستونا که گرمای شهر طاقت فرسا میشد، برای چند هفته‌ای کوچ می کردیم به این باغ خوش آب وهوا که حدوداً ۳۰ کیلومتری با شهر فاصله داشت، اکثراً فامیل‌های نزدیک هم برای چند روزی می آمدند و با بچه‌هایشان، در این باغ میهمان ما بودند، روزهای بسیار خوش و خاطره انگیزی مادر این باغ گذراندیم اما خاطره‌ای که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، شاید زیاد خاطره خوشی نیست اما درس بزرگی شد برای من درزندگیم! تا جایی که یادم هست، اواخر شهریور بود، همه فامیل اونجا جمع بودن چونکه وقت جمع کردن انارها رسیده بود، ۸-۹ سالم بیشتر نبود، اون روز تعداد زیادی از کارگران بومی در باغ ما جمع شده بودن برای برداشت انار، مابچه‌ها هم طبق معمول مشغول بازی کردن و خوش گذراندن بودیم! بزرگترین تفریح ما در این باغ، بازی گرگم به هوا بود اونم بخاطر درختان زیاد انار و دیگر میوه‌ها و بوته‌های انگوری که دراین باغ وجود داشت، بعضی وقتها می توانستی، ساعت‌ها قایم شی، بدون اینکه کسی بتونه پیدات‌کنه!

بعد از نهار بود که تصمیم به بازی گرفتیم، من زیر یکی از این درختان قایم شده بودم که دیدم یکی از کارگرای جوونتر، در حالی که کیسه سنگینی پر از انار در دست داشت، نگاهی به اطرافش انداخت ووقتی که مطمئن شد که کسی اونجا نیست، شروع به کندن چاله‌ای کرد و بعد هم کیسه انارها رو اونجا گذاشت و دوباره این چاله رو با خاک پوشوند، دهاتی‌ها اون زمان وضعشون خیلی اسفناک بود و با همین چند تا انار دزدی، هم دلشون خوش‌بود!

با خودم گفتم، انارهای مارو میدزدی! صبر کن بلایی سرت بیارم که دیگه از این غلطانکنی، بدون اینکه خودمو به اون شخص نشون بدم به بازی کردن ادامه دادم، به هیچ کس هم چیزی در این موردنگفتم!

غروب که همه کارگرها جمع شده بودن و میخواستن مزدشونو از بابا بگیرن، من هم اونجابودم، نوبت رسید به کارگری که انارهارو زیر خاک قایم کرده بود، پدر در حال دادن پول به این شخص بود که من با غرور زیاد با صدای بلند گفتم: بابا من دیدم که علی اصغر، انارها رو دزدید و زیر خاک قایم کرد! جاشم میتونم به همه نشون بدم، این کارگر دزده و شما نباید بهش پول‌بدین!

پدر خدابیامرز ما، هیچوقت در عمرش دستشو رو کسی بلند نکرده بود، برگشت به طرف من، نگاهی به من کرد، همه منتظر عکس العمل پدر بودن، بابا اومد پیشم وبدون اینکه حرفی بزنه، یه سیلی زد توصورتم و گفت برو دهنتو آب بکش، من خودم به علی اصغر گفته بودم، انارها رو اونجا چال کنه، واسه زمستون! بعدشم رفت پیش علی اصغر، گفت شما ببخشش، اشتباه کرد، پولشو بهش داد، ۲۰ تومان هم گذاشت روش، گفت اینم بخاطر زحمت اضافت! من گریه کنان رفتم تو اطاق، دیگم بیرون‌نیومدم!

کارگرها که رفتن، بابا اومد پیشم، صورتمو بوسید، گفت می‌خواستم ازت عذر خواهی‌کنم! اما این‌رو تو زندگیت هیچوقت یادت نره که هیچوقت با آبروی کسی بازی نکنی، علی اصغر کار بسیار ناشایستی کرده اما بردن آبروی مردی جلو فامیل و در و همسایه، از کار اونم زشتتره!

شب علی اصغر اومد سرشو انداخته بود پایین وواستاده بود پشت در، کیسه‌ای دستش بود گفت اینو بده به حاج آقا بگو از گناه من‌بگذره!

کیسه رو که بابام بازش کرد، دیدیم کیسه‌ای که چال کرده بود توشه، به اضافه همه پولایی که بابا بهش دادبود...

مهمترین مناسبتهای هفته

ولادت باسعادت منجی عالم بشریت حضرت قائم (عج) و روز جهانی مستضعفین، شهادت سربازان دلیر اسلام: بخارایی، امانی، صفار هرندی و نیک نژاد و روز جهانی کشاورزی (تشکیل جهاد سازندگی به فرمان امام خمینی (ره)) از جمله مهمترین مناسبت‌های این هفته به حساب می آیند که ضمن گرامیداشت این ایام، به همه خوانندگان عزیز مجله اطلاعات هفتگی اهمیت آن را یادآور می‌شویم.

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب در مراسم بیست و پنجمین سالگرد رحلت امام خمینی: اسلام و مردمسالاری، دو پایه اصلی مکتب امام خمینی (ره) است
*بشار اسد پیروز انتخابات ریاست جمهوری سوریه شد
*ارتش عراق تروریست‌های مهاجم به سامرا را تار و مار کرد
*۳۰۰ هوادار مسکو در عملیات ارتش اوکراین کشته شدند
*عضو شورای شهر تهران: حقوق ۷۰ درصد بازنشستگان شهرداری کمتر از ۵۶۰ هزار تومان است
*والیبالیست‌های کشورمان پرافتخارترین تیم جهان را شکست دادند
*مذاکره دوجانبه ایران و آمریکا از فردا آغاز می‌شود
*رئیس اتحادیه صنف مشاوران املاک: سیر نزولی اجاره بها و قیمت مسکن آغاز شد
*۹ وزیر کابینه دولت این هفته به مجلس می‌روند
*رئیس مجلس دو مصوبه دولت را غیر قانونی اعلام کرد
*آنکارا اقدامات حقوقی برای صلح با کردها را آغاز کرد
*تحقیقات بررسی دارایی‌های نخست وزیر پیشین تایلند و چهار وزیر کابینه‌اش آغاز شد
*۱۲ روز ضرب الاجل مجلس به دولت؛ تکلیف سهام عدالت را روشن کنید
*واشنگتن: مخالفان اسد را به سلاح‌های مرگبار مجهز می کنیم
*داعش پس از شکست در سامرا به موصل یورش برد
*معاون سیاسی رئیس جمهور: سیاست خارجی دولت دکتر روحانی نتیجه داده است
*نتانیاهو و پرز پیروزی سیسی را تبریک گفتند
*رئیس جمهور جدید اوکراین: از کریمه دست نمی کشیم
*هزاران بحرینی علیه رژیم آل خلیفه تظاهرات کردند
*اعتصاب متروی برزیل به خشونت کشیده شد
*جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: ظرفیت پتروشیمی کشور ۲ برابر می‌شود
*نخستین جشن ملی بخشش با حضور یادگار گرامی امام برگزار شد
*بخشنامه معافیت آگهی‌های مطبوعات از مالیات ابلاغ شد
*رئیس دانشگاه علامه طباطبایی: متاسفانه بسیاری از افراد بورسیه دکتری حداقل معدل لازم را هم نداشته اند
*همه اعضای دولت با فیلترینگ اینترنت موافقند
*وزیر صنعت: ۳۰ درصد ظرفیت پتروشیمی هنوز خالی است

از جهان سیاست

رضا کیان

سایه مرسی بر سیسی

"بگذارید چهل میلیون مصری در روز انتخابات از خانه‌های خود بیرون بیایند و رای بدهند تا به جهان نشان دهیم [که ملت از سرنگونی دولت اخوان المسلمین حمایت می کند]... جهان ما را نظاره می‌کند "...

مارشال عبدالفتاح سیسی، سه روز پیش از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری مصر در گفت و گو با شماری از خبرنگاران و مجریان شبکه‌های تلویزیونی طرفدار خود چند بار این درخواست را مطرح کرد و گفت: این انتخابات اراده ملت است. با این حال، گویی با تأکید بر عدد چهل میلیون، او شاید همزمان نگران میزان پائین تعداد شرکت کننده‌ها در انتخابات بود که گویا جامه عمل پوشید. برخی رسانه‌های غربی این انتخابات را "مسخره" توصیف کردند.

چهل میلیونی که نیامدند

"۴۰ میلیون" یک رقم جادویی است که طرفداران سیسی همواره به رخ مخالفان اسلامگرای خود می‌کشند. آنها مدعی‌اند که روز ۳۰ ژوئن ۲۰۱۳ به همین شمار مصری، در حمایت از ارتش و مخالفت با اخوان المسلمین به خیابان‌ها ریختند و سیسی چاره‌ای جز تن دادن به خواسته آنها نداشت. با این نگاه، وقتی او محمد مرسی اسلامگرا را کنار زد، کودتا نکرد و اقدام‌های سرکوب گرانه بر ضد اخوانی‌ها هم در واقع به موجب "اختیاری" است که این "چهل میلیون" در ۲۶ ژوئیه ۲۰۱۳ به او داده‌اند.

اما بنظر می‌رسد این "چهل میلیون" خود را در روزهای انتخابات نشان ندادند. به جز رقص و پایکوبی خانم‌ها در خارج از مراکز رای گیری، آن شور و شعف برای رای دادن، که طرفداران عبدالفتاح سیسی انتظارش را می کشیدند دیده نشد، چنانکه رسانه‌های طرفدار ارتش در دمندانه لب به شکوه گشودند و پرسیدند که میلیون‌ها حامی سیسی کجا رفتند؟

در کنار اهداف بالا برای سیسی و طرفدارانش مهم بود که تعداد آرای سیسی بیشتر از آرای محمد مرسی، رئیس جمهوری بر کنار شده مصر، و همچنین میزان مشارکت بیشتر از انتخابات ۲۰۱۳ باشد. ولی نتیجه نشان می‌دهد که این انتظار بر آورده نشده است.

"خاری بر پشت سیسی"

روز ۲۹ ماه مه که نتایج اولیه انتخابات اعلام شد، سیسی ۹۳/۳ درصد آرا را از آن خود کرد، یعنی بیش از ۲۳ میلیون و ۵۰۰ هزار نفر به او رای دادند. با این حساب، سیسی ۱۰ میلیون بیشتر از مرسی رای آورده که در انتخابات ۲۰۱۲ بیش از ۱۳ میلیون و ۲۳۰ هزار مصری به او رای داده بودند. با توجه به تبلیغات گسترده در رسانه‌های مصر و انصراف دیگر نامزدهای احتمالی، بیشتر ناظران پیش بینی می کردند که سیسی با میزان بالا برنده انتخابات شود.

اما از همان ابتدا، ملاک اصلی پیروزی واقعی سیسی در انتخابات، میزان مشارکت مردم بود. ولی اگر میزان مشارکت مردم در انتخابات ۲۰۱۴ را معیار قرار دهیم، مرسی از سیسی پیشی دارد. در انتخابات سال ۲۰۱۲ از مجموع ۵۱ میلیون مصری، بیش از ۲۶ میلیون و ۴۲۰ هزار نفر، یعنی ۵۲ درصد کل جمعیت در انتخابات شرکت کرده بودند. در انتخابات امسال با در نظر گرفتن افزایش ۳ میلیونی جمعیت، تعداد واجدین شرایط شرکت کننده در انتخابات به ۵۴ میلیون رسید. از این عده به گفته مقامات بیش از ۲۵ میلیون نفر پای صندوق‌های رای رفتند، یعنی حدود ۴۶ درصد، و ۶ درصد کمتر از انتخابات سال ۲۰۱۳.

افزون بر این انتخابات ۲۰۱۲ در فضایی به مراتب آزادتر و رقابتی‌تر برگزار شد. در آن انتخابات احمد

حکومتی بدون حاکم

پرسش و پاسخ

حدود سه سال می‌شود که معمر قذافی از حکومت لیبی بر کنار شده و نیروهای مختلفی بر این کشور که زمانی متحد ایران بوده، حکومت کرده‌اند اما لیبی هیچگاه روی آرامش را به خود ندیده است. به چه دلیل لیبی در این سه سال همواره دستخوش آشوب و هرج و مرج بوده است؟

سینا سیاری - اصفهان

هیچکس واقعاً بر این کشور حاکم نیست و مشکل اصلی همین است. هم اکنون در لیبی تعداد کثیری گروههای شبه نظامی فعالیت دارند که طبق برخی از ارزیابی‌ها تعداد آنها به ۱۷۰۰ مورد می‌رسد و هر کدام اهداف و منافع متفاوتی دارند. ولی به طور کلی می‌توان گفت که دستیابی به ثروت و قدرت یکی از



شفیق برای مرسی رقیب قدرتمندی بود که با تفاوتی کمتر از یک میلیون رای بازنده شد. همین تفاوت کم تعداد آرا بین محمد مرسی و احمد شفیق، و اینکه تنها ۲۲ درصد واجدان شرایط مرسی را انتخاب کرده بودند، همواره از سوی منتقدان به رخ رئیس جمهوری اسلامگرای مصر کشیده می‌شد و به او گوشزد می‌کردند که نباید روی قدرت و مشروعیت انتخاباتی‌اش حساب باز کند. حالا به نظر می‌رسد که مخالفان اسلامگرا و چپ سیسی، بخصوص جوانان، از میزان پائین مشارکت مردم در انتخابات ۲۰۱۴ تکیه گاهی خواهند ساخت تا اگر نه مشروعیت، دست کم مقبولیت سیسی را در انتقادهای خود زیر سئوال ببرند. روزنامه المصری الیوم تأثیر تعداد کم رای دهنده‌ها را این گونه توصیف کرد: "ارقام مشارکت در انتخابات، خاری است بر پشت سیسی".

توهین به هشیاری مصری‌ها

یکی از دلایلی که در مورد میزان پائین مشارکت مطرح می‌شود این است که مصری‌ها می‌دانستند سیسی برنده خواهد شد، بنابرین زحمت رفتن پای صندوق رای را به خود ندادند. به عبارت دیگر، او رقیب نیرومندی در برابر خود نداشت و انتخابات بر مبنای یک رقابت جدی سیاسی پیش نرفت که شور و علاقه مردم را برانگیزد. گرمای هوا و اینکه عبدالفتاح سیسی به دلایل امنیتی نتوانست در جریان مبارزات انتخاباتی با مردم رودررو شود از دلایل دیگر مشارکت اندک در انتخابات است. اما این دلایل می‌توانند تنها بخشی از پدیده بی‌میلی به رای دادن باشند.

سیسی و طرفدارانش همه توان خود را برای به پای صندوق کشیدن مردم به کار انداختند: نه تنها اینکه سیسی شخصا از مردم خواست که ۴۰ میلیون مصری در انتخابات شرکت کنند، بلکه همه رسانه‌های دولتی مردم را به شرکت وسیع در انتخابات تشویق می‌کردند. حداقل در بسیاری از مناطق قاهره خودروها آهنگ‌های ملی و آهنگ‌هایی در ستایش سیسی پخش می‌کردند و با بلندگو مردم را به پای صندوق‌های رای دعوت می‌کردند. دولت در مناطق دور دست به رای دهندگان امکان استفاده رایگان از قطار و اتوبوس‌های دولتی را داد. حتی برای رای ندادن ۷۰ دلار جریمه نقدی تعیین شد، علمای مذهبی ندادن رای را گناه خواندند، روز دوم انتخابات تعطیل عمومی اعلام شد و بالاخره انتخابات برای یک روز تمدید شد. ولی با همه اینها باز هم مراکز رای گیری، آنگونه که طرفداران سیسی انتظار داشتند پر نشد. میزان مشارکت ۴۶ درصدی که از سوی مقامات مصر اعلام شد، حتی برای حمدین صباحی، تنها رقیب سیسی در انتخابات قابل قبول نبود. او گفت میزان مشارکت اعلام شده، "توهین به هشیاری مصری‌ها است".

مخالفان، چه اسلامگراها یا جوانانی که مخالف هر دو طرف هستند، میزان مشارکت در انتخابات را به مراتب کمتر از این می‌بینند. پژوهشگاه "المرصد العربي للحقوق والحريات" که منتقد دولت مصر است، میزان مشارکت را کمتر از ۱۲ درصد اعلام کرده و "المركز المصري لدراسات الإعلام والرأي العام"، این رقم را به کمتر از ۸ درصد تنزل داده است.

آزمونی که تازه شروع شد

به نظر می‌رسد که ظهور سیسی در رسانه‌ها و گفت و گوهای او با تلویزیون‌ها در هفته‌های پیش از برگزاری انتخابات از جاذبه‌اش کاسته باشد. سیسی در نزدیک به یک سال گذشته رسما مقام اول مصر نبود ولی از این به بعد است که آزمون واقعی او در برابر مردم شروع می‌شود. طرفداران فرمانده سابق ارتش علاقمندند که سیسی را به جمال عبدالناصر، رئیس جمهوری پیشین مصر تشبیه کنند. اما به نظر می‌رسد حضور سیسی در رسانه‌ها این مقایسه را بسیار دشوار کند.

هر ناظر بی طرفی که در ماه‌های گذشته، سیسی و نحوه صحبت کردن او را دنبال کرده باشد، به سادگی می‌تواند فرق بزرگ بین این دو را ببیند.

جدا از ادامه مخالفت اخوان المسلمین و بی ثباتی در شبه جزیره سینا، جدی‌ترین چالش غیر سیاسی که در حال حاضر دولت مصر با آن روبرو است مشکل کمبود برق و مواد سوخت است. همین یکی از عوامل مهمی بود که اعتراض‌های گسترده علیه دولت اخوان المسلمین را برانگیخت و سیسی را واداشت که مرسی را از قدرت برکنار کند. یارانه برق و مواد سوخت، سالانه یک پنجم از بودجه دولت را به خود اختصاص می‌دهد. سیسی راه حلی برای این معضل ارائه نداده است. او از مردم مصر خواسته که در مصرف برق و مواد سوختی صرفه جویی کنند. عین این حرف را دولت مرسی هم می‌زد اما در آن زمان مخالفان این پیشنهاد را به تمسخر می‌گرفتند.

سیسی برای رونق بخشیدن به اقتصاد از نفس افتاده مصر نیاز به وام صندوق بین‌المللی پول دارد تا اعتماد دیگر بانک‌ها و سرمایه گذاران را بدست آورد. یکی از شروط این صندوق کاهش یارانه‌های دولتی و اجرای یک سلسله برنامه‌های اقتصادی است که به زیان افراد کم درآمد، تمام خواهد شد. دولت مرسی از ترس اعتراض‌های گسترده مردمی نتوانست دست به چنین اقدامهایی بزند. در سال ۱۹۷۷ وقتی انور سادات یارانه نان را کاهش داد، تظاهرات گسترده خشونت آمیزی به راه افتاد که به "انتفاضه نان" شهرت دارد.

شاید هنوز برای داوری زود باشد ولی بسیاری از ناظران بر این باورند که با میزان پائین مشارکت مردم در انتخابات، عبدالفتاح سیسی در وضعیتی بهتر از محمد مرسی نیست که بتواند تصمیم‌های جدی در این ارتباط اتخاذ کند. او آن اراده مردمی را که به دنبال آن بود بدست نیاورد. اتخاذ تصمیم‌های قاطعانه اقتصادی بدون در نظر داشتن این واقعیت ممکن است بار دیگر مصری‌ها را وادارد که به میدان تحریر بریزند و علیه سیسی بشورند. همانگونه که علیه حسنی مبارک و محمد مرسی قیام کردند. ■

انگیزه‌های اصلی همه این گروهها است. در دوره قیام مسلحانه علیه معمر قذافی هر فرد و یا گروهی که مسلح بود برای خود نوعی اعتبار و قدرت کسب کرد و آنها حاضر نیستند این امتیازات را از دست بدهند. واقعیت این است که همه این گروهها تلاش دارند که بر حوزه نفوذ و قدرت خود بیافزایند. این گروهها از نظر سیاسی و ایدئولوژیک نیز با هم تفاوت دارند. برخی از آنها اسلام گرا، برخی دیگر جدایی طلب و برخی هم سکولار و یا لیبرال هستند. علاوه بر این مناطق جغرافیایی و وابستگی‌های قومی و قبیله‌ای نیز در شکل گیری و رقابت این گروهها با یکدیگر دخیل بوده است. برخی از تحلیلگران هشدار می‌دهند که لیبی ممکن است در گیر یک جنگ داخلی شود.

از سوی دیگر به نظر می‌رسد که کشورهای غربی و اتحادیه عرب تلاش و توجه خود را به بی ثباتی در سوریه و مصر معطوف کرده‌اند. اتحادیه آفریقا نیز در لیبی نفوذ چندانی ندارد. این نهاد با مداخله نظامی ناتو در لیبی مخالفت کرد و دولت‌های روی کار آمده در لیبی به این نهاد سوء ظن دارند.

بسیاری از شهروندان عادی لیبی در هراس و وحشت زندگی می‌کنند و به هنگام وقوع درگیریهای مسلحانه مجبورند به نقاط امن پناه ببرند. اکثر آنها مثل همسایگان مصری خود معتقدند که آرزوهایشان برای داشتن یک کشور بهتر و آزاد بر باد رفته است. اما شرایط در لیبی بسیار بی ثبات‌تر و پر هرج و مرج‌تر از مصر است. چون بر خلاف استحکام ارتش مصر، در لیبی پس از سقوط قذافی عملا نیروهای مسلح این کشور منحل و مضمحل شده‌اند. علاوه بر این در لیبی هیچگاه گروهها و یا احزاب سیاسی سازمان یافته‌ای وجود نداشته تا از منافع رای دهندگان و طرفداران خود دفاع کنند.

بنابراین دولتهایی که در لیبی روی کار می‌آیند عملا در جنگ گروههای شبه نظامی گرفتار هستند. دولت با پرداخت حقوق به جنگجویان بسیاری از این گروهها سعی دارد آنها را به سمت خود بکشاند و از این طریق یک ارتش ملی تشکیل دهد. ولی شرایط امروز لیبی نشان می‌دهد که در این جهت هیچ پیشرفتی صورت نگرفته است.

■

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

هر روز هزار میلیارد تومان برای ایران

وزیر نفت می‌گوید پول بزرگی در راه ایران است، پولی آنقدر بزرگ که اگر برای مصرفش درست نیاندیشیم، کمر اقتصاد ایران زیر سنگینی‌اش، خم خواهد شد

وزیر نفت این هفته در مجلس شورای اسلامی و در برابر نمایندگان مردم به طور رسمی اعلام کرد که در سال گذشته و در اثر تحریمهای خارجی، کشور تنها با ۴۰ میلیارد دلار درآمد نفتی اداره شده در حالی که این وزارتخانه با برنامه‌ریزی‌های خود سعی دارد حتی در شرایطی که تحریمها به طور کامل برچیده نشده باشند، به گونه‌ای عمل کند که علاوه بر این مقدار درآمد سالانه، در ۷ سال آینده ۴۰۰ میلیارد دلار دیگر از طریق فروش نفت به خزانه ایران وارد شود. به عبارت دیگر از سال آینده درآمد نفتی کشور به سالانه ۱۰۰ میلیارد دلار یعنی بیش از دو برابر خواهد رسید و این درآمد قابل توجه می‌تواند بسیاری از دشواریهای اقتصادی این روزها را برطرف کند. خوشبختانه وزیر با جملاتی سخنرانی خود را ادامه داد که بسیار امیدوار کننده بود. چرا که در ایام دولت گذشته نیز با توجه به افزایش قابل ملاحظه بهای نفت خام و کمرنگ بودن تحریمها، تقریباً به طور میانگین به همین مقدار درآمد ارزی به خزانه کشور واریز می‌شد: سالی ۱۰۰ میلیارد دلار. ولی شوق فراوان و ذوق زدگی بسیار از این درآمد کلان، به دولتمردان اجازه نداد برای چگونه خرج کردن این پول به قدر کافی فکر کنند، نتیجه هم آن شد که بخش اصلی این پول صرف هزینه‌های جاری و مصرفی روزانه شد و زیرساختهای تولید در کشور تقویت نشد و آرزوهای اشتغال چند میلیونی و آسایش و آرامش اقتصادی، همه بر باد رفت. درآمدی که اگر با دلار ۳۰۰۰ تومانی مورد محاسبه قرار گیرد، معنای ساده‌ترش این خواهد بود که کشورمان به طور تقریبی هر روز صاحب یک هزار میلیارد تومان درآمد از محل فروش نفت بود، و با روزانه یک هزار میلیارد تومان، چه تحولاتی می‌توانست در ایران ایجاد شود! این بار اما وزیر نفت دولت یازدهم، باز هم وعده دستیابی به درآمدی این چنینی می‌دهد اما پیش از اینکه وعده خود را تکمیل کند، با صدای بلند و در مقابل نمایندگان مردم هشدار می‌دهد که قبل از ایجاد این درآمد باید برای هزینه کردن آن اندیشید و برنامه قابل اعتنایی



باد در "تهران"، گفت‌وگو در "ژنو"

سازمان هواشناسی در پاسخ به انتقادها، همان جملات همیشگی را تکرار کرد: "پول بدهید تا پیش بینی کنیم."

آن روز که شاهان قاجاریه، تهران را برای پایتختی ایران برگزیدند، محل مناسب والبته هوای معتدل و آرام آن بی‌تردید جزو دلایل این انتخاب بود. تاریخ تهران را هم که ورق بزنیم، بیشترین گزارشها درباره آب و هوای آن، همان اعتدال و آرامش است. هفته گذشته ولی تندبادی با سرعتی بیش از یکصد کیلومتر در ساعت تهران را درنوردید و جان چند هم وطن را گرفت و دهها تن را به بیمارستانها برای معالجه فرستاد و خسارتهای مالی فراوانی هم ایجاد کرد. طوفانی که سازمان هواشناسی آن را پیش‌بینی نکرد و به همین دلیل هم اعتراضات فراوانی به این سازمان وارد شد، اینکه دانستن اطلاعات عادی آب و هوایی چند روز آینده، این روزها از طریق دهها پایگاه اینترنتی به طور رایگان در اختیار همگان هست، پس وظیفه‌ای که برایش به این سازمان، از محل مالیات‌های مردم و بودجه کشور به عنوان سازمان دولتی، پول پرداخت می‌شود، پیش‌بینی‌های حرفه‌ای‌تر و دقیق‌تر درباره حوادثی ناگهانی یا تغییراتی است که به طور عادی، مردم از آن بی‌اطلاعند، سازمان هواشناسی البته پس از این رویداد، وزش بادهای تند در تهران در روزهای پس از آن طوفان شدید را پیش‌بینی کرد و به مردم اطلاع داد ولی رئیس این سازمان، پاسخ انتقادات را



تنها چند جوانمرد دیگر کافیست

چند جوانمرد دیگر اگر یافت شوند و این رسم را تکرار کنند، سنتی خواهد شد که هیچ مدیری از آن گریزی نخواهد داشت

برخلاف مسئولان هواشناسی کشور که نداشتن پول کافی را دلیلی بر حادثه تلخ پیش‌بینی نشدن طوفان تهران اعلام کردند، مسئولان راه آهن کشوری، بلافاصله پس از حادثه‌ای که در راه‌آهن تهران ـ مشهد روی داد و یک ایرانی جان باخت و سی نفر را راهی بیمارستان کرد، مقصران حادثه را از میان همکارانشان پیدا و به مردم معرفی و از کار هم برکنار کردند. مدیر کل راه‌آهن شمال شرق کشور هم با اینکه تقصیر مستقیمی در این حادثه متوجه ایشان



مهیا کرد والا نیازهای روزانه و کشش بودجه عمومی دولت آنقدر هست که هر چه داخل این چاه ریخته شود، باز هم مطالبه خواهد کرد، ضمن اینکه وارد شدن یکباره این مقدار نقدینگی به داخل کشور یکی از ابزارهای افزایش تورم نیز خواهد بود. عجیب تر اینکه بر اساس فرمول‌های علم اقتصاد حتی اگر این درآمد صرف تولید و ایجاد کارخانه هم شود، از آنجا که بین زمان سرمایه گذاری و زمان عرضه محصول به بازار فاصله می‌افتد، باز هم در این فاصله کشور دچار تورم خواهد شد. وزیر نفت بی آن که به این جزئیات اشاره کند از نمایندگان خواست که با همکاری دولت از امروز چاره اندیشی کنند و ظاهراً چاره جز این نیست که قانونی غیر قابل نقض برای چگونه مصرف کردن این پول نوشته شود، قانونی که نوشتنش از عهده هر وزیر و هر نماینده‌ای خارج است و دولت و مجلس باید داناترین کارشناسان کشور را به کمک بطلبند تا در سال ۱۴۰۰ و پس از گذشت ۷ سال، صدها میلیارد دلار درآمد نفتی بتواند، جایگاه ایران را از آنچه هست بسیار بالاتر برد و رفاه و آرامش اقتصادی را برای ایران به ارمغان آورد.

■

اینطور داد که با امکانات و بودجه‌ای که فعلاً در اختیار داریم، پیش بینی‌هایمان دقیق تر از آنچه انجام می‌دهیم، نمی‌توانند باشد. ظاهراً تحریم اینجا هم ردپایی از خود برجا گذشته و به ظاهر یا واقعاً توان پیش گویان ما را هم کاسته است و دولتمردان هم در پاسخ خواهند گفت آنچه در اختیار داشتیم در مناطق اولویت دارتری هزینه شد و چانه زنی‌های سیاسی هم، در آن محلها صرف شد و چیزی برای سازمان هواشناسی نماند. هم زمان با این رویداد، خبر مذاکره مستقیم نمایندگان ایران و آمریکا در ژنو در اواخر خرداد ماه جاری منتشر شد. مذاکراتی که قرار است با جدیت انجام شود تا دیگر، بادها نتوانند تکانمان دهند.

■

نبود، سنت نیکوی استعفا پس از حادثه را اجرا کردند و از آنجا که در زیرمجموعه ایشان این واقعه روی داده بود، از سمت خود استعفا داد، جالب تر اینکه این استعفا نمادین نبود و در کمتر از چند ساعت مورد موافقت نیز قرار گرفت. این استعفاها در حوادث احتمالی دیگر، اگر چند جوانمرد یافته شوند و آن را ادامه دهند، اندک اندک به فرهنگ و رویه‌ای تبدیل خواهد شد که دیگر هیچ مدیری تاب فرار از آن را نخواهد داشت.

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

از دربِ شرقی وارد شوید!

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

نخست اقرار کنم که خوانندگان و دوستان و آشنایان و ادیبانِ غریب، همچنان پیغام می‌دهند که "باز م واسه ذوق‌های فیسبوکی قلم‌فرسایی کن!" و هندونه‌هایی زیر بغل قلم این قطره‌نویس می‌گذارند که از سرخی به شرط چاقو می‌گویند: "شرمی از مظلمه‌ی خون سیاووشت باد!" راستش را بخواهید، من نیز دوست دارم بازم برم تو کارِ ذوقای فیسبوکی ولی این کاری است دشوار و بلکه دشخوار زیرا برای یافتن یک قطره ذوق فیسبوکی، باید از این دریای "فیس" تا آن دریای "بوک" غواصی کنم و هی بگردم تا یک قطره‌ی ناب صید کنم و به شما نثار کنم. و این افزون بر وقتِ بسی زیادی که می‌خواهد، امکاناتی لازم دارد از نوع اینترنتِ پرسرعت و لپ تاپ باحال که در دسترسِ این قطره‌نویس نیست. ناچار صبوری می‌پیشم تا اگر دربِ روزگار بر پاشنه‌ی موافق چرخید، بروم و ذوقِ فیسبوکی جمع کنم و بر شما بیفشانم. این را نوشتم تا هم ریا ورزیده باشم و گفته باشم قطره‌هایم، دریا دریا خواهان دارد، هم به همه‌ی ارجمندانی که بسی پیغام دادند، پسغامی داده باشم زیرا فرموده‌اند: "روزنامه‌نگاری که در جواب خواننده‌اش قلمی نفرساید، روزنامه نگاری را نشاید."

اما بعد، وارد وادی نثر امروز فارسی می‌شوم و به این گیر می‌دهم که‌ای ادیبانی که گیر می‌دهید که "در" را "درب" ننویسید و دودمان فارسی را به باد ندهید، چگونه است که ساختار نثر فارسی را رها کرده‌اید و اگر فاعل جمله‌ای را مفعول کنند، شما را باکی نیست؟

اگر همان قدر که ادیبان مراقبِ درست تلفظ کردنِ کلمه‌ها بودند، از ساختار نثرِ فارسی نیز مراقبت فرموده بودند، نثر امروز ما بسی فاخر و زیبا و گویا شده بود. این روزها که بازار والیبال به داغی بازار تخمه و پفک و پفیلاست، بی گمان به سخنان گزارشگران ورزشی التفات فرموده‌اید: "**دقیقا همون نقشه‌ای رو مورد اجرا گذاشتن که در آغاز این بازی به عمل آورده بودن و در زمین بر زیل آشفتگی رو موجب شدن.**" کلمه‌هایی که در این نقل قول بیان شده‌اند، کاملاً درست هستند بنابر این ادیبان و ویراستاران صدا و سیما آن را قابل قبول می‌دانند و به گزارشگرشان گیر نمی‌دهند که "آخه قربون اخلاق ورزشیت برم من! این چه طرزِ جمله بندیه؟ چرا داری ساختار زبون فارسی رو درب و داغون می‌کنی؟" تجزیه‌ی این عبارت، خوب است اما مرده‌شورِ ترکیبش را ببرد. چرا؟ زیرا کلمه‌ی "نقشه" به تنهایی و در تجزیه، درست است. همچنین کلمات مورد و اجرا و گذاشتن و... که همگی به تنهایی مشکلی ندارند ولی هر کلمه‌ای بارِ معنایی خودش را دارد و باید سرِ جای خودش باشد. برای مثال، در این عبارت به جایِ "نقشه" باید می‌گفت "روش" به جای "مورد اجرا گذاشتن"، باید می‌گفت: "بازی می‌کردند" و به جای کل عبارت بهتر بود می‌گفت: "دقیقا همون روشی رو بازی کردن که در آغاز این بازی داشتن و روش بازی برزیلی‌ها رو به هم ریختن."

در رادیو و تلویزیون و مطبوعات و کتاب‌ها کلی از این مثال‌ها داریم. حتی در کتاب‌های درسی، از دوم، سوم ابتدایی گرفته تا دوره‌های عالیِ دکترای تخصصی، آن قَدر غلط نگارشی و ساختاری هست که مپرس. و یکی از دلایلی که دانش آموزان و دانشجویان را بلانسبتِ شما، بی‌سواد بار می‌آورد، همین است که آن طفل معصوم‌ها هر چه می‌خوانند، معنی را نمی‌فهمند، ناچار متن را برای امتحان، حفظ می‌کنند و پس از امتحان از یاد می‌برند.

باافسوس، ادیبانِ ما به ظاهرِ کلمه کلید کرده‌اند و در شعر نیز هنوز دنبالِ این هستند که "یاء" نکره را با "یاء" صفت، "اصلاً" را با "من" و "لحظه" را با "سبزه" قافیه نکنید. اگر شما چیزی بنویسید و ظاهر کلمه‌هایتان درست باشد، وزن قافیه را هم رعایت فرموده باشید، جناب ادیب به شما نمره‌ی قبولی می‌دهد و دیگر به این نگاه نمی‌کند که ساختار فارسیِ شما درست است یا نیست. اگر می‌خواهید حتماً قبول شوید، چه بهتر که نثر و شعر قدما را تقلید کنید. مهم نیست که تقلیدِ شما درست و اصولی باشد. مهم این است که اگر می‌خواهید عرفانی بنویسید، از کلمه‌های اندر و ایضاً و لذا و قس علیهذا استفاده کنید و تشبیهات و توصیفات شما همان‌هایی باشد که قدما مرقوم فرموده‌اند. اگر چنین کنید، ادیبان شما را قبول می‌کنند و احتمالش هست که شعرها و قصه‌هایتان در مجله‌ها و سپس در کتاب‌ها چاپ شود و یک هو بشوید ادیبی نامدار. اما اگر خلاق باشید و تشبیهات جدید خلق کنید و زبان فارسیِ معاصر را از فعل‌های زایا پر کنید ضمناً کوتاه نویسی و شیوانویسی را رعایت کنید، به شما خواهند تاخت و تخطئه خواهید شد. نویسنده و شاعر معاصر باید خود را قید و بند کلیشه‌ها رها کند و به زبان مردم نزدیک شود و بداند در زبان مردم چیزی رواج نمی‌یابد مگر آن که دلیلی موجه داشته باشد. اگر شما شعر نوشتید و در آن کلمه‌ای محلی یا خارجی آوردید، مطمئن باشید ادیبان به شما خواهند تاخت. شما هم می‌توانید برای آنها از مولوی و باباطاهر و دیگران مثال بیاورید که آنها نیز از کلمات محلی و خارجی استفاده کرده‌اند. برای مثال، مولوی از کلمه‌ی خارجی "قُنُق = مهمان"، "اووزم = انگور" و استافیل باز هم یعنی انگور و بسیاری دیگر در شعرش آورده، ادیبان نیز از آن حظ می‌برند. باباطاهر هم محلی‌های زیادی به کار برده: "خدایا وا کی آجُم وا کی آجُم؟" یا سیف فرغانی در قصیده‌ی حماسیِ "هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد"، به جای "خواهم" "از تلفظ محلی "خوهم" استفاده کرده.

سؤال: "چرا شاعر امروزی چنین حقی ندارد؟

ادامه دارد

از شوخی (بی مورد) بپرهیز، زیرا که شوخی نور ایمان تو را می‌برد

● امام موسی کاظم (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

بهشت اردیبهشتی عسل محله و دریاسر

روستای «عسل محله» که برخی نام صحیح آن را «اِسِل محله» می‌دانند، روستایی زیبا از توابع دهستان دوهزار در مناطق مرکزی شهر تنکابن است و بعد از محله‌های کلیشم، هلوکله و نسر، آخرین روستایی است که در دره رودخانه هلوکله قرار دارد.

نام این روستا از تغییر نام «سل محله» به معنی محله‌ای که کنار حوض و دریاچه قرار دارد، به‌وجود آمده است. عسل محله در واقع ییلاق شهر تنکابن و بالاترین نقطه ییلاقی آن است.

برای رسیدن به این منطقه باید پس از رسیدن به شهر تنکابن که در استان مازندران واقع است، جاده دوهزار را در پیش گیرید تا به یک دوراهی به نام «دوراهی امام زاده قاسم» برسید. مسیر سمت چپ این دوراهی به سمت دره می‌رود و در انتها به عسل محله خواهد رسید.

اینجا روستای کوچکی است که تعداد خانوارهای ساکن در آن به ۲۰ خانواده هم نمی‌رسد. جدا از مناظر بسیار دیدنی و زیبای آن، نباید خوراک و غذای محلی این روستا را فراموش کرد. عسل و لبنیات محلی از محصولات معروف عسل محله هستند. اگر در مورد غذای محلی‌شان بپرسید، میرزاقاسمی، باقالاقاتق، فسنجان، خورشت آلو، ترشه تره، شیرین تره و پنیر برشته‌های خوشمزه‌ای را می توانید تجربه کنید.

کوه سیالان

اما معمولاً این روستا مقصد نهایی مسافرانی که به این منطقه می آیند، نیست. به‌عنوان مثال، کوهنوردان بسیاری که می‌خواهند راه خود را به سوی کوه سیالان طی کنند، مسیر خود را از این روستا آغاز می کنند. این کوه که ۴۱۸۵ متر ارتفاع دارد، در رشته کوه‌های البرز غربی و در مرز بین دره الموت و دره دوهزار قرار دارد.

دشت دریاسر

پربازدیدترین جاذبه این منطقه که هر ساله مردم بسیاری را به‌خصوص در فصل بهار به خود می‌کشاند، دشت دریاسر است. اگر مسیر منتهی به روستای عسل محله را ادامه دهید، بعد از حدود یک و نیم ساعت پیاده روی به دشت دریاسر خواهید رسید. برای رسیدن به دریاسر، این پیاده‌روی اجتناب ناپذیر است زیرا مسیر به گونه‌ای است که عسل محله آخرین نقطه‌ای است که می‌توان با ماشین به آنجا رسید. پس از عبور از تپه‌ها و چشمه‌های دیدنی و تمام شدن جنگل، به دشت وسیعی خواهید رسید که مناظر چشمگیرش آن را به یکی از زیباترین نقاط ایران تبدیل کرده است. در واقع دریاسر را می‌توان مرزی دانست که در یک سوی آن پوشش سبز و جنگلی شمال ایران قرار دارد و در سوی دیگرش پوشش برفی و یخچالی کوه الموت. این دشت که







این منطقه در واقع ییلاق شهر تنکابن و بالاترین نقطه آن است

در ارتفاع ۲۰۰۰ کیلومتری سطح دریا قرار دارد، در میان ۴ کوه محصور شده است. کوه الموت در جنوب آن، بلندترین این کوه‌ها اســت. آب و هوای دل‌انگیز و پوشش گیاهی سبز و با طراوت، یخچال‌های طبیعی و دیگر جاذبه‌های موجود در آن، دشت دریاسر را به مکانــی رویایی تبدیل می کند. دهها چشــمه و گودال آب در کف دشت وجود دارد که آبی زلال را از عمق زمین به میان گیاهان در کف دشــت جاری می کند. رودخانه‌ای هم از وسط دشت می گذرد که از ارتفاعات کوه سیالان سرچشمه می گیرد. از زیباترین مناظر این دشــت، روییدن گل‌های زرد رنگ بابونه اســت که اواسط اردیبهشــت ماه سرتاسر این دشت پهن را در برمی گیرند و آنقدر دیدنی هســتند که باعث شــده اســت این منطقه را «بهشــت اردیبهشت ایران» نیز بنامند و گردهمایی‌های کوهنوردی بسیاری در این زمان با شرکت گروه‌های بسیاری از سراسر ایران در این دشــت برگزار می‌شــود. موقعیت جغرافیایی آن باعث شــده اســت که در فصول مختلف، آب و هوای گوناگونی داشــته باشد. در فصل بهار که آب و هوا معتدل است، چشمه‌های کف دشت از خود آب می‌جوشانند، تمام دشت از گیاهان و سبزه‌ها سبز می‌شود و گل‌های بابونه در میان آنها رنگبندی بی‌نظیری ایجاد می کنند. در تابستان نیز آب و هوای نسبتاً مطبوعی دارد و رودخانه از ذوب شدن یخچال‌های کوه سیالان پر آب‌تر شــده است. کوهســتانی بودن منطقه باعث می‌شــود که روزها بســیار گرم و شب‌ها بســیار سرد باشــند. درختان میوه‌های از گیل و آلوچــه جنگلی نیز به وفور در این دشــت دیده می‌شــوند و در فصل رسیدن میوه‌ها می‌توانید از آنها استفاده کنید. بوته‌های زرشک، آلو و فندق نیز در دشــت فراوان هســتند. در پاییز، دشت منظــره‌ای دیگر به خود می گیــرد و هوا معمولاً بارانی اســت. ریزش بــرگ درختانی که در این دشت دیدنی قرار دارند، هزاران برگ رنگارنگ را در هــوا معلق می کند که بــا ریختن بر روی زمین، فرشــی از جنــس طبیعت روی آن پهــن می کنند. با توجه به ارتفاع این منطقه، هوای آن در فصل زمستان حتی در طول روز بســیار ســرد است و بهتر است در فصــول دیگــر از آن دیدن کرد. از دیگــر طرفداران این دشــت زیبا، گروه‌های منجمان حرفه‌ای و آماتور و تیم‌های عکســبرداری نجومی اســت که از آسمان صاف دشت که از آلودگی‌های نوری شهر دور است، برای رصد آسمان استفاده می کنند. پاکی هوا و ارتفاع کوه، صحنه‌های جالبی را از عبور شــهاب‌ها در اختیار منجمان قرار می‌دهد و نور شهاب سنگ‌هایی که دیده می‌شــوند، بسیار زیاد است. در انتها باید گفت که این منطقه به‌دلیل کوهستانی بودنش، به تجهیزات لازم و کافی برای پیمودن مسیرهای پیاده روی نیاز دارد و مسیر جاده تا عسل محله نیز طولانی است. امیدواریم کــه در صورت ســفر به این منطقــه دیدنی، لحظات خوش و تجربه‌ای شــیرین از این روســتا و دشت زیبا داشته باشید. ■



شکوفه های زندگی


پارمین پروین

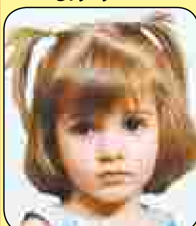

محدثه عبدی


طاها تحفه


سما فرامرزی



زینب نادری


نیایش اسدبروجردی


علی قزاقی

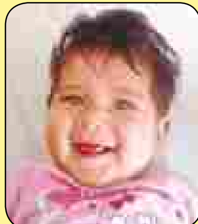

امیرحسین محمدپور


ثمین حسن‌پور


پارسا نورمحمدی


محمد طاها کامران


کمند کامران


مه نیا کدخدایی


محمدطاها نصیرزادگان

دوست زمان احتیاج، دوست حقیقی است

ضرب المثل انگلیسی

مرده ریگی که زندگی بخش شد

ترجمه: مریم نیک پور

منبع:
Guideposts Magazine

مادرم از دنیا رفته بود و من دنبال نشانه‌ای از او می‌گشتم تا یادش را برای همیشه جاودانه نگه دارم، غافل از اینکه آنچه که مادرم برای ما گذاشته، تا ابد جاودانه خواهد بود. هنگامی که مادرم به بهشت سفر کرد، میراثی برای من گذاشت و در من چنان تحولی ایجاد کرد که مانند مادرم شدم و حالا پیوسته حس می‌کنم او در من حلول کرده.

بشقاب‌هایم مال توست!

در اتومبیل نشسته بودم. به خانه مادرم خیره شده بودم و منتظر بودم بقیه اعضای خانواده هم از راه برسند. خواهرم "لیبی"، دخترش "کارول" و دختر خودِ من، "اِمی". در همین چند هفته‌ای که از فوت مادر هفتاد و چهار ساله‌ام می‌گذشت، خیلی بی‌حال و کرخت شده بودم. انگار چیزی در وجودم خالی شده بود. شدیداً احساس اندوه می‌کردم.

مادرم عاشق این خانه بود. همیشه می‌گفت دوست دارد از اینجا یکسره به بهشت برود. و همین‌طور هم شد. فقط چند روز بعد از سکته مغزی در بیمارستان زنده ماند و بعد، برای همیشه ما را ترک کرد و به بهشت رفت. در فکر این بودم که در خانه مادرم چه چیزی انتظار ما را می‌کشد. او وصیت کرده بود چند روز پس از فوتش به خانه‌اش برویم و یادگاری‌هایی را که برای ما گذاشته، برداریم و به خانه خودمان ببریم.

قفسه‌ها پر بود از خرت و پرت و چیزهای قشنگ، یک کُپه مجله! کابینت‌ها و گنجه‌ها هم پر بود از یک عمر زندگی! چشمم به قوی سیمانی افتاد که در ایوان است و مادرم از دیدنِ آن مثل دیدن قوی طبیعی لذت می‌بُرد. رنگ بنفش آن قلبم را فشرد. مادر عاشق رنگ بنفش بود. لابه‌لای اشک‌ها، لبخند بر لبم نشسته بود. مادر از قالیچه دم در تا کابینت‌های آشپزخانه و بیشتر ظرف‌ها را بنفش انتخاب کرده بود. همیشه می‌گفت دوست دارم هاله‌ای از رنگ بنفش احاطه‌ام کند.

لیبی و دخترها از راه می‌رسند و من از ماشین پیاده می‌شوم. آنجا، میان دارایی‌های مادر باید دنبال چه چیزهایی می‌گشتم؟ آیا باید امیدوار می‌بودم چیز خاصی گیرم بیاید؟ من همه دارایی‌های مادرم را در قلبم ذخیره کرده بودم. هنوز، من دخترش هستم و باید تا وقتی زنده‌ام، دخترش باقی بمانم. وارد خانه شدیم. قلبم فرو ریخت. لبخند همیشگی مادر جلو چشمم بود. لحظه‌ای نمی‌توانستم آن خانه را بدون حضور او تحمل کنم. دستی را روی شانه‌هایم حس کردم. خواهرم بود. او هم غمگین بود و اشک در چشم‌هایش نشسته بود. لیبی با اندوه گفت: "بشقاب‌ها مال توست." بعد در کابینت چینی را باز کرد و شروع کرد به پایین آوَردن بشقاب‌ها و ظروف پایه‌دار. هر بار که در مهمانی‌های بزرگ خانوادگی دور هم جمع می‌شدیم، مادرم با عشق برای ما غذا می‌پخت و بعد از خوردن غذا، وقتی که داشت ظرف‌ها را جمع می‌کرد می‌گفت: "مری، یه روز این بشقاب‌ها مال تو میشن. همه این ظرف‌ها که فقط ظرف و ظروف نیستن. خاطره یه عمر عشق به خانواده هستن." بعد با مهربانی و شیطنت خاصی ادامه می‌داد: "پس بهتره از حالا باهاشون آشنا بشی و از همین امشب، باهاشون ارتباط برقرار کنی." سپس تعداد زیادی بشقاب نشسته را در دستم می‌گذاشت. همه می‌خندیدیم و من و خواهرم بلند می‌شدیم و میز را تمیز می‌کردیم و ظرف‌ها را می‌شستیم.

خادمه‌ی مستمندان

حالا داشتم ظرف‌های روزنامه‌پیچ شده را در جعبه می‌چیدم. مادرم در این ظرف‌ها چند بار غذا پخته بود؟ بارها آنها را از غذاهای رنگارنگ و خوشمزه پر کرده بود و جلو کسانی گذاشته بود که با احترام و لطف در خانه‌اش جمع می‌شدند و دور میزش می‌نشستند. وقتی بچه بودم به مادرم کمک می‌کردم برای خانواده‌هایی که مشکل مالی داشتند و از پسِ مخارج خورد و خوراک و سیر کردن شکم فرزندان‌شان برنمی‌آمدند، غذا بپزد. مادرم زن خوش‌قلبی بود که از همان ابتدای ازدواج با پدرم، با او عهد کرده بود مانع کارهای خیرش نشود. هفته‌ای یک بار برای خانه‌ی سالمندانی که چند مایل با ما فاصله داشت، غذا می‌پختیم و با مادر به آنجا می‌بردیم. مادرم با عشق و محبت آنها را اِطعام می‌کرد. گاهی هم در کارهای دیگر مثل حمام یا کوتاه کردن مو و گرفتن ناخن به آنها کمک می‌کرد. در تمام تابستان میوه‌های تابستانی می‌چیدیم و با آنها مربا می‌پختیم و زمستان آنها را اهدا می‌کرد.

کسی این را نمی‌خواهد؟

ظرف‌ها را مرتب روی هم چیدم. به زودی از این ظرف‌ها برای خانواده خودم استفاده می‌کردم. و به خاطر آوردم چقدر دوست دارم خانواده‌ام بزرگ و گسترده باشد. صدای خواهرزاده‌ام را از اتاق پشتی شنیدم: "ببینید چی پیدا کردم!" دور جعبه‌ی سفید و کوچکی که کارول پیدا کرده بود، ایستادیم. کارول درِ جعبه را به آرامی باز کرد. دو حلقه‌ی طلای قدیمی و زیبای را از درون پارچه کتانی سفیدی بیرون آورد. حلقه‌ی ازدواج پدر و مادرم بود. مادرم بیست سال قبل در روز تدفین پدرم حلقه‌ی او را از انگشتش درآورده بود. آن روز را خوب به یاد دارم. چشم‌هایش پر از اشک بود و هر چه خواهرم اصرار کرده بود اجازه بدهد یک نفر دیگر این کار را انجام بدهد، نپذیرفته بود. می‌گفت می‌خواهد آخرین حرف‌هایش را با همسرش بزند و برای همیشه از او خداحافظی کند. خواهرم همان‌طور که حلقه را در دستش می‌کرد، گفت: "من حلقه‌ی پدر رو ور می‌دارم. حلقه‌ی مادر هم مال تو." حلقه‌ی طلا را کف دستم محکم گرفتم و فشار دادم. ازدواج مادرم چندان هم آسان نبود. آنها علیرغم مخالفت خانواده‌ها با هم ازدواج کرده بودند. پدرم چند سال اول عاشق مادر بود اما بعد از بیکاری، اخلاقش بد شد. کمی بعد مادرم متوجه شد پدرم عاشق یک زن دیگر شده و تمام بداخلاقی‌ها و بهانه‌هایش به خاطر آن زن است. با تمام اینها مادرم با صبوری و مدارا پدرم را بار دیگر به خانه برگرداند و هرگز اجازه نداد کسی از ماجرا باخبر شود تا مبادا احترام دیگران به‌خصوص بچه‌ها نسبت به پدر کم شود. من و خواهرم این داستان را پس از مرگ پدرم شنیدیم. زندگی مادرم پر از فراز و نشیب‌های بسیاری بود اما هرگز از پیمانی که لحظه ازدواج و هفده سالگی با پدرم بسته بود، برنگشته بود.

وقتی پدرم بعد از تحمل مدتی طولانی سرطان از دنیا رفت، مادرم به‌سختی توانست با

غم از دست دادن او کنار بیاید. حتی تا مدت‌ها نمی‌توانست درست غذا بخورد و خوب بخوابد. همیشه به این فکر می‌کردم که علت رفتار مادرم چیست؟ آیا عشق بود؟ مطمئنم فراتر از این حرف‌ها بود. مادرم تا آخر عمر به قولی که داده بود، وفادار و پابند مانده بود: "تا روزی که مرگ ما را از هم جدا کند."

حلقه‌ی مادر را در انگشت کوچکم گذاشتم، کنار حلقه‌ی ازدواج خودم. حالا به نظرم کامل بود. خواهرزاده‌ام با صدای بلند گفت: "کسی اینو می‌خواد؟" دفتر یادداشت مادرم بود. جواب دادم: "البته!" دفترچه را از کارول گرفتم و صفحه‌های آن را ورق زدم. در چند صفحه آن اسم و عکس بسیاری بود. آدم‌های زیادی که از کودکی آنها را می‌شناختم. "تِلما" که در گروه موسیقی کلیسا ارغنون می‌نواخت. "مری"، زنی ریز نقش و لاغر با قلبی به وسعت دریا. "نلی"، مربی مهربان مهد کودک من. توجه‌ام به کلمه‌هایی که با مداد زیر عکس‌ها نوشته شده بود، جلب شد. خط مادرم بود. زیر هر عکس خصوصیات مثبت هر فرد را نوشته بود و زیر آن نوشته بود: "به بهشت سفر کرده". به خاطر دارم همیشه بعد از اینکه از مراسم تشییع جنازه دوستانش

آخرین پاییز زندگی مادرم را به یاد آوردم که به دیدنم آمده بود. با اینکه از دیدنش فوق‌العاده خوشحال بودم، احساس شرمندگی می‌کردم که رنج چهار ساعت راه را به جان خریده و به دیدن من آمده.

برمی‌گشت، بعد از دادن شام به ما، همین جا روی میز آشپزخانه می‌نشست و کمی قهوه می‌نوشید و در این دفترچه چیزهایی می‌نوشت.

به اتاق مادرم رفتم و در کشو میزش دنبال مداد گشتم. بعد عکس زیبایی از او پیدا کردم که مثل همیشه لبخند دلنشینی به لب داشت. در چهره مادرم اعتماد و اطمینان موج می‌زد، اطمینانی که به ما هم قوت قلب می‌داد. عکس را به دفترچه چسباندم و زیر آن، با دستی لرزان نوشتم: "به بهشت سفر کرده".

هر سال جوانه‌ای خواهد رویید!

کار من و خواهرم تمام شده بود. اندوه تمام وجود ما را پر کرده بود. چند دقیقه بی‌هیچ حرفی روی ایوان ایستادیم. من اشک می‌ریختم و خواهرم سعی می‌کرد خودش را نگه دارد. بعد همدیگر را در آغوش کشیدیم و از هم خداحافظی کردیم. خواهرم دستش را تکان داد و گفت: "سفر خوبی داشته باشی. به سلامت!" من هم برایش دست تکان دادم و در ماشین نشستم. ماشینم پر از خاطره‌ی مادر بود. جعبه‌های ظرف، آلبوم‌های عکس و کتاب‌ها همه جای آن را گرفته بودند. سوئیچ را گذاشتم اما نتوانستم ماشین را روشن کنم. دستم پیش نمی‌رفت. هنوز آمادگی رفتن نداشتم. نمی‌توانستم از خانه و یاد و خاطره‌ی مادر دل بکنم.

آخرین پاییز زندگی مادرم را به یاد آوردم که به دیدنم آمده بود. با اینکه از دیدنش فوق‌العاده خوشحال بودم، احساس شرمندگی می‌کردم که رنج چهار ساعت راه را به جان خریده و به دیدن من آمده. می‌گفت کار و بارش را تعطیل کرده، در خانه را قفل کرده و آمده تا یک هفته کنار من بماَند چون فکر می‌کند فرصت چندانی برای دیدار نمانده. یک روز عصر که مثل همیشه برای پیاده‌روی به کنار ساحل می‌رفتم، مادر را هم با خودم بردم. آرام روی نیمکت نشست و در سکوت به موج‌های آرام خیره شد تا پیاده‌روی من تمام شود. چنان در زیبایی امواج و شن‌های ساحل



غرق شده بود که انگار اولین بار است که دریا را از نزدیک می‌بیند. می‌گفت تماشای زیبایی‌هایی که خداوند آفریده، هرگز او را خسته نمی‌کند.

پس از پیاده‌روی کفش‌هایم را تکاندم و از مادر خواستم سوار ماشین شویم تا به خانه برگردیم. وقتی در ماشین نشستیم، از مادر خواستم چشم‌هایش را ببندد. جعبه کادویی را روی پایش گذاشتم. چشم‌هایش را گشود و با تعجب به آن نگاه کرد. گفتم این برای شماست. گفت: "این کارها واسه چیه؟" بعد آن را باز کرد. از دیدن برگ‌های خشک درون جعبه حیرت زده و خوشحال شد. مادر را بغل کردم و گفتم: "بهار امسال این برگ‌ها رو جمع کردم. براتون خشک‌شون کردم تا هر بار بهشون نگاه می‌کنید، بدونید زمستون هر چقدر سرد و طولانی باشه بالاخره تموم میشه. می‌خواستم با دیدن این برگ‌ها همیشه امید داشته باشین. بهار دوباره از راه میرسه و برگ‌ها دوباره سبز میشن."

یک ماه پیش از فوت مادر، به دیدنش رفتم. زمستان سختی بود. به‌شدت بیمار بود. سرمای سختی خورده بود که هفته‌ها او را زمینگیر کرده بود. از پرستارش خواست آن جعبه را برایش بیاورد. یکی از برگ‌ها را نشانم داد و گفت: "ببین! هنوز هم امید دارم." حالا آن جعبه هم جزو وسایلی بود که در صندلی عقب ماشینم جا خوش کرده بودند. بار دیگر به آنها نگاه کردم. اشک در چشمانم جمع شد. مادر از دنیا رفته بود. دیگر او، صدایش، نفسش و کلام مهربانش را نداشتم اما باید می‌پذیرفتم که زندگی همچنان ادامه دارد و همچنان باید امیدوار باشم. آری، باید به آینده، به زندگی، به خانواده و به تمام آنچه که در آینده انتظارم را می‌کشید، امیدوار می‌بودم. مادرم هم غیر از این چیزی نمی‌خواست. مادرم مدام سفارش می‌کرد بعد از مرگش هرگز نگوییم مادرم را از دست دادم چون به نظر او، هیچ کس با مرگ از بین نمی‌رفت و مرگ پایان زندگی هیچ کس نبود.

مادر درست می‌گفت. من و خواهرم

مادرم بیست سال قبل در روز تدفین پدرم حلقه‌ی او را از انگشتش درآورده بود. آن روز را خوب به یاد دارم. چشم‌هایش پر از اشک بود و هر چه خواهرم اصرار کرده بود اجازه بدهد یک نفر دیگر این کار را انجام بدهد، نپذیرفته بود.

چیزی را از دست نداده بودیم. مادر گم نشده بود، نمرده بود. او را در قبر زیبایی به خاک سپرده بودیم که پرنده‌ها بعد از سرمای زمستان، هر بهار و تابستان بالایش آواز می‌خواندند و خورشید زیبا به آن نورافشانی می‌کرد. شاید جسم مادر زیر خاک بود، روح بزرگش همان‌طور که خودش معتقد بود، در بهشت آزاد بود و یاد و خاطرش برای همیشه کنار ما و بین ما بود و به ما درس می‌داد.

تصمیم گرفتم مثل مادر مرتب به کلیسا بروم و مثل او کارهای خیر انجام بدهم. مطمئن هستم در هر کاری که انجام می‌دهم، مادرم نیز هست. با من، با خواهرم، با نوه‌هایش و با تمام آدم‌هایی که دوست‌شان داشت. زیبایی هرگز گم نمی‌شود و از بین نمی‌رود. فقط شکل و ظاهرش تغییر می‌کند. از یک شکل و افتخار و به شکل و شکوهی دیگر! مادرم با وسایل خاطره انگیزی که برایم به ارث گذاشت، کاری کرد که توانستم روحش را در وجود خودم نگه دارم و مانند او زنی خیرخواه و اثر گذار شوم.

خردمند آن نیست که چون در کاری افتد بکوشد تا از آن کار بیرون آید، خردمند آنست که بکوشد در کاری نیفتد
● نصیحه الملوک

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: رامبد

آشغال...

پشت میز کارم توی اداره نشسته و مشغول کار بودم که موبایلم زنگ خورد. شماره تلفن منزلمان روی صفحه تلفن خودنمایی می کرد. احتمال می‌دادم مادرم دوباره می‌خواهد یادآور شود که: "رامبد جان، یادت نره که امروز باید زودتر مرخصی بگیری. سر راهت هم از اتوشویی، کت و شلوارت رو بگیر و..." به همین خاطر تا گوشی را برداشتم و مادر گفت "الو..."، بی‌معطلی شروع به گفتن کردم:

ـ سلام. خیالت راحت باشه مادر جان. برای ساعت ۱۱ تقاضای مرخصی کردم. کت و شلوارم رو هم می گیرم. یه دسته گل شیک و با کلاس هم سفارش می‌دم! اینم یادم نرفته که امروز باید بریم بله‌برون "رها" و پدرش، آقاجواد هم خیلی به وقت شناسی پایبنده و امکان داره واسه ۵ دقیقه دیر رسیدن، آرزوی چند ساله‌ام رو به باد بدم. همه رو درست گفتم مادر من؟"

هنوز لبخند از لبم دور نشده بود که صدای بغض آلود مادر تنم را لرزاند و قبل از اینکه چیزی بپرسم خودش گفت:

ـ خودت رو برسون رامبد. دربست بگیر و بیا! حال آقا جواد خوب نیست!



احساس کردم دنیا دور سرم دارد می چرخد. این را می‌دانستم که آقاجواد از پزشکان "متاسفم" شنیده و خودش هم می‌دانست که قلبش بیشتر از یکی دو ماه او را یاری نمی کند اما حتی فکرش را هم نمی کردم که یک هفته بعد از پیش بینی پزشکان، قلبش بی معرفتی کند، یعنی به من بی معرفتی کند!

ـ دارم میام مادر. تا نیم ساعت دیگه اونجام. فکر می کنی دوام بیاره مادر؟

مادرم سکوت کرد و ادامه دادم: "من اومدم." این را گفتم و گوشی را قطع کردم و رو به ابراهیم که هم اتاقی و همکارم بود، گفتم: "ابی جان برای من یک برگه مرخصی رد کن. به آقای مدیر هم بگو قضیه اضطراری بود.

ابراهیم که از همه دوستانم به من نزدیکتر و در جریان تمام مسائل زندگیم بود، همانطور که برگه مرخصی سفید را جلویم می گذاشت تا امضا کنم، گفت: "جریان چیه؟ تو که قرار بود ظهر مرخصی بگیری و بری. مگه امروز قرار خواستگاری نداشتی؟"

برگه را امضا کردم و او که انگار از لحن صحبتم با مادر متوجه قضیه شده بود، ادامه داد: "پسر تو هم آخر خوش شانس هایی...! حالا انشاءا... که به خیر می گذره!"

خداحافظی کردم و از شرکت زدم بیرون. ترافیک را که دیدم، از خیر تاکسی و دربست گذشتم و جلو یک موتوری را گرفتم و ده دقیقه بعد جلو خانه آقاجواد پیاده شدم. پدر و مادرم داخل خانه بودند و من فقط نگاهم دنبال "رها" بود. او را جلو در اتاق پدرش دیدم که فقط اشک می‌ریخت. کنارش نشستم اما نمی دانستم چه باید بگویم. تا بالاخره خودش به حرف آمد و هق هق کنان گفت: پدر داره نفس‌های آخر رو می کشه. عمو بهمن هم توی اتاق و پیش پدره. برو داخل "رامبد". خود پدر فرستاد دنبال تو...

معطل نکردم. از کنارش برخاستم و با قدم‌هایی سریع به طرف اتاقی که "آقاجواد" خوابیده بود، رفتم. جلو در که رسیدم، "پیام" را دیدم، پسر عموی "رها" و تنها پسر عموی بهمن. در همه این ده سالی که من و او بچه محل بودیم، فقط در یک مورد توافق داشتیم: اینکه هر دویمان از دیگری متنفریم!

پیام با دیدن من همان پوزخندی را که از آن تنفر داشتم به چهره نشاند و گفت: به به آقا داماد! چقدر هم خوش قدمی. پدر زن عزیزت داره نفس‌های آخر رو می کشه. به این میگن لاشخوری از نوع تحصیلکرده‌های اروپایی. وقتی می فهمن یه دختر هست که پدرش قراره به همین زودی‌ها خدابیامرز بشه، بلافاصله پا می‌گذارن جلو و خودشون رو عاشق سینه چاک دختری نشون میدن که تنها وارث پدرشه. به این میگن خوش شانسی! لااقل بعد از ازدواج با "رها" دیگه مثل خانواده‌ات یک عمر اجاره نشین نخواهی بود. اصلاً یه کار دیگه هم می تونی بکنی. زیرزمین اینجا درسته که کمی نم داره.... اگر یک دستی بهش بکشی می تونی ننه و بابات رو هم از اجاره‌نشینی نجات بدی. نظرت چیه آقا داماد؟

پیام می گفت و من لحظه به لحظه خشمگین تر می‌شدم. می‌دانستم می‌خواهد مرا عصبانی کند. توی چشمانش زل زدم و چند بار لب باز کردم تا بگویم "تو که می‌دونی من از نوزده سالگی عاشق رها بودم...، تو که می‌دونی وقتی من پیشنهاد ازدواج به اونو دادم، عموت مثل خود ما مستاجر و همسایه طبقه پائین ما بود و موقعی که من برای تحصیل رفته بودم آلمان، آقاجواد و پدرت شریکی خونه کلنگی شمارو کوبیدن و یک خانه دو طبقه ساختن و..." پیام خندید و گفت: "بگو...، حرف دلت رو بزن شاه داماد! بگو و زودتر برو مثل یک لاشخور کنار عموم بشین و گریه کن تا شاید ماشینش رو هم بهت بده..." نفس عمیقی کشیدم و خواستم بدون هیچ پاسخی داخل اتاق شوم اما باید جگرش را می‌سوزاندم و سوزاندم: من که می‌دونم درد تو مال دندونت نیست. از موقعی که "رها" بهت گفت "من زن یک آشغال نمیشم، طوری آتیش گرفتی که هنوز هم بوی سوختنت داره میاد. الحق که آشغالی!

اینها را که گفتم، آرام گرفتم. پیام اما رنگش کبود شد و سکوت کرد و من داخل اتاق شدم. جواد آقا واقعاً داشت نفس‌های آخر را می کشید اما مرا که دید، لحظه‌ای جان گرفت و بریده بریده گفت:

ـ گوش کن رامبد. من قبلاً حرف هام رو با "رها" زدم. با داداش بهمن هم حرف زدم و فقط منتظر تو بودم. امیدوارم بتونی دخترم رو خوشبخت کنی. اگر از من می‌شنوید، لازم نیست یک سال صبر کنید، اگر خیلی خواستید احترام بگذارید تا چهلم منتظر بمونید که زخم زبون مردم آزارتون نده. تو همین یک ماه داداش بهمن هم کارهای انتقال سند طبقه اول این خانه رو که قراره به نام رها بشه انجام میده، فقط بهم قول بده دخترم رو خوشبخت می کنی.

به هر سختی که بود بغضم را فرو خوردم و به آرامی گفتم: اولاً که شما حالتون خوب می‌شه و..

ـ مثل پیرزنها حرف نزن رامبد. فرصت نیست... قول بده...

این را آقاجواد گفت و من هم درخواستش را انجام دادم:

ـ قول میدم آقاجواد. قول میدم "رها" رو اونقدر خوشبخت کنم که شما آرامش داشته باشید.

آقاجواد چنان لبخند آرامی زد که مطمئن شدم جان دوباره گرفته، حتی نیم خیز شد و گفت: "برو "رها" رو صدا کن. می خوام باهاش خداحافظی کنم. صداش کنید تا "رامبد" جلو دخترم بهم قول بده...

ـ چشم عمو جان. الان صداش می کنم...

این را "پیام" گفت و من تازه متوجه شدم که در همه این چند دقیقه او هم ـ که ظاهراً پشت سر من وارد شده بود، گوشه اتاق ایستاده و تمام صحبت‌های عمویش را شنیده. بعد هم در را باز کرد و از همان جلو اتاق، صدایش را فرستاد داخل حیاط: "دختر عمو کجایی؟ لطفاً تشریف بیارین عمو باهات کار داره!"

صدای قدم‌های تند و سریع "رها" که توی راهروی کوتاه خانه می پیچید، به گوش رسید و لبخند بر لب آقا جواد نشست اما همین که "رها" داخل شد، شاید از شوق زیاد، قلب آقاجواد آخرین طپش را جواب داد و چانه انداخت! "رها" انگار شوکه شده بود. تا چند لحظه همگی بهت زده به "آقاجواد" نگاه می کردیم و در این

به من بگو قبل از آمدن به این دنیا کجا بودی؟ تا بگویم بعد از مرگ کجا می روی

● شیوا بهادر

فکـر بودیم که چرا دخترش گریــه نمی کند. تا بالاخره آن تلنگری را که باید بغض "رها" را می شکســت "عمو بهمن" زد. او در حالی که اشک می ریخت دست هایش را رو به برادرزاده اش باز کرد و گفت: کاش دو ثانیه زودتر می رسـیدی "رها" جون تا خودت همه چیز رو بشنوی. ولی غصه نخور دخترم. حالا منم پدرتم...

"رهــا" به هق هــق افتاد و روی جنــازه پدرش خم شد. عمو بهمن سعی کرد او را آرام کند. چشمان من هم خیس بود. سرم را بلند کردم و نگاهم به "پیام" افتاد که از همان جلو در اتاق به این سو نگاه می کرد. نه به جنازه عمویــش، کــه به پدرش. اما جنس نگاهش با همیشــه فرق داشــت، در چشمان این لات محله که شبهایش را با عیاشی و قمار و شب نشینی های آنچنانی می گذراند، چیزی بود که نمی توانستم بفهمم چیست؟ نه اشک بود نه بغض بود، نه ناراحتی و نه شــادی و نه بهت و... انگار یک علامت سوال در چشمانش پیدا بود!

***

مراسم دفن و ختم و هفتم آقاجواد بسیار آبرومندانه و بــا مدیریت عمو بهمن برگزار شــد. من هم خیلی دلم می خواســت به خاطر رضایت "رها" هم که شده کاری انجــام بدهم اما هر بار "عمو بهمن" می گفت: "تو نگران نباش، همه کارها ردیفه..."!

***

خانواده ما و "آقاجواد" و عمو بهمن از خیلی سال قبل در یک کوچه همســایه بودیم. من دوازده ســالم بود که آقاجواد و زینت خانم و دخترشان "رها" شدند همسایه ما، در خانه ســه طبقه ای کــه صاحبخانه طبقه اول بود، مــا طبقه دوم و آقاجواد و خانواده ســه نفرهشــان طبقه سوم. آن روزها "رها" ۱۰ سالش بود. از ترس طعنه ها و متلک های پسرهای محله که همبازی شدن با یک دختر را مسخره می کردند، زیاد او را تحویل نمی گرفتم. "رها" هــم آنقدر مغرور بود که حتی مــرا نگاه هم نمی کرد. تا پنج شــش سال وضعیت همین طور بود تا اینکه از وقتی هر دویمان یواشــکی همدیگر را نگاه می کردیم، کم کم از همدیگر خوشــمان آمد و عشــق آرام آرام در دلمان جوانــه زد و... همان زمان بــود که برادر آقاجواد، یعنی "عمو بهمن" که با مردن پدر زنش پول نســبتا مناسـبی نصیبش شده بود، با پیشنهاد برادر کوچکش آمد و یک خانــه کلنگــی را در کوچه ما خریــد؛ خانه ای که از بس درب و داغون بود حتی کسی آن را اجاره هم نمی کرد اما آقاجــواد به برادر بزرگش گفت: "الان می تونی با پولت ایــن خونه رو بخری. اگه هم خرجی داشــته باشــه، من کمکت می کنم تا قابل سکونت بشه. بعد از یکی دو سال که نوبت وام من برسه، اینجا رو می کوبیم و یک دو طبقه می سازیم. خرج ساختنش با من، زمین از تو اما شریک. یعنی هر کدوم از ما صاحب یک واحد میشیم."

عمو بهمن هم که آنقدر عاقل بود که بفهمد با پذیرش این پیشــنهاد، خانه مخروبه اش به منزلی نوساز تبدیل می شــود، معطــل نکرد و آن خانــه را خرید و با خانواده پنج نفره اش شــدند بچه محل ما. عمو بهمن و زنش سه فرزند داشــتند، یک دختر و دو پسر، که بزرگترینشان همیــن "پیــام" بود. اما از همان روز اولی که پا به محله ما گذاشــت، معلوم بود که رفتارش با بقیه فرق دارد. زور بازویش از همه همسن و سالانش حتی از من بیشتر بود و به همین خاطر خیلی زود تبدیل شد به "لات محله". این اولین تفاوت و اختلاف من و پیام بود، یعنی همان قدر که من از رفتارهای او خوشم نمی آمد، او هم مرا "سوسول" می دانســت. اما آنچه که باعث شــد او را دشمنم فرض کنــم، چیز دیگری بود. یک روز عصر [که طبق معمول، من و "رها" روی پشت بام نشسته بودیم و از عشق حرف می زدیم] رها حرفی زد که تنم را لرزاند: "رامبد تو باید یــک کاری بکنی. منظورم اینــه که باید پا بگذاری جلو. چون این "پیام" تازگی ها خیلی با من شوخی می کنه. زن عمو هم به مادرم گفته عمو بهمن می خواد منو برای پیام خواســتگاری کنه... حرف های "رها" طوری مرا به هم ریخت که همان شــب با پدر و مادرم به طبقه بالا رفتیم و صحبت هــای اولیه را کردیم. آقاجواد خدابیامرز هم که خیلی مرا دوســت داشــت، گفت: "من آرزومه که رامبد دامادم بشــه اما خودتــون هم قبول کنید که الان چیزی نداره، یعنی نه ســربازی رفته و نه درس خونده و نه شغلی داره!"

مادرم که خیلی "رها" را دوســت داشــت، در پاسخ پدرم گفت: "حق با شماست آقاجواد. شما فقط قول بده که اگر پسر من تونست خرج یه زندگی رو جور کنه، اونو به دامادی قبول می کنی، اون وقت رامبد میره سربازی و انشاا... بعدش هم یا میره سر کار و یا دانشگاه!"

آقاجواد خندید و گفت: "چرا قول بدم؟ پشــت این قرآن می نویسم." و همان لحظه قرآن را از گوشه تاقچه برداشــت و نوشــت و امضا کرد و... از آن روز به بعد من و رها تبدیل شــدیم به نامزدهای غیررســمی اما تقریباً همه اهالی محل می دانســتند که بعد از ســربازی من، با هم ازدواج می کنیم. انگار "پاقدم" رها برایم خوش یمن بود چرا که در همان روزها موفق شــدم برای گذراندن یک دوره تخصصی از طرف یک اداره دولتی راهی اروپا شــوم؛ با ایــن توضیح که دوره تخصصی ما چهار ســال بود که دو ســالش به جای ســربازی محسوب می شد و بایــد تعهد می دادیم که لااقل ۲۰ ســال برای آن اداره کار کنیــم. من هم که دنبال چنین موقعیتی می گشــتم، در امتحــان ورودی شــرکت کردم و قبول شــدم و به این ترتیب راهی اروپا شــدم. حالا در محله برای خودم اعتباری دست و پا کرده بودم. درست مانند پیام؛ با این تفــاوت که او برای خودش یــک لات صاحب نام بود و من یک جوان تحصیلکرده. به همین خاطر دشــمنی مان ادامه پیدا کرد اما من به دور از همه این مســائل دنبال موفقیت هایم بودم؛ ســالی یــک ماه به ایران می آمدم و هر روز کنار "رها" بودم و... تا بالاخره دوره ام تمام شد و به ایران برگشتم و در آن اداره دولتی مشغول کار شدم. دو ماه بعد آرام آرام در تدارک مراســم عروسی بودیم که آن بیماری به سراغ قلب آقاجواد آمد و درست در شــبی که قرار بود بله برون انجام شود، قلب "آقاجواد" بی معرفتی کرد و...

***

ســرانجام مراسم چهلم هم تمام شد و بر خلاف میل من و "رها"، زینت خانم مایل بود به درخواست و وصیت شــوهرش عمل کنیم و یک عقــد مختصر بگیریم و... تا اینکــه بمب منفجر شــد! آری، "عمو بهمن" که وکالت یــک طبقه خانه برادرش بــه نام او بود، به خاطر اعتماد دو طرفه شــان، یک شب که زینت خانم سراغ مدارک انتقال سند را گرفت، رک و راست توی روی همه ایستاد و گفــت: "داداش جواد به من خیلی بدهکار بود، واســه همین موقع مردن به من وصیت کرد رها با پیام ازدواج کنه، اون وقت پســر من ســه دانگ از خانه رو به عنوان مهریه به نام دختر شما بکنه.

نمی دانم که می توانید وضعیت روحی رها و مادرش را تصــور کنیــد؟ و از آنها بدتر، حال من بود که بر ســر سخت ترین دوراهی زندگیم قرار گرفته بودم. یا باید به رها می گفتم از خانه ای که حق تو و مادرت هست بگذر و زن من شو، یا اینکه باید از رها می گذشتم و...

***

جنگ و دعوای دو خانواده همچنان ادامه داشت، هر چند که زینت خانم و رها مدرکی نداشتند که ادعایشان را ثابت کنند! آن روز طبق معمول ساعت ۵ عصر از سر کار برگشــتم و ســر کوچه از تاکســی پیاده شدم. پیام و نوچه هایش را که دیدم روی ســکوی بقالی نشسته اند، مخصوصاً و طوری که همه متوجه شــوند، ســرم را آن طرف گرفتم که او را نبینم و تحقیرش کنم. پیام بلند شد و گفت: وایسا آقای خارجی، یک کاری باهات دارم...

من اما با صدای بلند گفتم: "متاســفانه بوی آشــغال حالمو به هم میزنه!"

این را گفتم و خواســتم از او دور شوم که "پیام" مثل ببــر زخمــی به طرفم خیز برداشــت و یقه ام را گرفت و چند متر مرا از دوســتانش دور کرد و به دیوار چســباند و گفــت: "یک دفعه دیگه به من بگی آشــغال دندونت رو خــورد می کنــم. حالا هم باید پنج دقیقه به حرف هام گوش بدی!" من که اعتراف می کنم هر گز زورم به پیام نمی رســید ــ و جرأتش را هم نداشــتم، سکوت کردم و او گفــت و گفت... تا اینکه مــن بهت زده نگاهش کردم و گفتم: "این بازی جدیده که شــروع کردین؟ مگه این دختــر بدبخت دیگه چی داره کــه تو و بابات بخواین از چنگش دربیارین؟

پیــام پــک غلیظی به ســیگارش زد و پوزخند زنان گفــت: فکر می کردم اینــو بگی و اینطوری فکر کنی ولی ازت یه سوال می پرسم، تو که تحصیلکرده هستی و مثل من عوضی نیســتی، لابد اینقدر شــعور داری که بفهمی تو یا در حقیقت دختر عموی من، توی این بازی دو ســر باخته هســتین، ضمناً دلیلی نداره که بخوام برات "زیر و رو بکشــم"! حــالا اگــه فکر می کنی حق بــا منه، برو با "دختر عمو" حرف بزن و راضیش کن!"

چنــان گیــج و منگ بودم که نفهمیدم پیام کی رفت و من چگونه به خانه رسیدم اما بلافاصله به "رها" زنگ زدم و چند دقیقه بعد که مقابلم نشسته بود، حرف های "پیــام" را عیناً برایش گفتم. رها گیج و مبهوت مرا نگاه کرد و پرســید: "تــو به حرف های اون آشــغال اعتماد می کنی؟"

شانه بالا انداختم و گفتم: "به قول خودش تو در این

بقیه در صفحه ۵۷

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه رشت

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

کلیه اسامی مستعار است

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

اگر کمی فکر می کردیم اینجا نبودیم

دقایقی به ساعت دوازده ظهر بیشتر نمانده بود. هوا دم کرده و گرم بود. منتظر مددجوی دوم بودم. انتظارم خیلی طولانی نشد از داخل راهرو زندان صدای کشیده شدن دمپایی به گوشم رسید. هر که بود، سنگین قدم برمی‌داشت و با طمأنینه می آمد. بالاخره به در رسید و چند ضربه‌ای به در زد. در که باز شد، آن سوی در، جوانی لاغراندام و بلندقد ایستاده بود، با چشمانی بی‌حال و بی‌رمق نگاهی به من کرد و گفت:

ـ به من گفتند بیایم اینجا. درست گفتند؟!

جملاتش برایم خیلی مفهوم نبود، اما فهمیدم چه گفت. او را به داخل دعوت کردم. جوان لخ لخ کنان فاصله در تا صندلی مقابلم را طی کرد و بعد هم تقریباً خودش را روی صندلی رها کرد و گفت:

ـ من اولین بار است که زندان می آیم. تا حالا حتی یک بار هم پایم به دادگاه و پاسگاه کشیده نشده، نمی‌دانم چطور شد که از زمین کشاورزی و بیجار به اینجا رسیدم. در حالی که خدا می‌داند من اصلاً احتیاج مالی نداشتم، فقط چون مریض بودم به عاقبت کارم فکر نکردم و سر از اینجا درآوردم. وگرنه من کشاورز کجا و زندان کجا؟! البته خودم بیشتر از همه مقصر هستم. اگر فقط یک "نه" می گفتم، شاید از اینجا سر در نمی آوردم.

پرسیدم:

ـ گفتید بیمار بودید، مشکلتان چه بود؟

پسر جوان سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

ـ از بچگی ناراحتی اعصاب و روان داشتم. علتش را نمی‌دانم. ما پنج تا برادریم. خواهر هم نداریم. چهار برادر دیگرم کاملاً سالم هستند و مشکلی ندارند، اما من نمی‌دانم چرا دچار این بیماری شدم. دست خودم نبود، مدام با خودم درگیر بودم. به خاطر همین مشکل هم نتوانستم درس بخوانم. فقط تا پنجم ابتدایی سر کلاس نشستم و بعد هم ترک تحصیل کردم. حوصله درس خواندن نداشتم. نه فقط حوصله که استعداد هم نداشتم. یاد نمی گرفتم. مخصوصاً درسهای سختی مثل علوم یا ریاضی را. فهم این درسها برایم خیلی مشکل بود. پدر و مادرم خیلی سواد نداشتند و نمی‌دانستند که من چرا دچار این مشکل هستم. پدرم در شهرستان آمل برنج فروش بود. وضع مالی‌مان بد نبود. اگر می خواستم درس بخوانم مشکل مالی نداشتم، اما شرایط خودم خوب نبود و من هم ترک تحصیل کردم.

بعد از آن دنبال کار بودم. دلم می‌خواست سر کار بروم. پدرم قبلاً برنجکار بود و برای ما هم بیجار خریده بود. من کار کشاورزی را دوست داشتم. کار کردن روی زمین، به من آرامش می‌داد. در همان شهر خودمان، آمل، مشغول کار شدم.

> **اگر آنها خلافکار بودند هیچ وقت در شهر و از این چهارراه به آن چهارراه زورگیری نمی‌کردند. اما این اشتباه را مرتکب شدند فقط به خاطر این که به پولی برسند**

در این میان گاهی حالم خیلی بد می‌شد و مرا به بیمارستان می‌بردند. چند مرتبه در بخش اعصاب و روان بیمارستان ۵۰۶ تهران بستری شدم. هر بار تا مدتی خوب بودم و بعد دوباره مشکلاتم شروع می‌شد. البته دائم دارو مصرف می کردم ولی با این حال گاهی لازم می‌شد تا در بیمارستان بستری شوم.

سنی نداشتم، فکر کنم هفده یا هجده سالم بود که به پیشنهاد برخی، که می گفتند شاید اگر ازدواج کنم وضعیتم بهتر شود، پدر و مادرم تصمیم گرفتند برایم زن بگیرند. به من گفتند، من قبول نکردم. به هر حال زن مسئولیت دارد. اینطور نیست که فقط آدم ازدواج کند و تمام شود، اما پدرم گفت خودش هوای ما را دارد و اجازه نمی‌دهد مشکلی برایمان پیش بیاید. می‌دانستم وقتی پدرم حرفی می‌زند، روی حرفش هست. به این ترتیب من هم موافقتم را اعلام کردم و پدر و مادرم برایم به خواستگاری رفتند. آنها دختر یکی از اقوام دورمان را برایم در نظر گرفته بودند. البته در شهرستان، همه همدیگر را می‌شناسند. اینطور نیست که اقوام دور باهم رفت و آمد نداشته باشند. بنابراین آنها کاملاً از بیماری من باخبر بودند و می‌دانستند من دارو مصرف می کنم. اما چون پدر و مادرم را می‌شناختند و به خانواده من اعتماد داشتند، با ازدواج ما موافقت کردند و عروسی ما سر گرفت.

چند سالی بچه دار نشدیم. یعنی خودمان نخواستیم. خانواده‌هایمان گفته بودند چون هر دو کم سن وسال هستیم زود بچه دار نشویم. همسرم یک سال با من تفاوت سنی داشت و هنوز آمادگی مادر شدن را هم نداشت.

بعد از ازدواج، برای خدمت سربازی اقدام کردم، البته تمام مدرک پزشکی‌ام را ارائه دادم. مسئولان پذیرش مرا به کمیسیون پزشکی فرستادند و پزشکان آنجا مدارک مرا تایید کردند و به این ترتیب از خدمت سربازی معاف شدم. بعد از اینکه معافی‌ام را گرفتم، با خیال راحت تری به کار مشغول شدم.

در این مدت توانستم گواهی‌نامه رانندگی‌ام را هم بگیرم و با کمک پدرم، یک اتومبیل خریدم و علاوه بر بیجار کاری به مسافرکشی هم مشغول شدم.

البته همانطور که گفتم نیاز مالی نداشتم، فقط نمی‌خواستم بیکار باشم. کار که می کردم شرایطم بهتر بود. خصوصاً از وقتی که خانواده خودم و همسرم مرا بردند امامزاده و دخیل بستند، به لطف خدا و

> **دفعه اول و دوم، کار با موفقیت انجام شد. اما من با همان حال نامتعادل روحی‌ام، به آنها گفتم که این کار ما اصلاً درست نیست.**

نظر امامزاده، شفای نسبی گرفتم و کمتر دچار حالتی می‌شـدم که نیاز به بستری شدن در بیمارستان پیدا کنم. فقط دارو می‌خوردم و شرایطم عادی بود.

من بیسـت و یک سال داشـتم که دخترم به دنیا آمد. بعد از تولد دخترم زندگی‌ام خیلی بهتر شد. انگار با خودش برکت آورده بود. پدرم برایمان خانه خرید، بیجار هم داشـتم، ماشـین هم خریده بـودم، درآمد خوبی داشتم، در حالی که پدرم هم هوای ما را داشت و کمکمان می کرد، خرج زیادی نداشتیم و زندگی‌مان به راحتی می گذشت. شاید برای کسی قابل باور نبود که من با آن مشـکل عصبی که داشتم، صاحب زن و بچه و زندگی شـوم اما وقتی خـدا بخواهد، همه چیز شدنی است. البته خدا حفظ کند همه پدر و مادرها را، پدرو مادر و خانواده‌ام خیلی هوای ما را داشتند. شاید اگر کمک‌های آنها نبود ما به این سرعت زندگی‌مان رو براه نمی‌شد.

به هر حال اینها را گفتم تا بدانید من نه در خانواده خودم و نه در خانواده پدری‌ام هیچ مشـکلی نداشتم و اگر کار خلافی کردم جز خودم و سـادگی‌ام و شاید بیماری‌ام و سوءاستفاده آدم‌های اطرافم از بیماری‌ام کس دیگری مقصر نبود.

شـش سال بعد از تولد دخترم، پسرم به دنیا آمد. بچه‌ها شـور و حـال خوبی به زندگـی آدم می‌دهند، آدم انگیـزه پیـدا می کند برای کار بیشـتر و زندگی بهتـر. مدتها بود که من دیگر دائم روی بیجار (زمین کشـاورزی) کار نمی کردم و بیشـتر با ماشـین کار می کـردم. بـرای بیجار کارگر گرفته بـودم و خودم فقط سرکشـی می کردم که کارشان را درست انجام می‌دهند یا نه. اما راست گفته‌اند هیچ کس از فردایش خبـر ندارد و نمی‌داند که فرداچه در انتظار اوسـت. همین مساله برای من پیش آمد. زمستان بود و من از آمل مسـافر به شهرسـتان دیگری برده بودم، در راه برگشت بارش برف شروع شد و راننده‌ها مجبور شـدند زنجیر چرخ ببندند. این کار بـرای من واقعاً سـخت بود. نمی‌دانم چرا هیچ وقت نتوانستم این کار را خوب یاد بگیرم. کنار جاده مشـغول بسـتن زنجیر چرخ بودم که یکی از راننده‌های در حال گذر مرا دید و فهمید که برای بسـتن زنجیر چرخ مشـکل دارم، کنار زد و از اتومبیل پیاده شد تا به من کمک کند. این کمک او، باعث شد تا با هم دوست و رفیق شویم. کمی بعد من با برادرش آشنا شدم و آنهاهر دو به دوستان صمیمی‌ام تبدیل شدند.

مدتی از رفاقت ما گذشـته بود که یک روز در اثر یک غفلت موتور اتومبیل من آتش گرفت و سوخت. با سوختن موتور اتومبیلم، عملاً من شغل مورد علاقه‌ام ـ یعنی رانندگی ـ را از دست دادم. با اینکه می‌توانستم از پدرم بخواهم کمکم کند تا اتومبیل جدیدی بخرم، اما این کار را نکردم. فکر کردم بهتر اسـت کمی پول پس‌انـداز کنم و خـودم اتومبیل جدیـدی بخرم. به هر حال پدرم گناهی نداشـت که دائم جور کش من باشد.

خبر آتش گرفتن موتور اتومبیلم خیلی زود به آن دو رفیقم رسید آنها که خودشان را رفیق فابریک من می‌دانسـتند، بلافاصله آمدند و پیشنهاد دادند که بیا با هم برویم رشت. گفتم برای چه کار؟ آنها گفتند در روسـتاهای اطراف رشت چند هکتار بیجار گرفته‌اند و به کمک احتیاج دارنـد. من گفتم اگر بخواهم روی بیجار کار کنم،بیجار خودم هسـت. اما آنها پیشنهاد دادنـد که مـن بیجار خودم را نصفـه کاری به پدرم بدهم و با آنها به رشـت بـروم و از آنجا هم درآمدی برای خودم داشته باشم.

موضـوع را به پدرم گفتم، پدرم نصیحتم کرد که بچـه جان! در شـهر و دیار خودت، بالای سـر زن و بچه‌ات بمان و به زندگی‌ات برس و نرو رشت.اما من قبول نکردم. دلم کمی تنوع می‌خواست. می‌خواستم این کار را هـم تجربه کنم. بنابراین بی‌توجه به حرف پـدرم، زن و بچه و زندگـی‌ام را در آمل رها کردم و با آنها راهی رشت شـدم غافل از دامی که برایم پهن شده بود.

دو ـ سه روز بعد از اینکه رفتیم رشت، آنها گفتند که حدود شش هکتار بیجار گرفته‌اند، اما برای شروع کار، پول کم دارند و می‌خواهند از یک راه آسان و زود کمی پول جمع کنند و کار را شروع کنند.

گفتم این راه آسـان و زود چه راهی است؟ گفتند مسافر سوار می کنیم و پول و طلای آنها را می گیریم و بعد طلاها را می‌فروشیم و کار را شروع می کنیم.

مـن موافق نبودم، اما آنها گفتند که قرار نیسـت همیشـه این کار را انجام دهند، فقط سه ـ چهار مرتبه تا پول برای شـروع کار را به دست بیاورند. آنها یک گزلیک ـ چاقوی کوچک ـ به من دادند تا مسافری را که سوار می کنند تهدید کنم و پول و طلایش را بگیرم. من عقب می‌نشستم و آن دو برادر هم یکی راننده بود و یکی هم جلو می‌نشسـت و وقتی مسافر سوار می‌شد مراقب بود تا از ماشین پیاده نشود.

دفعه اول و دوم، کار با موفقیت انجام شـد. اما من با همان حـال نامتعادل روحی‌ام، به آنها گفتم که این کار ما اصلاً درست نیست.اینکه ما از خانم‌ها سرقت کنیم، کار جوانمردانه‌ای نیسـت. آدم باید در خلاف هم مرد باشـد. حتی گفتم اگر بانک بزنیم، اگر از مغازه کسـی بدزدیم بهتراست تا از کیف و دست یک زن پول و طلا دربیاوریم! اما آنها قبول نکردند. گفتند این کار راحت‌تر است و زودتر به پولی که می‌خواهیم می‌رسیم.

اما از آنجاکه بار کج به مقصد نمی‌رسـد، سومین مورد که برای زورگیری سـوار کردیم، دختر جوانی بود که آنقدر داد و فریاد زد که بالاخره مردم متوجه شدند و به سمت اتومبیل آمدند و آن را نگه داشتند و بلافاصله هم پلیس آمد و ما را دستگیر کرد.

در مجمـوع از زورگیری کمی طلا و حدود پانصد هزار تومان پول گیرمان آمده بود که همه در داشبورد ماشین بود و پلیس همه را ضبط و توقیف کرد.

بعد از اینکـه مدتی در آگاهی بازداشـت بودیم بالاخـره دادگاهی شـدیم. در دادگاه مـن مدارک پزشـکی‌ام را به قاضی تحویـل دادم و امیدوار بودم بـه خاطر بیماری‌ام به من تخفیـف مجازات بدهند، قاضی مرا به پزشـکی قانونی فرسـتاد. اما آنها گفتند بیمـاری من جوری نیسـت که اختیـار کارهایی که انجام می‌دهم را نداشته باشم. با اعلام این نظر، دادگاه مرا هم مجرم تشـخیص داد و به جـرم آدم ربایی و زورگیری و سرقت به هجده ماه حبس وتبعید محکوم شـدم. خیلی التماس کردم که تبعید نشوم، به قاضی گفتم در شـهر خودمان پدرم خرج مـا را می‌داد من چطور در شـهر غریب زندگی کنم؟ اما التماسـهایم فایده‌ای نداشت و حکم قطعی گرفتم. در همین مدت چند بار حالم بد شد و به بیمارستان رفتم.فشار عصبی زیادی را تحمـل می کنم. از پدر و مادر و زن و بچه‌ام دور افتادم. نه من خلافکار بودم و نه آن دو برادر. اگر آنها خلافکار بودند هیچ وقت در شهر و از این چهارراه به آن چهارراه زورگیری نمی کردند. اما این اشتباه را مرتکب شـدند فقط به خاطر این که به پولی برسند و کارشان را شـروع کنند. کاش به جای این کار زمین کمتری می گرفتند و کمی پول برای شـروع کارشان کنار می‌گذاشتند یا اینکه حداقل به فکر گرفتن قرض و وام می‌افتادند و به این راه حرام و خلاف نمی‌رفتند و خودشان و مرا بدبخت نمی کردند. الان نه فقط ما سه نفر که چند خانواده درگیر ما شده‌اند در حالی که اگر کمی فکر می کردیم، شرایط هیچ کدامان این نبود.

در پرانتز:

(همان طور که این پسـر جوان اشاره کرد، برای مشـکلی که دو برادر هم جرم او با آن مواجه بودند، راه حل‌هـای بهتری وجود داشـت، اما گاهی آدمها سـریع‌ترین و راحت‌تریـن راه را انتخاب می‌کنند. غافـل از اینکـه سـریع‌ترین و راحت‌تریـن راه همیشـه بهترین راه نیست. شروع کار مقدسی مثل کشاورزی، با دزدی و زورگیری نمی‌توانست آخر و عاقبتی بهتر از این هم داشته باشد. حال اگر بپذیریم که این جوان مددجو به خاطر بیماری‌اش، کنترلی بر رفتار خود نداشـت، چطور می‌توانیم قبول کنیم آن دو برادر وجدان و انسـانیت را زیر پا گذاشـته‌اند و با در آوردن زیور آلات دختران و زنان کار و کاسبی را شروع کنند و نانی بر سر سفره زن و بچه شان ببرند و از عقوبت این لقمه حرام نهراسند.

البتـه دسـتگیری آنهـا در بدو کار نیـز از حکمت الهی بوده، شـاید اگر مدت بیشـتری به این کار ادامه می‌دادند علاوه بر تعدد شـاکیان و سـنگین‌تر شـدن جرمشـان، شاید لذت به دسـت آوردن مال حرام آنقدر برایشان شیرین می‌شد که دیگر حاضر نبودنـد از آن دسـت بردارند. خـدا در اوج گناه هم حواسـش به گناهکاران و خلافکاران هسـت و این تلنگرها فقط برای آن اسـت که آنها را از خوابی که در آن فرو رفته‌اند بیدار کند.)

● برای قضاوت در مورد موفقیت خودت بین چه بدست آورده‌ای و در قبال آن چه از دست داده‌ای
● دالایی لاما

مترجم: مریم نیک پور

منبع: CNN

سکانس‌های زندگی یک قاتل
بردگی در آمریکای مدرن



متخصصانی که پدیده‌ی برده‌داری را در آمریکا بررسی می‌کنند، به بهانه‌ی دخترانی که در نیجریه ربوده و به نام برده فروخته شدند، از اوضاع بردگانی که در آمریکا به اسارت گرفته شده‌اند و می‌شوند، گزارشی انتشار دادند و با زبان آمار و ارقام اعلام کردند که آمریکا هنوز مهد برده‌داری و سوءاستفاده‌های جنسی از بردگان است. گویا "آبراهام لینکلن" نتوانست این پدیده‌ی غیر انسانی را در آمریکا بخشکاند و اینک که اینترنت نیز به کمک برده‌داران آمده، روز به روز بردگان آمریکا زیادتر می‌شوند.

جنتلمن‌های برده‌دار!

سرنوشت نامعلوم و تاسف‌بار ۲۷۶ دختر مدرسه‌ای در نیجریه که گروه تروریستی "بوکوحرام" آنها را ربوده است، هنوز در رأس خبرهاست و ادعای ننگین آنها مبنی بر فروش این دخترها به عنوان برده، بار دیگر زنگ هشدار را برای جامعه‌ی جهانی به صدا درآورد که به مسأله‌ی بردگی، دقیق‌تر و جدی‌تر نگاه کنند. البته نه فقط در نیجریه و کشورهایی مثل آن، که در سراسر دنیا به‌ویژه آمریکا این تجارت به سرعت در حال پیشرفت است. در ایالات متحده آمریکا، قاچاق انسان دومین تشکیلات بزرگ نامشروع و تبهکارانه‌ی این کشور است. خرید و فروش انسان پس از تجارت مواد مخدر، رده دوم درآمد تجارت سیاه را دارد. طبق گزارش CNA "بسیاری از آمریکایی‌ها فکر می‌کنند قاچاق انسان فقط در کشورهای دیگر اتفاق می‌افتد یا قصه‌ای است در فیلم‌های هالیوودی اما بر خلاف تصویر رنگارنگ و دلفریبی که خیلی‌ها از دنیای مدرن آمریکا در ذهن دارند، تجارت انسان در این کشور رواجی پنهانی دارد و اگر نگوییم از تاریخ گذشته‌ی آمریکا بیشتر شده، نمی‌توانیم ادعا کنیم از بین رفته یا حتی کمتر شده". بر اساس گزارش‌های مقامات فدرال آمریکا، سالانه به طور متوسط ۱۷ هزار و پانصد برده به این کشور صادر می‌شوند که از انسان‌هایی که در داخل مرزهای این کشور معامله می‌شوند، کمتر است. در حالی که بسیاری تصور می‌کنند این آمار و نتایج آن نهایتاً به محدوده‌ی خلافکاران محدود می‌شود، آثار و عواقب قاچاق انسان، به طور وسیع سراسر زندگی روزمره‌ی آمریکاییان را در بر می‌گیرد. از سویی با افزایش روز افزون استفاده از تکنولوژی به خصوص اینترنت، معضل قاچاق انسان شکل جدیدی پیدا کرده که بسیار تأسف‌بار است. در آمریکا قاچاق انسان برای سوءاستفاده‌های جنسی از کودکان به مرز انفجار رسیده و میزان حوادث و جنایاتی که در این زمینه روی می‌دهد، تکان‌دهنده است.

تصور این که برای سودجویی، از کودکان استفاده شود، خود به خود دردناک است اما رنج‌آور بودن این موضوع که از کودکان به عنوان طعمه‌های جنسی استفاده شود، غیر قابل تصور است. مقامات آمریکایی این تجارت را "بردگی در دنیای مدرن" می‌نامند و این مساله، کنگره و بزرگان آمریکایی را بر آن داشته هر چه بیشتر در این زمینه کار کنند هر چند تا رسیدن به نتایج قابل قبول، فاصله‌ی زیادی دارند.

قاچاق انسان چیست؟

بخش مواد مخدر و جنایت سازمان ملل، قاچاق انسان را چنین تعریف کرده: "سوءاستفاده از انسان برای کارهایی نادرست و خارج از عرف". از قربانیان قاچاق انسان، در زمینه‌ی کارهای اجباری، بردگی، استثمار جنسی، اهدای عضو اجباری و جنایت‌های گوناگون استفاده می‌شود و قاچاقچیان در سال حدود ۳۲ میلیارد دلار سود به کیسه‌ی خود سرازیر می‌کنند. با وجود تاثیر سوء این جنایت‌ها بر تمام کشورها، آمار واقعی آن به خاطر اینکه معمولاً گزارش نمی‌شوند، اغلب در دسترس نیست و پنهان می‌ماند. بر اساس "پروژه‌ی پولاریس"، برای تبادل اطلاعات در زمینه‌ی برده‌داری، نوعی اکراه و نارضایتی وجود دارد و منابع اطلاعاتی دوست ندارند در این مورد خبر و آماری بدهند؛ زیرا داشتن اطلاعات درباره‌ی برده‌داری، می‌تواند به این معنی باشد که شخص مُخبر با قاچاقچیان انسان ارتباطاتی دارد. یکی دیگر از دلایل در دسترس نبودن آمار، بودجه‌ی بسیار کمی است که دولت برای این کار اختصاص داده است. ضمناً دولت‌ها و دولتمردان مایل نیستند از برده‌داری سخنی بگویند و آماری انتشار دهند.

کشتی‌هایی که جت شدند!

با اینکه بسیاری تصور می‌کنند دوران بردگی و برده‌داری با پایان دهه‌ی ۱۸۰۰ در آمریکا به سر آمده، فروش و تجارت انسان همچنان ادامه دارد و تنها فرقش با دوران قبل از الغای بردگی، این است که چون در دنیای مدرن، برده‌داری جرم است، آن را به شکل قاچاق انسان انجام می‌دهند.

آمریکا از دیرباز برای بیگانه‌ها سرزمین فرصت‌ها بوده و مهاجران را به تصور داشتن یک زندگی رؤیایی به سوی خود کشانده است. برخی از این مهاجران، دار و ندار خود را هزینه می‌کنند تا به این بهشت برسند اما غافلند که مسیری که قاچاقچیان پیش پای آنها گذاشته‌اند، به جهنم ختم می‌شود و آینده‌ای نامعلوم و سیاه انتظارشان را می‌کشد. وزارت خارجه آمریکا برآورد کرده است که هر سال بین ۱۴ هزار و ۵۰۰ تا ۱۷ هزار و پانصد خارجی از حداقل ۳۵ کشور به آمریکا قاچاق می‌شوند و در این کشور از آنها به عنوان برده استفاده می‌شود. "کوین بیل"، نویسنده و پژوهشگر مسائل برده‌داری، می‌گوید: "کشتی قدیمی حامل برده‌ها، امروز جای خود را به جت‌ها داده است." با





وجود پیشرفت‌هایی که آمریکا مدعی است در زمینه‌ی مدرن بودن و ارج انسانی و آزادی‌های فردی واجتماعی به دست آورده، آمار برده‌داری در آمریکا باید پیوسته کاهش یابد اما چنین نیست و سیر ش بسیار صعودی است. مرکز ملی منابع قاچاق انسانی (NHTRC) درباره قاچاق انسان در آمریکا گزارشی منتشر کرده که نشان می‌دهد از سال ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۲، این میزان ۲۵۹ درصد افزایش داشته است.

کنیز فیلیپینی و سفیر آمریکا

قربانی‌ها برای انجام دادن کار روی زمین‌های کشاورزی، کارخانه‌ها، ساخت و ساز، باغبانی، خدمت در خانه و استثمار جنسی فروخته می‌شوند. بسیاری از آنها کتک می‌خورند، گرسنگی می‌کشند و مجبور می‌شوند در وضعیتی حقارت آمیز به سر ببرند. برخی از چیزهای لوکسی که آمریکایی‌ها از داشتنِ آن لذت می‌برند، مثل شکلات، قهوه، لباس یا حتی تلفن همراه، دست‌رنج این انسان‌ها هستند. گفته می‌شود خانم‌ها در ۸۵ درصد از موارد به عنوان برده‌ی جنسی مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرند و از ۴۰ درصد آقایان برای کار اجباری بهره کشی می‌شود.

یک مورد معمول و رایج، استفاده‌ی سیاستمداران و دیپلمات‌ها از این افراد برای کارهای خانه و خدمتکارانِ بی‌جیره و مواجب است. آنها با وعده‌ی عطا کردن زندگی بهتر و آینده‌ای خوب، این افراد را از کشورهایشان می‌آورند و در عمارت‌های مجلل خود حبس می‌کنند. به این افراد معمولاً هیچ مزدی پرداخت نمی‌شود. همچنین به آنها اجازه نمی‌دهند با کسی حرف بزنند یا وارد اجتماع شوند و با بقیه مردم یا همسایه‌ها ارتباط برقرار کنند. بنابر این نمی‌توانند زبان بیاموزند و ندانستن زبان انگلیسی فرارشان را دشوار می‌کند. اسناد مهاجرت و سفر آنها نیز درست از لحظه ورود نابود می‌شود. بر اساس گزارش‌های "بنجامین وایزر" که خبرنگار "نیویورک تایمز" است، پرونده‌های بیشماری در دادگاه‌های آمریکا علیه دیپلمات‌ها و مقامات آمریکایی وجود دارد اما داستان همچنان ادامه دارد و کسی به این مشکل رسیدگی نمی‌کند. "سانگیتا ریچارد" یکی از این مستخدم‌هاست که به دلیل سوء رفتار کارفرمای خود، از او شکایت کرده است. مثال دیگر یکی از سفرای ایالت متحده آمریکاست که برای مستخدمه‌ی فیلیپینی خود ویزای آمریکایی گرفت و پس از آوردن او به خانه‌اش، هیچ مزدی به او نپرداخت. دادگاه او را به ۵ هزار دلار جریمه و ۲۴ هزار دلار غرامت محکوم کرد. پرونده‌ها نشان می‌دهند که کارفرمایان ساعت‌های طولانی آنها را با دستمزدی ناچیز و یا حتی بدون مزد، به کار وامی‌دارند، سرِشان فریاد می‌کشند و با آنها با خشونت رفتار می‌کنند و گاهی نیز تهدیدشان می‌کنند که به خانواده‌هایشان آسیب می‌زنند.

کودکان آمریکایی، قربانیانِ جنسی

بر اساس آمارهای FBI، بیش از ۳۰۰ هزار کودک آمریکایی در معرض خطر استثمار جنسی تجاری هستند. دیگر سازمان‌ها اما گزارش کرده‌اند که این رقم بالاتر از ۸۰۰ هزار کودک است. متاسفانه، ارقام صریحی درباره کودکان وجود ندارد اما بر اساس گزارش‌ها و نظر کارشناسان، یک کودک آمریکایی فقط ۴۸ ساعت بعد از ترک خانه به فحشا کشیده می‌شود. فعلاً تحقیق و پژوهشی مختص فحشا در کودکان وجود ندارد که بتوان بر اساس آن نظر داد. البته مشکل جدی دیگری هم وجود دارد و آن نبودن آمار صریح درباره کودکان در حال فحشا و کودکان در معرض خطر فحشاست که این مشکل، کار مسئولان را بسیار دشوارتر می‌کند. هنگامی که کودکانی که استثمار جنسی می‌شوند، به خاطر دیگر جرم‌ها مانند دزدی یا مصرف مواد مخدر تحت پیگرد قرار می‌گیرند و یا محاکمه می‌شوند، به سادگی اعتراف نمی‌کنند که بهره کشی جنسی نیز شده‌اند و بازرسان و پزشکان از طریق قرائن می‌فهمند که کودکی که دستگیر شده، از نظر جنسی نیز آزار دیده. تحقیقات ملی درباره‌ی حوادثی مثل گم شدن، ربوده شدن، و کودکانی که طرد شده‌اند، نشان می‌دهد که هر سال در آمریکا حدود یک میلیون و ۶۰۰ هزار کودک از خانه فرار می‌کنند. بسیاری از این فرارها نیز به خاطر ترس از عواقب قانونی گزارش نمی‌شوند. متاسفانه، امروزه به دلیل استفاده زیاد از تکنولوژی مثل گوشی‌های هوشمند و کامپیوتر، قربانی‌ها نسبت به سال‌های گذشته کمتر به چشم می‌آیند.

FBI گزارش کرده، متوسط سن کودکانی که نخستین بار مورد سوءاستفاده جنسی قرار می‌گیرند، ۱۱ تا ۱۴ سال است اما گفته می‌شود که برخی از آنان ۹ ساله‌اند. این آمار شامل کودکان پسر و دختر می‌شود و تمام زمینه‌های قومی، نژادی، اقتصادی و اجتماعی را دربر می‌گیرد. این کودکان به پایتخت‌ها و شهرهای مهم و حتی جوامع کوچک قاچاق می‌شوند. آنها را به شهرهایی می‌فرستند که از نظر اقتصادی ثروتمند باشند مثل شهرهایی که مسابقه‌های مهم ورزشی در آنها برگزار می‌شود یا از مراکز مهم وقایع همگانی و اجتماعی هستند. این تشکیلات تبهکارانه سیستم‌های محافظتی عظیمی دارند و تقریباً ۵۵ درصد از دار و دسته‌های خیابانی بر امور قاچاق کودکان تسلطِ کامل دارند.

دلالی کودک در شهرهای بزرگ و متمدن

بر اساس آمارهای رسمی FBI و مرکز ملی کودکان گمشده و کار، آتلانتا در میان شهرهای دیگر آمریکا مقام نخست را در قاچاق جنسی دارد. این شهر از این راه به تنهایی ۲۹۰ میلیون دلار درآمد دارد که درآمد آن از تجارت غیر قانونی اسلحه و مواد مخدر در متروهای شهر که بسیار هم رونق دارد، بیشتر است. دنور ۴۰ میلیون دلار، سن‌دیگو ۹۷ میلیون دلار و دالاس ۹۹ میلیون دلار از این راه سود می‌برند. یک انجمن که به تازگی در آتلانتا برای حمایت و محافظت از جوانان این شهر تأسیس شده، اشاره می‌کند که ماهانه بیش از ۳۵۰ دختر جوان در این شهر مورد سوءاستفاده جنسی قرار می‌گیرند. ماهانه ۱۰۰ تا ۱۱۵ دختر زیر سن قانونی نیز قربانی سوءاستفاده‌های جنسی می‌شوند و به طور متوسط، در یک شب خاص یا در شب‌های آخر هفته، ۱۲۹ دختر در این شهر خودفروشی می‌کنند. در جورجیا، آمار یک ماهه‌ی دخترانی که در سن بلوغند و از خودفروشی آسیب می‌بینند، بسیار بیشتر از آمار تصادف سالانه‌ی این شهر است.

دام‌های مدرن شکارچیان برده

بسیاری از کودکان آمریکایی با آدم‌ربایی، حمله‌های خشونت آمیز و سوءاستفاده‌های جنسی شکار می‌شوند اما در دنیای امروز و با افزایش قدرت تکنولوژی، بسیاری از صیادان از طریق اینترنت و به صورت آنلاین طعمه‌های خود را هدف می‌گیرند. به تازگی، بیشتر حوادث مرتبط با سوءاستفاده‌های جنسی به فعالیت‌های آنلاین گره خورده‌اند. بین

بقیه در صفحه ۵۷

موفقیت به همان اندازه شکست خطرناک است

● لائو تزو





همه چیز نگرانم می کند

سوال: من نوجوانی تحصیل کرده و در خانواده ای متوسط هستم و ساکن شهرستانی که علاقه چندانی حتی به آوردن اسمش هم ندارم البته به طور معمول با این شهرستان و آب و هوایش مشکل ندارم اما همیشه من بخش مشکل دار ماجرا را می‌بینم و بخش بدون مشکل آن هرگز برایم نمایان نیست در ضمن از آنجا که تحصیل کرده هستم نمی‌دانم چگونه خودم را با مسائل معمولی شاد نگه دارم و بتوانم این شادی را به خانواده هم منتقل کنم تا اینکه چند مدت پیش با بخش مشاوره مجله آشنا شدم و حال من هم مثل دیگران نامه‌ای نوشتم تا بدانم چطور می‌توانم شاد باشم و نگرانی را از خودم دور کنم؟

س.م

احساس خوشبختی در زندگی خانوادگی

سال گذشته، من به همراه خانواده‌ام برای تعطیلات سال نو به یکی از شهرهای تفریحی سفر کردیم. در هتل محل اقامتمان، با خانواده‌ای شاد و سرزنده آشنا شدیم که همه اعضای آن تقریبا در هر حالی لبخند به لب داشتند. تصمیم گرفتم با آنها بیشتر آشنا شوم. پس از کمی صحبت با مادر خانواده، متوجه شدم که خانه آنها دو شب پیش در یک آتش‌سوزی به طور کامل سوخته است و آنها مجبورند تا مدتی در هتل اقامت داشته باشند. مادر خانواده از اینکه همه اعضای خانواده او سالم هستند و تنها خانه آنها تخریب شده است بسیار خوشحال بود و ابراز رضایت می‌کرد. صحبت‌های این خانم و نگاه مثبت او به زندگی ناخودآگاه لبخندی به لب من آورد. با دیدن این خانواده، به این نتیجه رسیدم که همه ما تنها زمانی می‌توانیم احساس خوشبختی واقعی را به دست آوریم که یاد بگیریم به خاطر اموری که در اختیار ما نیستند ناراحت نشویم و به زندگی خود ادامه دهیم. همچنین اگر زندگی دلیلی برای منفی نگری برای ما ایجاد کرد، ما به دنبال دلیلی برای مثبت‌اندیشی باشیم. همیشه و در زندگی همه ما دلیلی برای لبخند زدن وجود دارد. واقعیت این است که علت ناراحتی و احساس بدبختی بسیاری از افراد این است که آنها در جایی که نباید به دنبال خوشبختی هستند. قطعا احساس خوب احساس خوشبختی را نمی‌توان در این موارد پیدا کرد:

یک زندگی راحت و بدون دغدغه

زندگی سخت است. اما شما سخت‌ترهستید. مواجهه با ترس‌ها و واهمه‌ها در زندگی شما را شجاع‌تر می‌کند. اشتباهات و شکسته شدن هرازگاهی دل شما، شما را خردمندترمی‌کند. گاهی اوقات امور باید اشتباه پیش بروند تا نهایتا مسیر صحیح را پیدا کنند. گاه شما باید از بدترین‌ها عبور کنید تا به بهترین‌ها دست پیدا کنید. **سفر زندگی قرار نیست ساده باشد. باید ارزشمند باشد. اگر به دنبال فرار از دشواری‌ها هستید، بدانید که هیچگاه رشد نخواهید کرد. اینکه در گذشته چه شکست‌هایی خورده‌اید مهم نیست. مهم این است که از حال به بعد مسیر را درست انتخاب کرده و طی کنید.** برای رسیدن به موفقیت و احساس خوشبختی، باید از سختی‌ها عبورکنید. شرایط سخت را بپذیرید، از آنها درس بگیرید و به راه خود ادامه دهید. گاهی نیز باید امری را فراموش کنید. اگر فراموش کردن لازمه حرکت شما رو به جلو است، اینکار را بکنید.

گذشته‌ای که دیگر وجود ندارد

شما در حال تغییر هستید. دنیای اطراف شما نیز در حال تغییر است. اگر امری در گذشته برای شما خوب و مثبت تلقی می‌شده است، این به این معنا نیست که الان نیز همینطور است. این امر می‌تواند یک عادت، یک شغل، یک دوستی و خیلی چیزهای دیگر باشد. رها کردن گذشته همیشه به معنای ضعف شما نیست.

در آینده‌ای که هنوز به وجود نیامده

نشستن و خیال پردازی در رابطه با آینده نه تنها ما را به احساس خوشبختی نزدیک نمی‌کند، بلکه فرصت‌های آینده را نیز از ما می‌گیرد. زمانی فرا می‌رسد که هر یک از ما به پایان زندگی خود رسیده‌ام، به گذشته نگاه می‌کنیم و می‌بینیم تمام وقت خود را صرف خیال‌پردازی در رابطه با آینده کرده‌ایم بدون اینکه واقعاً زندگی کرده باشید.

تلاش کنید

بهترین کاری که می‌توانید برای احساس خوشبختی خود انجام دهید، این است که جمله "ای کاش می‌شد..." را از ذهن خود بیرون کرده و جمله "من می‌توانم" را جایگزین آن کنید. زندگی خود را بر شما غلبه نخواهد کرد مگر اینکه شما به آن اجازه اینکار را دهید. همیشه در طول زندگی احساس خوشبختی زمانی ایجاد می‌شود که آمادگی شما و فرصت‌ها با یکدیگر تلاقی پیدا می‌کنند.

خوشبختی در مادیات نیست

درست است که پول جز ضروریات زندگی است، اما واقعیت این است که بسیاری از امور موثر در خوشبختی با پول قابل به دست آوردن نیستند! ثروتمندان واقعی کسانی نیستند که حساب‌های بانکی‌شان پر از پول است. ثروت‌های واقعی در زندگی چیزی جز دوستان خوب و خانواده خوب نیست.

تلاش برای جلب رضایت

کرامت ذاتی خود را حفظ کنید و همیشه با خودتان روراست باشید. به دیگران اجازه ندهید شخصیت و آینده شما را تعیین کنند. شما باید خودتان برای خودتان تصمیم بگیرید. همیشه در زندگی ما افرادی هستند که به برخی کارهای ما را تایید نمی‌کنند. ظاهر شما، نحوه برخوردتان، سبک زندگی‌تان، رشته تحصیلی‌تان... همه این امور ممکن است در نظر برخی خوب و در نظر برخی دیگر بد جلوه کند. اما واقعیت این است که اکثر این نظرها هیچ اهمیتی ندارد. اغلب نظر این افراد در زندگی شما تاثیری ندارد مگر اینکه خودتان بخواهید به آنها توجه کنید. چون همه چیز بستگی به خودتان دارد.

تلاش برای مقصر دانستن دیگران

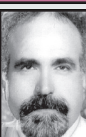
وقتی شما برای اشتباهات خود به دنبال مقصری غیر از خودتان هستید، در واقع در حال نفی مسئولیت خود در قبال امور هستید. در زندگی واقعی، راه رسیدن به خوشبختی و موفقیت قبول مسئولیت است. اکثر ما عادت کرده‌ایم برای ناکامی‌های زندگی خانواده، معلم، دوستان، دولت و بسیاری عوامل دیگر را مقصر بدانیم. اما هیچگاه به عملکرد خود توجه نمی‌کنیم. گویی ما هیچگاه هیچ تقصیری نداریم! این تصور غلط است. چرا که ما در جامعه خود افراد بسیاری را می‌بینیم که شرایط زندگی‌شان از ما بسیار نامناسب‌تر بوده است، اما به موفقیت‌های چشم‌گیری دست پیدا کرده‌اند. زیرا اینطور اراده کرده‌اند و مسئولیت اعمالشان را پذیرفته‌اند.

مشاوره پزشکی تغذیه



دکتر طهمورث فروزین
جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه
یکشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

مشاوره دندانپزشکی



دکتر عین‌الله چرامین(دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید غرقه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کارشناس روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

فرزندم خواب راحتی نداره

سوال: مادری دارای ۴ فرزند با اختلاف سنی یک سال هستم و پدر آنها به علت کار زیاد معمولاً بیشتر ساعت‌ها دور از خانه است و من بیشتر با آنها درگیرم اما چند وقتی است که فرزند کوچکترم با مشکلات خواب همراه شده البته فرزند بزرگتر من هم این مشکل را داشت، اما حالا رفع شده است و در حال حاضر فقط فرزند کوچکترم گاه در حین خواب دچار اختلال تنفسی می‌شود که فکر می‌کنم وانمود می‌کند، ولی گاهی پیش می‌آید که در طول خواب جیغ می‌کشد و همیشه من بالا و درباره مساله خواب درگیرم و گویی از خواب خودش گریزان است، حال می‌خواستم از مشاوران شما بپرسم با چنین فرزندی در این شکل مشکلات چگونه باید کنار بیایم؟ و مشکل خواب او را چگونه حل کنم؟

پاسخ: بیشتر کودکان از دشواری در به خواب رفتن و بیداری‌های مکرر در ساعات مختلف شبانه روز شکایت می‌کنند، بی‌خوابی که در نتیجه استرس، درد یا به علل بهداشتی و روانی فرد می‌تواند کوتاه مدت باشد، اما اگر فرد خواب کافی نداشته باشد یا بی‌خوابی کوتاه‌مدت ریشه‌یابی نشود، این مشکل در دراز مدت ادامه می‌یابد.

مهمترین و رایج‌ترین اختلالات خواب در میان کودکان عبارتند از:

کابوس‌های شبانه: کابوس‌ها معمولاً در آخرین ساعات شبانه روز شروع می‌شود، ۳ درصد کودکان پیش دبستانی و دبستانی، اغلب کابوس می‌بینند. آنها بسیار مضطرب می‌شوند و نیاز به دلداری دارند، بنابراین مادرها و پدرها مجبور به لالایی خواندن و یا قصه گفتن می‌شوند. علت این کابوسها می‌تواند اتفاقات ناگوار، استرس یا هر گونه تغییر در زندگی روزمره کودک باشد. استفاده از چراغ خواب و هر آنچه که باعث ایجاد احساس امنیت در کودک می‌شود مانند اسباب بازی دلخواه، تا اندازه‌ای مفید است.

سندرم پای بی‌قرار: نوعی اختلال حرکتی است که موجب می‌شود فرد احساس ناخوشایندی مانند سوزش و یا خارش در پاهای خود داشته باشد و در نتیجه شدیدا تمایل دارد پاهای خود را تکان دهد. این امر خوابیدن فرد را مشکل می‌کند. درمان سندرم پای بی‌قرار با تغییر در ساعات و روند خواب، افزایش میزان آهن و احتمالا استفاده از دارو امکان پذیر است.

خوابگردی یا راه رفتن در خواب: اختلالی است که بیشتر از ۴۰ درصد کودکان معمولاً در سنین بین ۳ تا ۷ سالگی آن را تجربه می‌کنند. خوابگردی معمولاً یک یا ۲ ساعت پس از به خواب رفتن شروع می‌شود و ممکن است ۵ تا ۲۰ دقیقه طول بکشد. از آنجا که اغلب، علت آن کمبود خواب است، زود به بستر رفتن می‌تواند در درمان آن موثر باشد. برخی مطالعات حاکی از آن است که این اختلال به علت نقص سیستم اعصاب مرکزی است و با گذشت زمان از بین می‌رود.

مشکل تنفس: حدود ۱۰ تا ۱۲ درصد از کودکان، معمولاً خروپف می‌کنند که معمولاً به علت مسدود شدن جریان هوا، گرفتگی بینی یا بزرگ شدن لوزه است، اما خروپف با صدای بلند که حاکی از دشواری در تنفس است، می‌تواند علامت یک بیماری جدی‌تر به نام <وقفه تنفسی> در خواب باشد. این بیماری که از طریق



مکث در تنفس فرد و بیداری‌های مکرر از خواب قابل تشخیص است؛ به علت مسدود شدن و گرفتگی جریان هوا ایجاد می‌شود. وقفه تنفسی در خواب با شب ادراری، خواب آلودگی، بیش فعالی، مشکلات رشد و حتی فشار خون بالای کودک در ارتباط است. <به گفته محققان، داشتن اضافه وزن، تا میزان قابل توجهی کودک را در معرض این بیماری قرار می‌دهد.

نکاتی برای والدین، برخی علایم اختلالات خواب عبارتند از:

۱- نوزاد یا کودکتان دائما بهانه گیری می‌کند، در تنفس مشکل دارد یا با صدای بلند نفس می‌کشد.

۲- از خواب بیدار شدن‌های غیر معمول در ساعات مختلف شبانه روز

۳- دشواری در به خواب رفتن و نداشتن تمرکز در طول روز

۴- خواب آلودگی و چرت زدن در حین تماشای تلویزیون، خواندن کتاب و فعالیتهای روزانه

۵- کند بودن در واکنش نشان دادن به عوامل محیطی، وقفه در درک مطلب یا بروز اختلالات رفتاری

۶- احساس گیجی و سردرگمی

۷- کج خلقی و تحریک پذیری

بر همین اساس به والدین توصیه می‌شود:

تا جایی که امکان دارد به کودکتان اجازه ندهید فیلمهای ترسناک ببینند یا داستانهایی را بخوانند که بر ترسش می‌افزاید.

- پرهیز از خوردن غذاهای سنگین و پر چرب و مواد غذایی حاوی کافئین در چند ساعت قبل از خواب
- موظف کردن کودکان به انجام به موقع تکالیف درسی برای پیشگیری از استرس در آخرین ساعات شبانه روز
- نوشیدن یک لیوان شیر گرم و دوش گرفتن با آب گرم قبل از خواب
- پیروی از یک برنامه و الگوی خواب منظم، حتی در روزهای تعطیل
- تنظیم دمای اتاق و به تن داشتن لباس راحت
- فراهم کردن محیطی آرام و بدون سر و صدا
- استفاده نکردن از داروهای خواب آور؛ تا جایی که امکان دارد - اگر اختلالات خواب به بیش از ۲ هفته رسید، لازم است با پزشک و متخصص اطفال مشورت کنید و اگر کودکتان به مدرسه می‌رود، بهتر است از مشاور و معلم او در مورد احوالش جویا شوید.

از دانش آموختن هیچ زمان غافل نشو، گرچه در این راه رنجها کشی ● بزرگمهر

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره زنان و زایمان
دکتر شهناز قاسمیان دستجردی
پزشک جراح و متخصص بیماریهای زنان و زایمان و نازایی
به مدت محدود از ساعت ۸/۴۵ تا ۹/۴۵
با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید

مشاوره خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
از این پس روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ پاسخگوی شما عزیزان خواهند بود

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸،
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۵)

حادثه گریبایدوف در تهران

همانطــور که ذکر شــد در جریان دو جنگ ایران و روســیه، رزمندگان ایرانی فداکاری فراوان کردند، ولی سرانجام به علت معضلات عدیده داخلی و عدم توازن استراتژیک که به اهم آن اشاره گردید، شکست نظامی به ایران تحمیل شــد و با قرارداد "ترکمنچای" و تحمیل "کاپیتولاســیون" به ایران، ضربات سنگینی به غرور ملی ایرانیان و اســتقلال سیاسی کشور وارد آمد.

شرایط سنگین و تحمیلی روسیه در جریان انعقاد قــرارداد علیه دولت ایران، مردم را بســیار ناراحت کرد و وجدان و افکار عمومی، به شــدت علیه روسیه بود. این بغض در جریان واقعه ســفارت روســیه به شکل وسیعی جلوه‌گر شد و مردم عکس‌العمل شدید و ســهمگینی از خود نشــان دادند. ماجرا چنین بود: برای پیگیری توافقات مربوط به عهدنامه ترکمنچای، "گریبایدوف" مقام ارشد سیاسی روسیه برای نظارت بر اجرای قرارداد، به تهران آمد.

برخورد وی به عنوان وزیر مختار با مقامات دولتی ایران از موضع غرور و تفاخر، و با مردم خشــونت‌بار بود. سفارت روسیه میرزا یعقوب، خزانه دار دربار را کــه متهم به دزدی جواهرات بــود، پناه داده بود و از تحویل او خودداری می‌کرد.

از طــرف دیگر، گروهی از زنان گرجی که مربوط به شــهرهای جدا شده از ایران بودند و پس از زندگی در تهران ازدواج کرده و تشــکیل خانواده داده بودند، مایــل به خروج از ایــران و تــرک خانواده‌های خود نبودند.

هــدف گریبایدوف، خروج ایــن بانوان گرجی با زور از ایران بود.

مجمــوع این عوامل خفت بــار و همراه با تحقیر و خشونت، فضای عمومی شهر تهران ملتهب ساخت.

تجمع مردم در مسجد جامع بازار

روحانیون بزرگ تهــران و در صدر آنها **آیت ا... میرزا مسیح مجتهد تهرانی** باانتشار بیانیه‌ای مردم را دعوت به تجمع در مسجد جامع کردند.

با تشدید احساسات ضد روسی، مردم به سفارت روســیه رفتند تــا فریاد اعتــراض خود را به ســفیر منعکس نمایند.

در این هنگام، ماموران حافظ ســفارت به ســوی مــردم تیرانــدازی کردند و بیش از ده نفر کشــته و مجروح شدند.

این عکس العمل خشــن، موجب خشم مضاعف مردم شــد. لذا قاطعانه به ســفارت حملــه کرده، و با ورود به داخل ســفارت، گریبایدوف و همراهانش را به قتل رساندند.

طبق نوشــته مورخین، در جریــان این درگیری ده‌ها تن از مردم به دســت ماموران سفارت کشته و مجروح شدند و گریبایدوف و همراهانش و کارمندان سفارت، که نفرات آنها حدود ۳۷ تا ۸۰ نفر ذکر شده، به دست مردم به قتل رسیدند. تنها دبیر اول سفارت به نام مالتسف جان سالم به در برد.

انعکاس حادثه سفارت روس

ایــن حادثه انعکاس وســیعی در داخــل و خارج از ایران داشــت. واکنش یک ملت شکســت خورده در جنگ علیه دولت پیروز، آنچنان شــدید، وسیع و کوبنده بود، که دولت روســیه نتوانست عکس‌العمل جدی نشان دهد.

احتمالــاً گزارش‌هایــی کــه از تهــران به ســن پطرزبورگ رسید، گویای برخورد غیرمنطقی و خشن و به دور از ادب و نزاکت گریبایدوف در جریان ســفر به تهران بود.

به همین جهت،دولت روســیه نمایندگان دولت ایران به سرپرستی خسرو میرزا را به گرمی پذیرفتند و بــا عذرخواهی رســمی آنــان موافقت شــد و حتی بخشــی از غرامت‌های جنگی ایران را بخشیدند. در واقع مقامات روسی، این واقعه را عکس‌العمل طبیعی و مقاومــت مــردم دانســته و دولت ایــران را مقصر تشخیص ندادند.

حادثه قیام مردم علیه خشونت‌های گریبایدوف در تهــران، کــه در واقع به معنای شکســته شــدن عقده‌های مردمی ناشــی از شکست نظامی و قرارداد اســارت بار ترکمنچای بود، نخستین حرکت مردمی علیه استعمار و استیلای خارجی در ایران بود. حرکتی کــه با ابهت و اقتدار تمام صورت گرفت و نشــان داد که مردم ایران، نســبت به سلطه‌گری بیگانگان کاملاً حســاس‌اند و در موقع مقتضی واکنش جدی نشــان می‌دهند.

تصرف هرات و مرگ عباس میرزا

پس از اتمام جنگهای ایران و روسیه، فتحعلی شاه متوجه شرق ایران شــد تا موقعیت خود را در منطقه هرات تثبیت کند. در ضمن با کســب موفقیت در این منطقه، به نوعی از احســاس حقارت عمومی ناشی از شکست نظامی از روسیه، بکاهد.

عبــاس میرزا که در زمــره دولت مردان مصلح و خیرخــواه درون حاکمیت ایران به شــمار می‌رفت، خواهان برنامه ریزی برای پیشــرفت ایران و جبران شکست‌ها بود و برنامه‌های عملی برای تحقق اهداف ملــی را آغاز کرده بود. ولی درگیر شــدن در بحران شــرق ایران و تصرف هرات، انرژی او را تحلیل برد. سرانجام در جریان مسایل به وجود آمده که با درایت وی با موفقیت نسبی نیز مواجه گشت، بیمار شد و در مشــهد درگذشــت و در حرم مطهر رضوی مدفون گردید.

فتحعلی شاه، علاقه وافری به عباس میرزا داشت ولــذا پس از وی، مقام ولیعهدی را به فرزند او محمد میرزا سپرد.

مواضع قدرت‌ها در واقعه هرات

روس‌ها از درگیر شــدن ایران در شــمال شــرق خرســند بودند. زیرا از فکر بازپس گیری شــهرهای اشغال شده در شمال غرب منصرف می‌شدند.

ولــی دولــت انگلیــس، هــرات را دروازه هنــد می‌دانست و به همین جهت از اقدام فتحعلی شاه و در دوره بعد محمدشاه ناراضی بود.

لذا با توجه به احتمال پیروزی قاطع ایران در جبهه هــرات، با افزایش تحریکات خــود در خلیج فارس و تهدید به اشــغال جزیره خارک و پیشروی در خاک ایران از طریق بندر بوشــهر، دولــت ایران را وادار به کوتاه آمدن در مسئله هرات نمودند. شایان ذکر است که هرات در آن دوران، ظاهراً جزء حاکمیت سیاسی و ارضی ایران بــود، ولی حاکم آن کامران میرزا عملاً از دستورات دولت مرکزی تبعیت نمی‌کرد و موجب بروز بحران‌های مداوم در شرق ایران شده بود.

بیداری وجدان ملی

برنامه‌هــای عباس میرزا در زمینه رشــد صنایع نظامی، توســعه صنعت ملی، انتشــار روزنامه، اعزام محصل به خارج و تشــکیل قشــون جدیــد، از جمله تجربیــات ارزنده آن مقطع بود که از بیداری وجدان ملی ریشه می‌گرفت. بیداری که از "احساسات ملی و علایق دینی" پدیدار شد و ظرفیت خود را در نخستین سال جنگ دوم با روسیه، و سپس واقعه سفارت روس پس از جنگ، نشان داد.

عبــاس میرزا درصدد ادامه ایــن حرکت بود که مــرگ بــه او امان نداد و بعدها توســط **قائــم مقام و امیرکبیر و میرزا حسین خان سپهسالار** ادامه یافت.

حکومت محمد شاه

یک ســال پس از وفات عباس میرزا، فتحعلی شاه درگذشت و محمد میرزای ولیعهد، با تلاش و کوشش قائــم مقام فراهانــی به حکومت رســید. برنامه‌های اصلاحی قائــم مقام برای پیشــرفت جامعه ایران از همان روزهای نخست به قدرت رسیدن محمد میرزا آغاز شد.

هــدف قائم مقام در این مقطــع، پیگیری و تحقق سیاســت خارجــی ایران بــر مبنای تنــش زدایی با قدرت‌ها و رفع مشکلات مرزی با همسایگان بود.

او می‌خواست با رفع تنش‌های سیاسی، برنامه‌های توســعه اقتصادی ـ اجتماعی ایــران را عملیاتی کند. پایان دادن به محاصره هرات نخستین گام عملی این سیاست بود.

دومیــن برنامه مهــم ایــران در آن مقطع، آغاز مذاکره با دولت عثمانی برای پایان دادن به اختلافات

مرزی بود.

مشکلات ایران با دولت عثمانی از دوران صفویه آغاز و منجر به وقوع چندین جنگ شد. در آخرین درگیری‌های نظامی میان دو کشور در زمان فتحعلی شاه، ارتش ایران پیروزی‌های نسبی به دست آورد. ولی در زمان محمد شاه، بار دیگر اختلافات میان دو کشور شدت گرفت و تعرضات مرزی روزافزون شد.

معاهده ارز روم

با ابتکار قائم مقام فراهانی، مذاکرات جدی برای حل اختلافات مرزی ایران و عثمانی به عنوان دو کشور مهم اسلامی آغاز شد.

این مذاکرات با کمال قدرت تداوم یافت، و توانمندی کارشناسی ایران در تداوم بحث‌ها، خوب، منطقی و قابل دفاع بود.

نماینده ارشد مذاکره کننده ایران در این مذاکرات، میرزا تقی خان فراهانی (امیر کبیر) بود که مورد حمایت همه جانبه قائم مقام قرار داشت. میرزا تقی خان در این مذاکرات که به مدت سه سال در شهر ارز روم جریان داشت، با کمال قدرت، متانت، توانایی کارشناسی، استدلال و منطق، از منافع ملی ایران دفاع کرد.

سرانجام در سال ۱۲۶۲ هـ‌ق/ ۱۲۲۴ هـ‌ش، معاهده "ارز روم" میان تهران و استانبول به امضاء رسید.

بر اساس این پیمان، ایران از برخی دعاوی خود در آن سوی مرزهای غربی صرفنظر کرد. در مقابل دولت عثمانی نیز حاکمیت ایران بر خرمشهر و ساحل اروند رود و حق کشتیرانی بر این آبراه و رودخانه مهم را به رسمیت شناخت. همچنین دولت عثمانی متعهد شد از آزار زوّار شیعه ایرانی در عتبات عالیات خودداری نماید.

به گفته کارشناسان مورخ، معاهده "ارز روم" و تعیین خطوط مرزی ایران در مناطق شمال غرب، غرب و جنوب غرب ایران بسیار دقیق، مطلوب و بر اساس منافع ملی ایران تدوین شده بود، و یکی از یادگارهای مثبت میرزا تقی خان امیر کبیر و مربی او قائم مقام فراهانی است. اگر چه به هنگام امضای قرارداد، دیگر قائم مقام صدراعظم ایران نبود و توسط مستبدین به قتل رسیده و از دنیا رفته بود، ولی اقدامات او و از جمله تلاش‌هایش برای رفع تنش با همسایگان و دفاع از حقوق مردم ایران، در ذهن همگان باقی مانده بود. به گفته نویسنده کتاب «**تاریخ روابط خارجی ایران**»، امیر نظام پس از امضای این معاهده و مراجعه به تهران، به دلیل مهارت و فداکاری در مذاکرات و تامین حداکثری منافع ایران، مورد تشویق قرار گرفت و به دریافت یک قبضه شمشیر مرصع از محمدشاه نائل گردید.»

در این دوران تحولات فرهنگی، سیاسی و اجتماعی بسیار دیگری نیز به وقوع پیوست که در شماره آینده به ذکر اهم این برنامه‌ها می‌پردازیم.

■

لحظه‌های ماورایی

پیغام رفتن



در خواب دیدم از خانه خارج شده‌ام. احساس خوبی داشتم، احساس لذّت و شادی، احساس سبکی و یا حسی که واقعاً وصف ناشدنی بود. از کوچه خانه مان می‌گذشتم یک مرتبه کوچه همیشگی به سرعت تغییر کرد. من در محلی قرار گرفتم که دو طرفش کاملاً متفاوت بود یک طرف آن تپه‌های کوتاه و سبز که حتی یک نقطه از آن خالی از سبزه نبود. موسیقی که هر گز آن را تابه امروز نشنیده بودم. پرنده‌ها با پرهای رنگارنگ و شکل افسانه‌ای به صورت جرقه و ستاره‌های کوچک از میان سبزه‌ها در می‌آمدند و خاموش می‌شدند. انگار این همه زیبایی برای جشنی آراسته شده بود. به ناگاه صدایی شنیدم که می‌گفت: به آن طرف نگاه کن آن آینده است. سمت راست من، باز همان کوچه خودمان بود که از روبرو شوهر خاله‌ی پیر و فرتوتم با عصا و کلاه ولی بدون خاله‌ام تنها و غمگین می‌آمد و در پشت سرش آدمهای زیادی به صورت دسته جمعی حرکت میکردند. پشت سر آنها دخترم را دیدم، می‌گفتند که به همراه شوهرش می‌آید، ولی شوهرش را نمی توانستم ببینم. من با کنجکاوی به مردمی که انگار برای انجام کاری می‌آمدند نگاه می کردم. صدایی گفت: بس است. لحظه دیگر به سمت چپ که آن هم زیبایی خارق العاده‌ای داشت و به صورت بهشت بود نگریستم و خوابم به صورت فیلمی که به سرعت تمام می‌شود به اتمام رسید و من از خواب بیدار شدم. در آن هنگام عازم مکه بودم از اینرو دو روز بعد از این خواب برای خداحافظی نزد خاله‌ام رفتم و خوابم را برایش تعریف کردم. او گفت: سمت راست تو این دنیا و سمت چپ آخرت تو بوده است. به تو هشدار دادند که از مردن نترسی چون آن دنیا زیباییهای بسیاری دارد و چون در خواب شوهرم را تنها دیدی تعبیر آن این است که من مریضم و زودتر از او خواهم مُرد و او تنها می‌شود، دخترت هم ازدواج می‌کند و دلیل اینکه همسرش را ندیدی شاید پشت سر شوهرم بود و از او کوتاه قدتر باشد. البته خاله بیمار بود نه اینکه فکر کنیم تا چند وقت دیگر خواهد مُرد با او خداحافظی کردم. نمی دانم چرا اینقدر اصرار داشت که از لباسش که اصلاً اندازه‌ام نبود استفاده کنم چون او چاق و من لاغر بودم و یا حتی وسیله‌ای از خانه‌اش بردارم در هر صورت من از او چیزی قبول نکردم و به خانه آمدم. فردای آن روز به مدینه رفتیم و بعد از هفت روز به مکّه رسیدیم. در مکّه شبی خواب دیدم که در کوچه مان هستم. ماشینی جلوی پایم ایستاد و پسر خاله مادرم، جوانی که سالها قبل فوت کرده بود از ماشین پیاده شد و گفت: مژگان می‌خواهم خاله را برای مهمانی ببرم، من با تعجّب گفتم: کجا؟ خاله یک کلمه هم حرف نمی زد و در ماشین نشسته بود انگار با نگاهش به من می‌گفت که نمی داند به کجا می‌رود. پیراهن آبی تنش بود و من با نگرانی به او نگاه می کردم. وقتی از خواب بیدار شدم با خودم گفتم: همه خوابها که صادق نیستند. برای خرید به بازار رفتم، تنها فامیل نزدیکم در آمل خاله‌ام بود و من همیشه دوست داشتم برایش سوغاتی خوبی بخرم نمی دانم چرا میل به خرید نداشتم. خلاصه به شهرمان بر گشتیم ولی در میان استقبال کننده‌ها خاله را ندیدم. پسر خاله‌ام به طرفم آمد و با خوشحالی گفت: خوش آمدی. مادر نوبت دکتر داشت و حتماً می‌بایست به تهران می‌رفت. برایت شیرینی خانگی درست کرد و هدیه‌ای هم برایت خرید. بزودی از تهران برمی گردد. من هم قبول کردم و با مهمان‌ها شب خوشی را سپری کردم. فردای آن روز پسر خاله‌ام به من گفت: که یک روز قبل از آمدنت حال مادر بد شد و به کُما رفت و در حال حاضر هم در بیمارستان تهران بستری است. از او پرسیدم وقتی خاله حالش بد شد چه پیراهنی تنش بود؟ گفت: پیراهن آبی. فهمیدم دیگر خاله بر گشتنی نیست. سه روز بعد خاله‌ام از دست رفت و شوهر خاله پیرم تنها شد. کمی بعد از این اتفاق دخترم ازدواج کرد و قطار آینده‌ای را که دیده بودم خیلی زود به مقصد حقیقت رسید. وقتی با خودم فکر می‌کنم اگر آن تصویر زیبا بهشت خاله‌ام بود خوشا به سعادتش. هر کسی که آن زیبایی را می‌دید می‌خواست که در آنجا زندگی کند.» به امید آنکه برزخ همه مردم دنیا به این زیبایی باشد.»

آرامش، گهواره‌ای است بر دامن خاک و پله‌هایی به جانب افلاک

●جبران خلیل جبران

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

خیانت به عاطفه‌های قشنگ

بدترین اتفاقی که می‌تواند بیفتد این است که آدم اعتمادش را به مردم از دست بدهد. کافی است کار به جایی برسد که تا یک نفر از گرفتاری‌هایش حرف می‌زند، سریع ذهن ما به سمتی برود که به خودمان بگوییم دروغ می‌گوید یا اینکه حرفش را باور نکنیم و با تمسخر و بی‌اهمیت از کنارش رد شویم. یک جورهایی شالوده انسانی‌مان را از دست داده‌ایم. دیگر می‌توانیم بی‌رحم‌ترین آدم روی زمین باشیم. حتی اگر یک نفر از گرسنگی بغل دستمان بمیرد، یک لقمه نان دستش نمی‌دهیم. این اتفاقی است که مدت‌هاست مرا به دام خود انداخته و باورم را همه جوره از دست داده‌ام. روزی که پری آمد خانه من که در آن دوره بسیار سخت کمکم کند، مثل یک فرشته نجات به حساب می‌آمد. با آن کمر درد شدید نمی‌توانستم هیچ کاری بکنم. دکتر گفت استراحت مطلق. کسی که سه تا بچه دارد و یک شوهر غر غرو، مگر می‌تواند استراحت کند؟

خواهرم، پری را فرستاد که به امورات زندگی من در این دو هفته رسیدگی کند. آشپزی کند، خانه را تمیز کند و خلاصه، عصای دست من باشد. همان روز اول پرسیدم آدم مطمئنی هست؟ و خواهرم گفت خیالت راحت. همان روز اول دستش آمد که خانه‌ام چه کارهایی دارد و جای وسایل را یاد گرفت. هشت صبح می‌آمد و قبل از آمدن شوهرم می‌رفت. خیلی زود با هم دوست شدیم. سن و سال مرا نداشت اما حرف هم را می‌فهمیدیم. داستان زندگی‌اش را برایم تعریف کرد و اینکه چطور همه چیز یک شبه به هم خورده. شوهرش تا خرخره توی قرض بود و خودش هم دنبال هزار بدبختی. حقوقی که از من می‌گرفت فقط اجاره خانه‌اش را می‌داد. بیشتر روزها بهش می‌گفتم زیاد غذا درست کند و شب وقت رفتن برای بچه‌هایش هم ببرد. می‌دانستم در زندگی‌اش جای این ولخرجی‌ها نیست که مثل زن‌های دیگر آرایشگاه برود و کمی به خودش برسد. مینو دوستم که آمد موهای مرا کوتاه کند، گفتم دستی هم به سر و صورت پری بکشد. پری یک وقت‌هایی گریه می‌کرد و می‌گفت محبت‌های من را هرگز فراموش نمی‌کند. دعا می‌کرد هرچه زودتر خوب شوم. حتی وقتی دیدم قبل از موعد از جا بلند شدم، باور کردم دعاهای پری باعث سلامتی‌ام شده. به او گفتم حتی اگر خوبِ خوب شدم، باز هفته‌ای چند روز بیاید و کمکم کند، او هم با کمال میل قبول کرد.

بعد از ۴۵ روز حالم خوب شد و پری از من خداحافظی کرد و رفت. روز آخر کلی از لباس‌های خوبم را به او دادم. برای بچه‌هایش اسباب‌بازی خریدیم. به او رقم قابل ملاحظه‌ای دادم و گفتم برو به زحمت بزن. باز با اشک و تشکر و شرمندگی از من خداحافظی کرد. قرار شد از هفته بعد یکی دو روز به من سر بزند و در کارهای خانه کمکم کند. اما خبری از او نشد. هفته‌های بعد هم خبری نشد. موبایلش را هم جواب نمی‌داد. از خواهرم پرسیدم آن رابطی که پری را معرفی کرده بود، می‌تواند به من معرفی کند، خواهرم هم تلفن سیمین خانم، یکی از دوستان قدیمی‌اش را به من داد. وقتی از او سراغ پری را گرفتم، ابراز بی‌اطلاعی کرد. گفت تصور می‌کرده پری هنوز پیش من است. گفتم خیلی نگرانم. سیمین خانم گفت شاید برای مادرش اتفاقی افتاده باشد. با تعجب گفتم:

"مادرش؟ پری که مادر نداشت. به من گفت بچه بوده که مادرش فوت کرده."

سیمین خانم حیرت کرد. گفت تمام مدتی که در خانه آنها کار می‌کرده، از مریضی مادرش گفته و اینکه داروهایش گران است و یک وقت‌هایی شب تا صبح اشک می‌ریزد ولی ما پول داروهایش را نداریم.

انگار سیمین داشت از یک نفر دیگر صحبت می‌کرد. وقتی برایش تعریف کردم که پری داستان دیگری برایم تعریف کرده، او هم شوکه شد. فهمیدم تمام آن مدت سیمین پول داروهای مادرش را به او داده و روزی که به من معرفی‌اش کرده، رقم قابل ملاحظه‌ای از سیمین برای درمان مادرش گرفته.

از او پرسیدم پری را از کجا می‌شناسد؟ او هم شماره مؤسسه‌ای که پری را به خانه آنها فرستاده بود، به من داد.

خلاصه بعد از همه صحبت‌ها متوجه شدم پری خودش را هر کجا با یک تراژدی تعریف کرده. مسئول مؤسسه گفت او خودش را دانشجو معرفی کرده و گفته برای خرج تحصیل می‌خواهد کار کند. کپی شناسنامه و نشانی او در مؤسسه بود. یک شب همراه همسرم به آن آدرس رفتیم. در خانه را که زدیم، زن موقر و متشخصی در را به روی ما باز کرد. از دیدن ما تعجب کرد. وقتی ماجرا را برای زن تعریف کردیم، داشت پس می‌افتاد. گفت پروانه دخترش چند وقت است که کار می‌کند. به خانواده‌اش گفته بود در یک خانه سالمندان خصوصی کار پیدا کرده. داستان‌سرایی‌هایی را که دخترش برای ما کرده بود، باور نمی‌کرد. سر و وضع خانه‌شان هم جوری نبود که فکر کنیم به این پول احتیاج دارد. مادرش رنگ پریده ما را برد تو اتاق پری. کمد لباس‌هایش پر بود. کیف و کفش‌های مارک دارش در کمد ردیف بودند. مادرش می‌گفت پری هر چه حقوق می‌گیرد خرج سر و وضعش می‌کند. موبایل یک میلیونی دارد. یک ماشین سیزده چهارده میلیونی خریده و هر وقت خانواده‌اش به او می‌گویند این پول‌ها را از کجا آورده، می‌گوید کار کردم.

نشستیم تا پری آمد خانه. از دیدن ما یکه خورد ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و در جواب سوال‌های مادرش با کمال پررویی گفت که حتی یک ریال هم دزدی نکرده و هر چه پول از ما گرفته، با میل و رغبت ما بوده. چشم تو چشم من انداخت و گفت:

"من یک کلمه به شما گفتم پول اضافه به من بدین؟"

وقاحتش در اوج بود. راست می‌گفت ولی دروغ بزرگتر، بازی کردن با احساسات ما بود. شانه بالا انداخت و گفت می‌خواستید دلتان برای داستان‌های من نسوزد... شب وحشتناکی بود. برای همه. برای من، شوهرم، مادر پری... شاید هم خود پری...

ماه‌ها از این ماجرا می‌گذرد ولی من هنوز تحت تاثیر این اتفاق روحیه‌ام را باخته‌ام و دیگر کسی را باور ندارم. آدم خشنی شده‌ام و حس می‌کنم چقدر وحشتناک است انسان بدون حس انسانی‌اش بخواهد زندگی کند.... ■

جام جهانی با زیرنویس فارسی!

مرتضی شمس

می‌گویند "ریو" که قرار است فینال جام جهانی هم در آن شهر برگزار شود، این روزها دستخوش ناآرامی است و مردم با پلیس ضدشورش قایم باشک بازی می‌کنند!

می‌گویند شهروندان ریویی داد و فغان راه انداخته‌اند که گرانی بیداد می‌کند!

می‌گویند این نازک نارنجی‌های برزیلی همه چیزشان عین فوتبالشان است، ظریف و تیتیش برای همین آسمان را به ریسمان بافته‌اند که در این امروز و فردای آغاز جام جهانی کمی تا قسمتی "از دولت" محترمه شان امتیاز بگیرند!

آخر حتی اگر برزیل هم که باشی این نیست که هر چهار سال یک بار میزبان جام جهانی باشی. اصلاً جام جهانی یک فورس ماژور عمومی است، هر جایی که باشی، منشاء خیر است. وای اگر یک روز ایران خودمان میزبان جام جهانی شود، چه می‌شود؟ حیف که نمی‌شود!!!

این برزیلی‌های تیتیش (مامانی یا بابایی) که فرصت را مغتنم شمرده و سبیل را پیدا کرده‌اند، از گرانی بلیت اتوبوس و مترو گرفته تا هزینه مکالمات تلفنی، خلاصه هر چه که دم دستشان بوده، بهانه قرار داده‌اند و با شعار مرگ بر جام گرانی، تا دل مبارکشان خواسته از دولت محترمه‌شان امتیاز گرفته‌اند!

آنقدر امتیاز گرفته‌اند که از هم اینک قطع به یقین از گروه مقدماتی خود صعود خواهند کرد و در یک هشتم نهایی دنبال حریف می‌گردند!!!

جام جهانی آرزوست!

حیف که یادمان داده‌اند سقف آرزوهایمان را همان سقف ترسیم کرده برایمان بدانیم و بس!

حیف که گفته‌اند توقع بیجا نسازیم، وگرنه ما که خیلی امتیاز طلبکاریم، گروه مقدماتی که هیچ امتیازهای تلنبار شده‌مان را یک جا می‌دادند همین آن واحد فینالیست می‌شدیم. حیف که از امتیاز فقط طلبکاری‌اش برایمان مانده، حیف!

ای کاش یک جوری می‌شد این مطلب ما را با آب طلا که نه، با آب روان می‌نوشتند، شاید سر از ریو درمی‌آورد و این نازک نارنجی‌های برزیلی می‌فهمیدند که خیلی کم جنبه هستند.

آنها نه برایشان فاز دوم هدفمندی یارانه‌ها اجرا شده و نه دولتمردان قبلی‌شان یک روز در میان به دادگاه می‌روند و سند وثیقه می‌گذارند تا بفهمند گرانی یعنی چه؟!!

الهی حرام شان بشود این جام جهانی!

آنها خبر ندارند که ما اینجا برای خریدن تخمه آفتابگردان که مزه فوتبال تلویزیونی است، دغدغه داریم. اما با اینکه با قدر قدرتی مثل آرژانتین، نیجریه و بوسنی هم گروه هستیم، باز هم چشم به ساق‌های بازیکنان خود دوخته‌ایم و دنبال امتیاز به کوچه و خیابان نیامده‌ایم.

اصلاً ما که دنبال امتیاز نیستیم،

به ما گفته‌اند فقط خوب باشید، جوانمردانه بازی کنید، امتیاز هم نگرفتید، مهم نیست. فقط خوب باشید. خوب!

اصلاً برای اینکه این ندیده‌ها باور کنند که ما چقدر خوب هستیم، موضع خودمان را صاف و پوست کنده می‌گوییم:

برای ما جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل فقط یک جمله کوتاه اما پرمعناست و آن این است:

جام جهانی با زیرنویس فارسی!

ما رسماً اعلام می‌کنیم که:

از جام جهانی برزیل ۲۰۱۴ امتیاز نمی‌خواهیم! صعود به مرحله بعد هم همینطور، فقط می‌خواهیم خوب باشیم. اگر برای همه دنیا جام جهانی فرصت تسویه حساب‌هاست، برای ما فرصت مناسبی است که پای تلویزیون بنشینیم و فوتبال تماشا کنیم.

به عشق **مسی** که می‌خواهد دفاع ما را "لوله" کند، به عشق **دی ماریا** که قرار است فرار بالای ۵۰ متری از جناح راست ما و جناح چپ خودشان داشته باشد و به عشق **هیگو آین** که دق دلی اخراجش از **رئال مادرید** را سر ما تخلیه کند. فوتبال زیر فشاربودن هم عالمی دارد. تماشای این فوتبال هم عالمی دارد.

ما می‌خواهیم پدیده شویم!

پدیده‌ای که قرار است از همان روز اول کارش را شروع کند به بازی‌های تدارکاتی‌مان دقت کرده‌اید؟!

تاکنون شده فکر کنید چرا از میان انتخاب حریفان تدارکاتی سراغ آفریقایی‌ها و اروپایی‌ها رفتیم و به طور مثال سراغ آسیایی‌ها و آمریکایی‌ها نرفتیم؟!

آخر با نیجریه بازی داریم، تیمی که این روزها یکی از نمادهای قاره سیاه است، تیمی که مثل دیگر تیم‌های آفریقایی قلدربازی می‌کند و به قول علی پروین، باید نفس ۱۵۰ دقیقه دویدن جلوی آنها را داشته باشیم.

خوب بازی با نیجریه که حریف تدارکاتی آسیایی و آمریکایی نمی‌خواهد!

بعد هم می‌خواهیم به مصاف **بوسنی و هرزه گوین** برویم. برای آماده شدن و مصاف با بوسنی هم قضیه همان است که بود. یعنی باز هم بازی تدارکاتی با حریفان آسیایی و آمریکایی نمی‌خواهیم. پس برای پدیده شدن حسابی آماده شده‌ایم، یک تساوی و یک پیروزی یعنی صعود به مرحله بعد. بازی با آرژانتین هم که مهم نیست، هست؟!!

آنجا می‌خواهیم مسی را ببینیم، می‌خواهیم دی ماریا را ببینیم، قرار است حال هیگو آین را بگیریم. ما که آنجا امتیاز نمی‌خواهیم!

مگر ما مثل این تازه به جام جهانی رسیده‌های "ریو" هستیم که برای یک امتیاز ناقابل، تازه آن هم نه به نیت پدیده شدن بریزیم توی کوچه و خیابان علیه جام جهانی شعار بدهیم؟!

نه جانم. ما می‌خواهیم خوب باشیم، خوب بازی کنیم، امتیاز پیشکش آنهایی که شلوغ می‌کنند و جام می‌خواهند، ماخوب‌هایی هستیم که فقط دنبال این معنا هستیم: جام جهانی با زیرنویس فارسی!!! ■



به نظر من، ما روزی خواهیم مرد که نخواهیم و نتوانیم از زندگی لذت ببریم و در صدد نباشیم آن را دوست بداریم

● آندره ژید

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

بهترین شانس زندگی

دختر دایی من از آن دخترهایی بود که جواب سلام ما را هم به زور می‌داد. یا از دایی می‌ترسید که مرد فوق‌العاده تعصبی بود یا اینکه ما را آدم حساب نمی‌کرد

دایی سعید گفته بود بعد از چهلم.... کارم شده بود شمارش روزها. یکی از بستگان زن دایی فوت کرده و مراسم خواستگاری ما عقب افتاده بود. حس می‌کردم این سخت‌ترین چهل روزی بود که در زندگی‌ام داشتم می‌گذراندم. به مادر می‌گفتم حداقل غیر مستقیم راجع به مهریه و عروسی و بقیه ماجراها با دایی صحبت کند. ولی او به حرف‌های من اهمیتی نمی‌داد و مدام می‌گفت صبور باشم. نمی‌دانم از کی حس کردم یک دل نه صد دل عاشق زهره شده‌ام. وقتی بابا گفت باید زن بگیرم و مادر هم گفت زهره، من قند توی دلم آب شد. دختر دایی من از آن دخترهایی بود که جواب سلام ما را هم به زور می‌داد. یا از دایی می‌ترسید که مرد فوق‌العاده تعصبی بود یا اینکه ما را آدم حساب نمی‌کرد. پسر خاله‌ام از او متنفر بود. تا فهمید قرار است به خواستگاری زهره برویم، قیافه‌اش را مچاله کرد و گفت: ـ کی؟ دختر قحطی آمده که می‌خواهی با این شیر برنج عروسی کنی؟

به من برخورد و دیگر راجع به این موضوع صحبتی نکردیم. درست ۲۴ روز از عزاداری زن دایی می‌گذشت که اتفاق غریبی افتاد. آن روز بابا وقتی از سر کار آمد، خوشحال و شنگول بود و از حیاط شروع کرد به صدا زدن مادرم. مادر سراسیمه آمد و بابا با هیجان گفت: حدس بزن کی رو دیدم! بعد هم با آب و تاب تعریف کرد دوست گرمابه و گلستانش را که ۳۰ سال بود گم کرده بود، به طور اتفاقی در خیابان دیده. مادر تا اسم احمد شیری را شنید، ابروهایش بالا رفت و سراغ زن او را گرفت. این که بچه هم دارد یا نه و...

اسم احمد شیری را خیلی شنیده بودم. دوست دوران مدرسه بابا بود. یک محله از شیطنت‌هایشان عاصی شده بودند. بابا انگار دنیا را بهش داده بودند. احمد شیری را برای شام دعوت کرده بود. مادر آستین بالا زد و شروع به پخت و پز کرد. برای من هم جالب شده بود که این احمد آقا را ببینم.

سر شب آمد. تنها بود. از همان جمله‌های اول فهمیدم در دبی زندگی می‌کند و بچه هم ندارد. رو به من کرد و از کار و کاسبی‌ام پرسید. بابا هم با آه و ناله گفت که مغازه الکتریکی باز کرده‌ام ولی کاسبی‌ام نگرفته. احمد شیری انگار در آن شب تابستانی از آسمان افتاده بود تا زندگی‌ام را دگرگون کند. بی‌مقدمه به بابا گفت اجازه بدهد مرا با خودش ببرد دبی. گفت مثل پسر نداشته‌اش از من مراقبت می‌کند. گفت یک تعمیرگاه کوچک دارد که بی‌مشتری نمی‌ماند. مادر نمی‌دانست چه بگوید. بابا سر کم مویش را می‌خاراند. خودم هم گیج بودم. آنقدر گفت و گفت، تا بالاخره بابا قبول کرد.

از صبح روز بعد رفتم سراغ پاسپورت و بلیت و بقیه کارها. مادر گفت پس خواستگاری را چه کنیم؟ و پدر گفت چند ماهی صبر می‌کنیم، اگر تکلیف این پسر روشن شد، از دبی می‌آید و برایش زهره را عقد می‌کنیم. به همین سادگی زهره رفت در حاشیه. آنقدر هیجان‌زده بودم که رویای زهره هم در ذهنم کم رنگ شد.

وقتی رفتم دبی عملاً زهره را فراموش کردم.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

راز پانزده سال زندگی

می‌دانستم حالا تلفن دختر خاله‌ها و دایی‌ها شروع می‌شود و همه شروع می‌کنند به نصیحت کردن، خواهش و تمنا و حتی شاید تهدید و دعوا...

به خاله جانم گفتم ببخشید ولی زندگی ما نمی‌تواند ادامه داشته باشد. خاله جان فقط اشک می‌ریخت، چنان که انگار وحشتناک‌ترین اتفاق در زندگی‌اش افتاده. از مشهد که برگشتم، تلفن خانه را قطع کردم. می‌دانستم حالا تلفن دختر خاله‌ها و دایی‌ها شروع می‌شود و همه شروع می‌کنند به نصیحت کردن، خواهش و تمنا و حتی شاید تهدید و دعوا...

فقط برایم این مهم بود که خاله جان راز پانزده سال زندگی من و عماد را بداند. بقیه دیگر مهم نبودند. نمی‌خواستم پیرزن بیچاره که سال‌ها در حقم مادری کرده بود، ذره‌ای از من دلخور شود. به او گفتم حکم طلاقمان در دادگاه بعدی صادر می‌شود و باید خودش را آماده کند برای حرف‌های فامیل و دوست و آشنا. گفتم به همه بگوید چون بچه‌دار نشدیم، از هم جدا شدیم. این جوری برای همه توجیه‌پذیر است...

خاله جان هیچ نگفت جز اشک و اشک و اشک...

فقط این قسمتش سخت بود. جدایی از عماد و حتی حرف‌های مردم هیچ کدام مهم نبودند. اما قلب شکسته خاله جان راه نفسم را می‌بست و هر وقت بهش فکر می‌کردم، می‌گفتم به خاطر خاله جان هم که شده تحمل می‌کنم. اما یک وقت‌هایی آنقدر بی‌طاقت می‌شدم که دیگر صورت رنگ پریده و آرام خاله جان هم نمی‌توانست مرا منصرف کند.

مدیون خاله جان بودم که پانزده سال عماد را تحمل کردم...

وقتی مادرم فوت کرد، یازده سالم بود. مرا سوار اتوبوس کردند و به راننده سفارش کردند در مشهد مرا به پیرزنی که خاله مادرم بود، تحویل بدهد. پدرم نمی‌توانست از من مراقبت کند. خواهر و برادرهایم خیلی از من بزرگتر بودند و همگی سرشان گرم زندگی‌شان بود. چند روز خانه این دایی و آن خاله ویلان و سیلان بودم تا خاله جانم پیغام فرستاد این دخترک یازده ساله را بفرستند مشهد تا او بزرگش کند.

مهربانی‌اش آنقدر زیاد بود که خیلی زود مادرم را فراموش کردم. خاله جان مرا لحظه‌ای از خودش جدا نمی‌کرد تا اینکه یک روز سرد بارانی خبر آوردند که پسر و عروس خاله تصادف کرده و جابه‌جا فوت کرده‌اند.

خاله جان دست مرا گرفت و سراسیمه رفتیم بیمارستان. حال خاله غیر قابل توصیف بود. آن موقع من پانزده ساله بودم و خوب می‌فهمیدم غم از دست دادن عزیز، چه دردناک است.

عماد که پسری هجده ساله بود، خودش را انداخت توی بغل خاله جان و های‌های گریه کرد. تنها یادگار پسر خاله بود. مراسم ختم در حیاط خانه و اتاق‌های آجری برگزار شد و بعد از مراسم، عماد دیگر آنجا ماندگار شد...

خاله جان اتاقی را ته حیاط خالی کرد و دستی به سر و روی آن کشید و داد به عماد. به او گفت بدون یاالله و خبر نمی‌آید این طرف حیاط. حالا خاله جان خودش را بین ما دو تکه کرده بود. عماد را فرستاد دانشگاه. من هم رفتم رشته دبیری.

زندگی دور تند گرفت. هر روز صبح با احمد آقا می‌رفتم تعمیرگاه و شب برمی‌گشتم. زن احمد آقا هم در یک بوتیک فروشندگی می‌کرد. زن مهربان و زحمتکشی بود. با مادر که تلفنی صحبت می‌کردم، سعی می‌کرد لابه‌لای حرف‌هایش از زهره بگوید، اینکه زن دایی لباس سیاهش را در آورده و به طور ضمنی موضوع را به او گفته‌اند و راضی به این وصلت است. یک روز بعد از کلی حرف و حدیث مادر، ناگهان از دهانم پرید و گفتم زهره حاضر است با من در دبی زندگی کند؟

مادر یکه خورد و گفت اگر واقعاً آنجا ماندگار هستم، باید موضوع را به دایی بگوید. دایی هم بی‌هیچ تاملی گفته بود نه... مادر خیلی ناراحت شد. من هم موضوع را عملاً منتفی دانستم.

کار در دبی خیلی خوب پیش می‌رفت. آپارتمان کوچکی برای خودم اجاره کردم. مادر و بابا چند بار به دیدنم آمدند. بعد خاله‌ها و دایی‌ها و خلاصه هر کس می‌خواست به دبی سفر کند، به خانه من می‌آمد. دو سال از ماندنم در دبی می‌گذشت که قرار شد دایی و زن دایی و زهره به آنجا بیایند. شنیده بودم زهره نامزد کرده است و به زودی عروسی می‌کند. مادر از من خواست حسابی به آنها برسم و محبتم را از دایی و خانواده‌اش دریغ نکنم. من هم همین کار را کردم. همه جوره از آنها پذیرایی کردم. در مدتی که آنجا بودند، متوجه شدم زهره چقدر دختر مستقل، باسواد و سخت کوشی است. انگار داشتم تازه او را می‌شناختم. من هم پخته‌تر شده بودم و نگاهم به زن‌ها عوض شده بود.

حس کردم دلبسته او شده‌ام اما او نامزد مرد دیگری بود. لحظه‌ای دور از چشم دایی و زن دایی از او پرسیدم چرا نامزدش حتی به او تلفن هم نمی‌کند. او هم آهی کشید و گفت اهل این کارها نیست و اصولاً محبتی به من ندارد. انگار به زور مجبورش کرده‌اند با من عروسی کند. این نامزدی به عروسی ختم نمی‌شود.

نمی‌دانم چرا به خودم امید دادم. حس کردم نمی‌توانم زهره را فراموش کنم. وقتی برای آخرین لحظه در فرودگاه از او خداحافظی کردم، دیگر مطمئن بودم عاشقش هستم. حالی داشتم که از نگاه احمد آقا دور نماند و به من گفت ماجرا چیست. برایش تعریف کردم که زمانی قرار بود زهره زن من شود و درست همان موقع او آمد و مرا با خودش آورد دبی و....

به اصرار احمد آقا یک سفر به تهران آمدم. احمد آقا همه چیز را تلفنی برای مادرم تعریف کرد و مادر با عصبانیت یادآوری کرد که زهره نامزد دارد. گفتم این نامزدی به هم می‌خورد. مادر نخواست حرفم را باور کند. همان روز خاله بهش زنگ زد و گفت زهره حلقه و هدیه‌ها را پس فرستاده.

انگار دنیا را به من داده بودند. از مادر خواستم دوباره برود خواستگاری. وقتی دایی موضوع را فهمید، با عصبانیت یادآوری کرد که دو سال پیش ما بدقولی کردیم و....



خلاصه اینکه ما دو بار به خواستگاری رفتیم. با هزار بدبختی دایی قبول کرد زهره در دبی زندگی کند و بالاخره ما به عقد هم در آمدیم.

حالا یازده سال می‌گذرد. ما دو بچه داریم و احمد آقا و همسرش مثل یک پدر بزرگ و مادر بزرگ واقعی در بچه‌داری به ما کمک می‌کنند. خوشحالم که زهره را از دست ندادم و خداوند به من فرصتی داد که بهترین شانس زندگی‌ام را از دست ندهم. ■



۲۴ سالم بود که خاله جان گفت:

"عماد را می‌سپارم به تو و تو را به عماد."

یک دل نه صد دل عاشقم بود و من آنقدر عاشق خاله جان بودم که اگر می‌گفت بمیر، می‌مردم. من و عماد به تهران آمدیم. صبح‌ها در مدرسه درس می‌دادم و شب‌ها تدریس می‌کردم. عماد هم در یکی از روزنامه‌ها به صورت پاره وقت کار می‌کرد. از اولش هم درآمد درست و حسابی نداشت. تا مجله‌ای را می‌بستند یا ورشکست می‌شد، عماد برای ماه‌ها بیکار می‌ماند. توی خانه تلویزیون نگاه می‌کرد یا با کامپیوتر بازی می‌کرد. هر وقت خاله جانم زنگ می‌زد، می‌گفتم همه چیز روبه‌راه است. یک وقت‌هایی همه حقوقم می‌رفت برای اجاره و قبض برق و آب اما عماد برایش اهمیتی نداشت. کم‌کم به بیکار بودن عادت کرد و این برای من رنج بزرگی بود که می‌دیدم هم زن زندگی هستم و هم مرد زندگی!

عماد مدام چشمش به ارثیه پدری بود که به دلایلی مشکلات حقوقی داشت و هرگز این پول به دستش نرسید.

پانزده سال سخت کار کردم. هر وقت خاله جان سراغ بچه را از من می‌گرفت، می‌گفتم هنوز شرایطش را نداریم.

عماد از من قول گرفته بود که هرگز به فکر بچه نیفتم. می‌گفت نمی‌خواهد بلایی که سر من و خودش آمده خدای نکرده سر بچه هم بیاید. ما هر دو مادرهایمان را خیلی زود از دست داده و دربه‌دری را تجربه کرده بودیم و اگر خاله جان نبود، خدا می‌دانست چه سرنوشتی پیدا می‌کردیم. این حرف‌ها مرا می‌ترساند برای همین به این واقعیت تن دادم که هرگز مادری را تجربه نکنم. از گوشه و کنار می‌شنیدم که می‌گویند من بچه‌دار نمی‌شوم یا اینکه عماد مشکل جدی دارد و.... هیچ وقت جواب این حرف‌ها را ندادم. شاید نداشتن بچه برایم عادی شده بود اما احساس مسئولیت نکردن عماد تا همین امروز برایم عادی نشده.

هر وقت از طلاق صحبت می‌کردم، پوزخند می‌زد و می‌گفت:

"کجا می‌خواهی بری؟ کی رو داری؟"

تحقیرم می‌کرد که خانه اول و آخرم همان خانه‌ای است که با او دارم. خیلی سال است که دیگر عشقی بین ما نیست. اما چند ماه پیش، وقتی بعد از مدت‌ها در یک روزنامه جدیدالتاسیس شروع به کار کرد و پول‌هایش را جمع کرد، دیدم بدون لحظه‌ای تامل، با آن پول یک گیتار مارک‌دار خرید. شوکه شدم. اجاره عقب افتاده بود. من مدت‌ها بود که از درد دندان‌هایم به خودم می‌پیچیدم ولی پول دندانپزشکی را نداشتم. این آخرین ضربه‌ای بود که من خوردم و گفتم دیگر تمام شد.

قنادی تیفانی

«با بیش از ۴۵ سال سابقه کار»

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوع‌ترین شیرینی‌ها و انواع کیک‌ها در مدل‌های جدید جاودانه می‌سازد

آدرس: خیابان بهبودی، نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹-۶۶۰۳۳۸۱۶

بهترین شما کسی است که قرآن را یاد بگیرد و به دیگران یاد دهد ●رسول اکرم (ص)



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

اگر دستم رسد بر بانک گردون!

یک مشـورت دوستانه؛ اگر شما جای من بودید، طنز خود را راجع به کدام یک از موضوعات مطرح زیر می‌نوشتید:

۱ـ شمارش معکوس برای لغو تحریم‌ها
۲ـ راهکارهـای وزیـر کار بـرای کاهش هزینه درمان از جیب مردم
۳ـ دربی ۷۸؛ فوتبال تلخ و نتیجه تکراری
۴ـ ایـن که ۸۰ درصـد معوقات بانکی در اختیار ۳۰ نفر است.

البتـه گزینه هیچکدام هم هسـت که بنده آن را ننوشـتم ولی شما می‌توانید آن را انتخاب کنید. حالا اگر نظر بنده را خواسـته باشـید، ترجیح می‌دهم که گزینه چهارم را انتخاب کنم. چرایش معلوم اسـت. گزینه اول که برطبق قرارداد ژنو از دیروز باید شروع شـده باشد. نوشتن یا ننوشـتن ما تأثیری ندارد. در مـورد گزینـه دوم هم بارها نوشـتیم و راهکار ارائه دادیم. خوشـحالیم که سرانجام وزیر کار هم راهکار ارائه دادند. معلوم می‌شود حرفهای معقول ما اثر گذار بـوده. و اما می‌رسـیم به گزینه سـوم که هرچه فکر کردیم دیدیم در شـأن ما نیست. ما دلمشغولی‌های جدی تری داریم.

فلذا می‌ماند فقط گزینه چهار که در اصل، انتخاب درست ماسـت. واقعاً خجالت دارد. انتخاب ما؟.... نخیر، این که بنا به گفته سـخنگوی اصل ۹۰ مجلس، ۸۰ درصـد مطالبات معوقـه بانکی تهران در اختیار ۳۰ نفری است که اسامی آنها در این کمیسیون وجود دارد. چه کلمه خوبی: وجود!

طوری کـه می‌گویند، اگر این افـراد بدهی‌های بانکی خود را تصفیه کنند، بخش زیادی از مشکلات اقتصادی مملکت حل می‌شـود. پیش خودتان باشد، بیشـتر که پرسیدیم و کنکاش کردیم، متوجه شدیم که این افراد، علاوه بر در اختیار داشـتن بیش از ۸۰ هـزار میلیارد تومان معوقات بانکی، انحصار واردات برخـی اقلام همانند نهاده‌های خوراک دام و طیور را نیز در اختیار دارند. این یک قلمش. از اقلام دیگرش خدا می‌داند. ای خدا!!...

فریاد جدید رسید:

اگر دستم رسد بر بانک گردون
از او پرسم که این چون است و آن چون
یکی را داده‌ای میلیاردها وام
یکی را خونجگر بهر دو میلیون

بسـته پیشـنهادی: البتـه خوشـبختانه خـود کمیسـیون اصـل نود در راسـتای حـل و فصل این پرونده‌های مالی غیر قابل ماستمالی، گویا قرار است با سازمان بازرسی کل کشور، جلسات مشترکی داشته باشد؛ اما این دلیل نمی‌شود که ما در حد خودمان، دو کلمه حرف حساب معمولمان را نزنیم و مثل همیشه رهنمود ندهیم. کشته مرده رهنمود دادنیم:

۱ـ اکـران فیلـم: از آنجا کـه احتمالاً ۳۰ نفر فوق الذکر، تا به حالی با هیچ زبانی نرم نشـدند که بیایند بدهی‌هـای بانکی خـود را صاف نمایند؛ پیشـنهاد می‌کنیـم که از تمامی مراحـل وام گرفتن یک زوج جوان دم بخت، فیلم کاملی گرفته و برای آنها نمایش داده شـود. بعید اسـت اثر گذار نباشد، وقتی که دل سنگ هم آب یا کباب می‌شود.

۲ـ آسـیاب به نوبت: چون سنگ بزرگ نشانه نزدن است و احتمالاً آن سی نفر ابربدهکار بانکی هم این ضرب المثل عتیقه را شـنیده‌اند و فوت آب اند؛ به نظرم یکجا به حسـاب همه شان رسیده نشود که ملت همچین درست و حسابی نفهمند که چی به چی هست و چی به چی نیست، بلکه هر یک ماه یا حتی هر دوماه به حسـاب یکی شـان رسیدگی شود. شاید به حسـاب دو تای اول که رسیدگی شد، خود آن بیست و هشت نفر باقیمانده، با عجله بیایند بدهی‌های بانکی شان را صاف کنند. شستشان خبردار شود که جدی هستیم، جدی می‌شوند. این خط، این نشان!

توصیه راهگشا برای خرید مسکن

واقعـاً اگر برخـی از این توصیه‌های راهگشـا و کاربردی مدیریتی در بسیاری از امور روزمرّه نبودند، ماها چطوری باید حرکت می‌کردیم تا به خوشبختی برسـیم و ایضاً ـ به قول فروغ ـ یک دریچه که از آن، به ازدحام کوچه خوشـبخت بنگریم. کوچه‌ای که درِ هر خانه‌اش را که بزنی، حداقل متری هفتصد میلیون با شما حساب می‌کنند.

وصف الحال:

ای که از کوچه مسکونی ما می‌گذری
باخبر باش که سر می‌شکند قیمت‌هاش!

فلذا بیخود نیست که با این هوای سرد و راکد بازار مسکن که قیمت‌ها یک درجه هم کاهش نمی‌یابد، به قول زنده یاد اخوان ثالث، هیچ یک از متقاضیان خرید مسکن: "سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت / سرها در گریبان اسـت / کسـی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را...." و هرچه داد بزنیم که بدو مسـکن بخر که کار و کاسبی بنگاههای مشاور املاک کسادی نیابد، فایده‌ای ندارد و آب در هاون کوبیدن است.

خبروارده: "رئیـس اتحادیه مشـاوران املاک تهـران، خطـاب بـه متقاضیان بازار مسـکن تأکید کرده اسـت که خرید از بازار مسـکن را به ماههای آتـی موکول نکنند؛ زیرا اگرچه چشـم اندازی برای افزایش قیمت مسکن در کوتاه مدت وجود ندارد، اما خریدهای شـب عید و رونق حاصل از معاملات در آن زمان، امکان چانه زنی با فروشـنده‌ها و در نتیجه خرید باقیمت مسکن را دشوار خواهد کرد." ـ به نقل از جراید همیشه در صحنه

بسته پیشنهادی: نظر به عرایض رئیس اتحادیه مشـاوران املاک ونیز (منظور شـهر "ونیز" در ایتالیا نیست) عرایض فوق الذکر ما که مشاور زمین و زمان می‌باشیم؛ نکات زیر قابل گوشزد باشد:

۱ـ زمان مناسب خرید: به نظر ما که ـ به اندازه‌ای کـه عقل و تجربه‌مـان قد می‌دهـد ـ بهترین زمان مناسب برای خرید مسکن، زمانی است که احساس جیب آدم از پول، سرشـار باشـد. لهذا به متقاضیان مسـکن توصیه می‌کنیم که این زمان پیشـنهادی ما را املاک عمل قـرار دهند. وگرنه مـا هم می‌دانیم که "آنچه در جوی می‌رود آب است / و آنچه در چشم می‌رود، خواب است" و زمان خرید را نباید از امروز به فردا انداخت. شاید فردا، هفتصد و سی شی رفت روی قیمت‌ها؛ اگرچه چشـم اندازی در این خصوص در پیش روی خود نداریم.

۲ـ دقـت در توصیه‌هـا: اگرچـه بسـیاری از توصیه‌های مسـؤولان و مدیران از سـر دلسوزی و خیرخواهی و به نفع ملت اسـت؛ اما مدیران ما دقت نمایند که هر توصیه‌ای باید از سوی چه مدیری صادر شود که پذیرش عمومی آن بیشتر باشد. مثلاً اگر یک مدیر دیگری این سفارش به خرید مسکن را می‌کرد، شـاید مردم راحت‌تر قبول می‌کردند؛ اما الآن تک و توکی ممکن است همچین دچار شک و شبهه شوند که مبادا کار و کاسبی بنگاههای مشاور املاک به خاطر رکود بازار مسکن، کمی کساد است و رئیس اتحادیه شـان گفته که غمتان نباشد. من یک توصیه راهگشا از خودم صادر می‌کنم که ملت متقاضی بریزند داخل بنگاه‌هـا. در صورتی که متقاضیان مسـکن، وقتی در جریـان قیمت‌ها قرار می‌گیرنـد، کلهم اجمعین، می‌ریزند خارج بنگاه‌ها!....

۳ـ حرکـت متقابل: اتحادیه مشـاوران املاک اگر می‌خواهد ملت متقاضی مسـکن، چند قدم به سمت خرید مسکن بردارد و نترسد؛ خب در یـک حرکت متقابل، یک قدم در جهـت کاهـش قیمت‌هـا بردارد. بهترین زمان مناسب برای ایـن حرکت هم همین روزهای نرسـیده به آخر سال اسـت. از قدیم گفتند: "عزیزان، مهربانی از دو سر بی". نگفتند؟



سهراب صفادار



میزبان کوچک؛ شنیانگ-چین: این کودک چینی در لباس سنتی کشورش در حال ریختن چای است. مراسم میهمانی چای از مراسم محبوب و خوشمزه این کشور در فصل بهار است.



ضربه آخر؛ پاریس-فرانسه: «آنا اشمیدلا» از اسلواکی را کمی قبل از آخرین ضربه‌اش در مقابل «ونوس ویلیامز» از آمریکا می‌بینید که منجر به پیروزی او در این سری مسابقات شد.



سلام؛ ریودژنیرو-برزیل: یک «تنبل» از لای در به دوربین سلام می کند. این حیوان که بسیار آهسته حرکت می کند و بسیاری آن را یکی از زشت‌ترین حیوانات می‌دانند، حیوان خانگی یکی از ساکنان محله مانائوس در شهر ریو است که در خانه‌ای شناور در آبهای این منطقه زندگی می کند. مالک برزیلی این خانه این حیوان را بهترین حیوان خانگی می‌داند.



زیر سایه؛ پکن-چین: مردی از گرمای آفتاب زیر سایه چترهای پیاده‌رو پناه گرفته است. دمای هوا در شهر پکن به ۴۰ درجه سانتی گراد رسید که از سال ۱۹۵۱ تاکنون در چنین ماهی از سال بی‌سابقه بوده است.



تخته‌های یادگاری؛ کالیفرنیا-آمریکا: چند تخته سیاه برای نوشتن پیام‌هایی برای قربانیان حادثه کالیفرنیا قرار داده شده تا دوستدارانشان برایشان بنویسند. «الیوت راجر» ۲۲ ساله، شش نفر را به قتل رساند و انگیزه خود را حسودی و خشم نسبت به آنها اعلام کرد.



پرواز؛ روزمونت-ایلینویز: «دریک ونبوشتر» و «دیوید اشنابل» در تونل هوای جدید داخلی شرکت iFly مشغول تمرین هستند. این تونل‌های هوا برای شبیه‌سازی حالت سقوط و تمرین و آموزش چتربازی و تمرینات بی وزنی فضانوردان مورد استفاده قرار می گیرند.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

مرغ سفید...



"مرغ سفید..." نوشته "مریم نظام‌پور" داستانی است حاصل دیدگاه انسانی نویسنده‌ای واقع‌گرا که در متن آسیب‌شناسی اجتماعی نگاهی نافذ و پرشفقت دارد. "مریم نظام‌پور" با ذهنیتی خلاق توانسته است ما به ازای "داستانی" یک واقعیت غمناک را در شکل و ساختاری متناسب با محتوای اندیشه تخیلی‌شده‌اش، بسازد و روشن کند.

مریم نظام‌پور ـ مشهد

وقتی که برای ورود به دانشگاهِ دولتی قبول شدم، خبرش مثلِ بمب توی روستا ترکید و همه هم آبادی‌هایم با حسرت نگاهم می‌کردند. البته چند نفر از زنانِ حسود و کم‌سواد هم که نه خود و نه نزدیکانشان رنگ دانشگاه را هم ندیده بودند، زمزمه کرده بودند که: "ای بابا! دانشگاه چی؟ کشک چی؟ دخترا توی دانشگاه از راه به در می‌رن". مادرم که با همه مهربانی‌هایش کمی دهن‌بین بود، وقتی این حرف‌ها به گوشش می‌رسید خیلی نگران می‌شد، اما من همیشه به او اطمینان می‌دادم که دختری عاقل و بالغم و خدا را در نظر دارم. روزی که راهیِ سفر شدم به عنوان آخرین سفارش به من گفت: "با ماه نشینی ماه شوی، با دیگ نشینی سیاه شوی". طبیعی بود که روزهایِ اول دانشگاه مراقب باشم تا با کسی دوست شوم که مثلِ خودم چادری باشد و خیلی اهل آرایش نباشد. با یکی از هم‌اتاقی‌هایم به نام زینت که اتفاقاً با هم همکلاسی هم بودیم ـ با توجه به این که خلق و خویِ خوبی داشت ـ به خاطر همین ظواهر سعی کردم خیلی گرم نگیرم. آخر اگر مادرم می‌دید که من با دختری دوست شده‌ام که مقنعه‌اش وسطِ سرش است و آرایشِ غلیظی هم رویِ صورتش دارد، حتماً قضاوتی عجولانه می‌کرد و بیخودی تحت تأثیر حرف‌های خاله‌زنکی زنانِ روستایمان قرار می‌گرفت. امّا بالاخره صمیمیتِ عمیقی با او از اواخر ترم اول پیدا کردم.

همیشه سعی می‌کردم جلو دوست‌ها و همکلاسی‌ها و هم‌اتاقی‌هایمان به اصطلاح کم نیاورم و من هم برای خودم کلاس بگذارم و وانمود کنم که ما هم از اوضاع خوبی برخورداریم. هیچ‌وقت به آن‌ها نمی‌گفتم که روستایی هستم و پدرم گله‌های دیگران را به چرا می‌برد و من و مادر و برادرم فصل درو که می‌رسد روی زمین‌های مردم کار می‌کنیم. غذای ما اغلب کشک و بلغور شیر و اشکنه و کله‌جوش بود. با این حال من به خانواده‌ام افتخار می‌کردم و دوستشان داشتم. وقتی پدر و مادرم آمده بودند نگهبانی به دیدن من، خیلی ذوق‌زده شدم. با این که آنها سر و وضع خاکی و آفتاب‌خورده‌شان بوی صمیمیت و صفای طبیعت روستا را داشت، من به گروهِ دوستانم که آن لحظه از جلوی در نگهبانی رد شدند، سلام کردم و با افتخار آن‌ها را نشان دادم و گفتم: "مامان و بابام اومدند دیدن من". البته بعد از آن روز چند تا از دوستانم با من سرسنگین شدند و دیگر مثلِ قبل تحویلم نگرفتند، اما زینت هم که اتفاقی رد شده بود و او هم خانواده‌ام را دیده بود، تغییری در رفتارش به وجود نیامد و تازه به من گفت: "چه پدر و مادر زحمتکش و مهربونی داری. خوش به حالت که اومدن دیدنت".

این شد که از زینت خوشم آمد و بیشتر از بقیه دوستانم با او صمیمی شدم. کم‌کم متوجه شدم اهل کمک به دیگران و دستگیری از فقراست. می‌دانستم خیلی ثروتمندند اما دقیقاً از شغل مادر و پدرش خبر نداشتم. راستش می‌ترسیدم بپرسم و آن‌وقت او هم بپرسد. نه دوست داشتم راستش را بگویم نه دروغش را. همیشه مراقب بودم بحث به این جور جاها نکشد. همین علاقه زینت برای کمک به نیازمندان سبب شد که پرده از رازی بیفتد و من ناخواسته در جریان یک اتفاق قرار بگیرم.

***

حسابی گرسنه بودم و با اشتها داشتم پلو خورشت قرمه سبزی‌ام را می‌خوردم. لقمه‌ام در دهانم بود که یک دفعه زینت گفت: "اَه‌اَه. آدم خیال می‌کنه علفایِ باغچه رو ریختند توی بشقاب، برنجشم دم نکشیده. دانشجوی مملکت باید چه آت و آشغالایی رو هضم و جذب کنه!".

من که حسابی غذا به دهانم مزه کرده بود و خیلی هم داشتم کیف می‌کردم، یک دفعه جوگیر شدم و برای این که وانمود کنم تویِ خانه غذاهایی خیلی بهتر از این می‌خوریم و داریم، در تأیید حرف‌هایش گفتم: "آره. آشپز درست حسابی که نمی‌آرن. آخ که چه قدر دلم برای غذاهای مامانم تنگ شده". بعد در حالی که داشتم دوباره قاشق پر از غذایم را به دهانم نزدیک می‌کردم ادامه دادم: "آدم فقط از زور گشنگی مجبوره چند لقمه‌ای رو تحمل کنه. نمی‌دونم چرا فقط با گوشت گاو غذا درست می‌کنن" البته من اصلاً تفاوت مزه انواع گوشت‌های قرمز را متوجه نمی‌شدم، مصرف گوشتِ قرمز آنقدر در خانواده ما کم بود که هر نوعش و هر جور خورشتی، هر وقت گیرمان می‌آمد، برایمان بسیار لذیذ بود و دوست داشتیم. اما زینت همیشه از همه غذاهای دانشگاه ایراد می‌گرفت و اغلب بیشتر غذایش را دور می‌ریخت. همیشه وقت غذا خوردن سعی می‌کردم کنار او نباشم و راحت غذایم را بخورم، اما گاهی اوقات نمی‌شد از دستش خلاص شد. البته او از همه نظر دختر خوب و خانمی بود فقط خیلی به قول داداشم "تیتیش مامانی" بود دیگر. با وجودی که هنوز کاملاً سیر نشده بودم کمی از غذایم را باقی گذاشتم و با زینت از پشت میز سلف بلند شدیم. دانشگاه کلی خدمتکار در غذاخوری داشت که ظرف‌هایِ غذا را از رویِ میزها جمع می‌کردند، اما زینت اصرار داشت خودمان برویم و ظرفمان را تحویل بدهیم. بعد هم با دقت و وسواس خاصی باقی مانده غذایش را داخل ظرفِ بزرگی که برچسبِ "غذاهای دست‌نخورده" داشت، می‌ریخت. با این که برنج‌هایِ این ظرفِ بزرگ سفیدِ سفید بود و ظرفِ خورشتش هم معلوم بود که تقریباً دست‌نخورده است، من هیچ وقت کسی را ندیده بودم از این ظرف‌ها بخواهد برای خودش غذا بکشد. همه توی صف می‌ایستادند و غذایِ تمیز و داغ از آشپزخانه می‌گرفتند. من که حوصله نداشتم بخشی از غذایم را که مانده بود با آن همه دقت و وسواس جدا کنم و در آن ظرف‌ها بریزم، سینیِ غذایم را روی ظرف‌های کثیف گذاشتم و به طرفِ در خروجی راه افتادم که زینت یک دفعه بند دستم را گرفت و گفت: "صبر کن". زنِ خدمتکار که گاری فلزی ظرف‌هایِ کثیف را داشت هل می‌داد و می‌خواست آن‌ها را یک جا در ظرف مشخص شده بریزد، در حالی که از سر و بدن چاقش عرق سرازیر شده بود، با دیدنِ ما لبخندی زد و از این که خودمان ظرفِ غذایمان را بر داشتیم و تحویل دادیم از ما تشکر کرد. من هنوز ماتم برده بود که زینت با من چه کار دارد و چرا خواست که صبر کنم؟ بعد بدون این که چیزی بپرسم یا زینت اشاره‌ای بکند، متوجه شدم می‌خواهد از خانم خدمتکار سؤالی بکند و دوست دارد من هم کنارش باشم. من خیره به روپوش سفید و کاملاً تمیز زن بودم و با دیدن خطوطِ چهره‌اش حدس زدم باید حدوداً هم سنّ و سالِ مادرم باشد. برای همین نگاهم ناخودآگاه مهربان شد و از ته دل به او خسته نباشید گفتم. زینت کمی این پا آن پا کرد و بعد با کلی عذرخواهی و مِن و مِن پرسید: "ببخشید خانم. می‌تونم بپرسم این غذاهایِ مونده رو که ما داخلِ این ظرفا می‌ریزیم چه کار می‌کنن؟" خدمتکار گفت:

ـ "به فقرا میدن! دختر جان."

زینت گفت: "ببخشید میشه اونا رو دید؟"

زن همین طور که ظرف‌ها را خالی می‌کرد و اصلاً مثل زینت وسواسی در جداسازی برنج‌های دست‌نخورده و دست‌خورده نداشت، جواب داد:

"من نمی‌دونم از آقای مرادی بپرس"
بعد هم گاری‌اش را که خالی شده بود، دوباره هل داد. زینت که دست بردار نبود، پیش آقای مرادی رفت. آقای مرادی، سرپرست آشپزخانه مردی جاافتاده و مهربان و بسیار مؤدّب بود اگر کسی کارت غذایش را گم کرده بود یا جا گذاشته بود و به سراغش می‌رفت، با مهربانی مشکلش را برطرف می‌کرد و اجازه نمی‌داد دانشجویی گرسنه بماند. وقتی هم ما را دید با خوش رویی سلامِمان را جواب داد و منتظر ماند تا مشکلمان را مطرح کنیم که برخلاف انتظارش ما فقط یک سوال داشتیم. سوالمان را که شنید با همان مهربانی همیشگی‌اش پاسخ داد: "اتفاقاً دوشنبه همین هفته ساعت چهار بعداز ظهر غذاها رو با یک مینی بوس می‌بریم تحویل می‌دیم و شما هم می‌تونید بیایید و از نزدیک ببینید. یک چند نفر که ابراز علاقه کرده‌اند بیایند از دانشجویانِ جامعه شناسی‌اند. شما هم اسم تون رو توی این لیست بنویسید و تشریف بیارید".

من که این طور برنامه‌ها برایم جذابیتی نداشت و کمی هم احساس سنگینی و سرگیجه داشتم با لحنی گلایه آمیز گفتم: "زینت تو هم حوصله داری‌ها... ساعت ۴ دوباره کلاس داریم، بِدوزد تر بیا بریم یه چرتی بزنیم". زینت لبخند روشنی زد و فقط نگاهم کرد. برخلافِ تصورم از آدم‌های پولدار، بسیار مهربان و افتاده و دست و دل باز بود. نمی‌دانم چرا خود به خود از اعتراضم شرمنده شدم. برای همین دیگر برای رفتن و نرفتن روز دوشنبه چک و چانه نزدم.

***

حقیقتش چون من آدم بدبخت و بیچاره زیاد دیده بودم و خودمان هم که با سیلی صورتمان را سرخ نگه داشته بودیم، برایم این جلسه جذابیتی نداشت. می‌دانستم وقتی از آن جلسه برگردیم حتماً زینت چند روزی توی خودش می‌رود و برای رنجی که آن مردم می‌برند، غصّه می‌خورد. اما نمی‌دانستم خودِ من دستخوش چه رنج و غمی عظیم خواهم شد.

مینی بوس به جلوی در خانه‌ای شیک و مجلّل رسید و نگه داشت. ما و دانشجویان دیگر که اتفاقاً همه دختر بودیم پیاده شدیم. در باز شد و صدایی زنانه با محبت و خوشامد گویی ما را به داخل دعوت کرد. هفت هشت نفری وارد حیاط شدیم. حیاطی بزرگ و به سبک ویلایی بود. اول بهار بود و درخت‌های حیاط به رنگ سبز روشن بودند و باغچه‌ها هم پر از بوته‌های گلی بود که هنوز غنچه بودند. بوی سبزی و تازگی و آواز پرنده‌ها دل آدم را تازه می‌کرد. میزبان که زنی جاافتاده و حدوداً چهل و پنج ساله بود، در حالی که چادرِ رنگی خوش نقشی به سر داشت، ما را به داخل دعوت کرد. آقای مرادی و راننده دیگ‌های غذاهای مانده را به داخل زیرزمینی بردند که به آن جا دعوت شدیم. من آنقدر مبهوت زیبایی حیاط و ساختمان خانه شده بودم که داشتم فراموش می‌کردم ما چرا به اینجا آمده بودیم. یکی از دخترهای رشته جامعه شناسی دوربینی داشت که با آن عکس می‌گرفت، زن صاحبخانه محترمانه خواهش کرد که کسی از داخلِ زیر زمین که افرادی در آن جمع شده بودند (این را از روی کفش‌های کهنه تلمبار شده دم در فهمیدم) عکس نگیرد. آقای مرادی و راننده از آن مجلس زنانه بیرون آمدند. ما دانشجویان هم با یکدیگر کم کم وارد آن زیر زمین که از دور پنجره‌های آلومینیوم و کاشی‌های خوش نقشش پیدا بود، شدیم. با خودم فکر می‌کردم که طبقه بالای این ساختمان که حدّاقل سیصد متر زیر بنا دارد، باید چه قدر زیبا باشد. صدای صلوات جمعیت مرا از افکارم بیرون کشید. ما دانشجویان در همان ورودی ایستادیم، اما بیست سی زن با چادرهای رنگ و رو رفته که چند تایی شان خیلی پیر بودند و بقیه اغلب میانسال، دور تا دور زیر زمین روی مبل‌ها نشسته بودند و چند نفری هم رویشان را محکم گرفته بودند. اصلاً احساس خوبی نداشتم. فکر می‌کردم که آن‌ها همگی از حضور ما خجالت می‌کشند. هیچ کس مستقیم به ما نگاه نمی‌کرد، یا سرشان پایین بود، یا به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودند. چنان حس بدی در آن زیر زمین به من دست داد که می‌توانست به آسانی تمام بهار را در ذهنم مسموم کند. دوباره صدای صلوات آن جمع بلند شد. کسی برای ما توضیحی نمی‌داد همه گوشه‌ای نشستیم و تماشا کردیم که چه طور زن میزبان با چند زن شیک پوش دیگر دیگ‌های غذاهای مانده را به سطل‌ها و ظرف‌های رنگ و رفته ریختند و آن جمع یکی یکی جلو آمدند با لبخندهای خجولانه و صورت‌های برافروخته، بی آنکه به جایی نگاه کنند، ظرف‌های غذایشان را گرفتند و آرام به سر جایشان برگشتند. چند نفری هم خجالت را کنار گذاشتند و چک و چانه زدند که تعدادشان زیاد است و بیشتر می‌خواهند. من متوجه شدم که لای برنج‌ها یک دستمال کاغذی بود که یکی از زنان شیک پوش، بی آنکه به روی خود بیاورد، آن را از داخل دیگ برداشت و ظرف بعدی را پر کرد. زن هم که منتظر بود ظرفش پر شود چیزی به روی خود نیاورد و سطل قرمزش را از زیر چادرش گرفت و سر جایش نشست. من اغلب دلم برای آدم‌هایی که این طور تن به ذلّت می‌سپردند نمی‌سوخت، اما در آن لحظه قلبم مالامال از سوزش و غم شد.

آن چند نفری که رویشان را محکم گرفته بودند، چادرشان را توی صورتشان انداختند و جلو آمدند و بی چک و چانه ظرف‌های غذایشان را برداشتند و زیر لب تشکّر کردند. چند تا از دانشجویان جامعه شناسی از زنان شیک پوش اجازه گرفتند و به سراغ زنان خجالت زده‌ای رفتند که از حضور ما دست پاچه و ناراحت بودند.

من و زینت محزون و متفکّر گوشه‌ای ایستاده بودیم. همهمه‌ای در آن زیر زمین به پا شد. یکی شوهرش مریض بود، یکی زندانی و دیگری در دام اعتیاد.. من هنوز خیره به زنانی بودم که سعی داشتند چهره شان پوشیده بماند و با هیچ کدام از بچه‌های جامعه‌شناسی حرف نمی‌زدند. دقایقی به همین صورت گذشت که ناگهان یکی از زنانِ شیک پوش که صورتی بسیار سفید و شفاف داشت، چندی بیرون رفت و بعد با کمالِ تعجب با مرغ زنده‌ای که در دست داشت برگشت. زن بال‌های مرغ سفیدِ ماشینی را میان انگشتهایش نگه داشته و آن را از خودش دور گرفته بود. مرغ هم صداهایی از گلویش در می‌آورد و دست و پا می‌زد. یک دفعه سکوت سراسر فضا را تسخیر کرد و همه منتظر بودند تا خانم شیک پوش حرفش را بزند. زن با ناز و طنازی خاصی که مخصوص آدم‌های ثروتمند است، دهانش را باز کرد و گفت: "این مرغ رو از صبح یه بنده خدایی آورده و گفته به یکی از شماها بدیم. من با حاج خانم مولایی و حاج خانم ظریف هر چی فکر کردیم به نتیجه نرسیدیم که این مرغ را باید به کدام یکی از شماها بدهیم..."

حرف‌های آن زن تمام نشده بود که همه داد و بی داد راه انداختند و یک دفعه آن زنانِ خجالت زده برای به دست آوردنِ مرغ با یکدیگر به رقابتی سخت دست زدند تا هر یک خود را از دیگری مستحق تر نشان بدهد. البته حق هم داشتند. مرغ زنده تازه‌ای که خودشان سر ببرند کجا و غذاهای مانده دانشگاه کجا؟ در این میان نگاه من هنوز به آن چند نفری بود که از اول سعی کرده بودند رویشان را بپوشانند. آن‌ها هم وارد رقابت شدند و چادرشان را رها کردند و شروع کردند به التماس:

ـ "به خدا بچه‌هام یکساله مرغ نخوردند"

ـ "خانم جان! به جانِ بچه‌هام راس میگم، پسرم مبارک یکی از این جوجه ماشینی‌ها رو بزرگ کرده بود، شده بود عین همین مرغ توی دستِ شما. نمی‌دونم کدوم بی‌معرفتی از مون دزدیدش. الان چند روزه پسرم مریضه. تو رو خدا بدینش به من. خواهش می‌کنم!"... یکی شان داد زد:

ـ "زرنگی؟ بچه‌ات مریضه؟ خوب ببرش دکتر. خانوم مولایی، به خدا شبِ جمعه می‌خوام خونواده دامادمو دعوت کنم. آه در بساط نداریم، آبرومو بخر خدا خیرت بده".

من با این که آدم دل نازکی نیستم می‌خواستم گریه کنم. دلم می‌خواست این قدر پول می‌داشتم تا می‌توانستم به همه آن‌ها نفری یک مرغ سفیدِ گوشتی می‌دادم. به خودم که آمدم صورتم از اشک خیس شده بود. جار و جنجال ادامه داشت. یکی از زنان بسیار جوان و زیبا بود. فکر کنم که از همان‌هایی بود که چادرش را توی صورتش انداخته بود. او هم داشت داد و فریاد می‌کرد. اما من ناگهان نگاهم روی زنی چرخید که گفته بود مرغ را برای پسرش مبارک می‌خواهد این زن، این صدا و این اسم کلّی برایم آشنا بود. جرقه‌ای در ذهنم روشن شد و بعد انگار رعد به وجودم افتاد. احساس کردم تمام تنم دارد مور مور می‌کند. سرم را پایین انداختم و تا آخر

بقیه در صفحه ۶۴

موفقیت توانایی رفتن از شکستی به شکست دیگر بدون از دست دادن شور و حرارت است
●وینستون چرچیل



۱۲۹

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

داستان‌های شنیدنی درباره نیروی برق

چند ماجرای تکان دهنده

در سال ۱۹۷۵ میلادی، مرد جوانی از اهالی "لینکن شر" انگلستان، یک اتومبیل "ترایمف دولومایت" خرید. او از خرید این اتومبیل جدید خیلی خوشحال بود اما همین که پشت فرمان نشست، احساس کرد که فضای داخل اتومبیل پر از برق است! گذشته از آنکه شوک‌هایی به او وارد می‌شد، همین که سویچ را چرخاند تا استارت بزند، ناگهان جرقه‌هایی از میان سویچ و قفل جهید که او را مجبور کرد از ترس فوراً از اتومبیل پیاده شود. این مرد، قبلاً چند اتومبیل داشت اما هیچ کدام از آنها این طور نبودند.

کارشناسان امور برقی کمپانی سازنده آن اتومبیل، پس از انجام آزمایش اعلام کردند که هیچ عیب و نقصی در سیستم برق اتومبیل وجود ندارد. اما معلوم نبود چرا وقتی این مرد جوان پشت فرمان اتومبیل می‌نشست، چنین حوادث باور نکردنی اتفاق می‌افتاد؟

پارکینگ جنّی!

در ناحیه‌ای واقع در انگلستان، پارکینگ چند طبقه‌ای وجود داشت که یک پارکینگ معمولی نبود و همه آن را "پارکینگ جنّی" می‌نامیدند! زیرا هزاران نفر از رانندگانی که با اتومبیل وارد این پارکینگ می‌شدند، همین که داخل دستگاه مخصوص صدور قبض پول می‌انداختند و می‌خواستند قبض خود را دریافت کنند، ناگهان دچار برق گرفتگی ضعیف در ناحیه بازو می‌شدند. سازندگان این دستگاه خود کار و کارشناسان امور برقی پس از آزمایش‌های متعدد به این نتیجه رسیدند که از لحاظ فنی، در آن دستگاه هیچ نقص و ایرادی وجود ندارد اما این برق گرفتگی‌ها همچنان ادامه داشت و هیچکس نمی‌دانست چرا.

مرگ سگ قطبی

در سال ۱۹۷۷ میلادی، خانمی از "هارلم" "نیویورک"، سگ کم سن و سالی از نژاد سگ‌های قطبی داشت. یعنی از همان سگ‌هایی که سورتمه را در برف‌ها می‌کشند. روزی این سگ را برای هواخوری به خیابان برد. پیاده رو از برف پوشیده بود و آن حیوان احساس خوشحالی می‌کرد. در این هنگام به نقطه‌ای از پیاده رو رسیدند که برف‌های آن ذوب شده بود. همین که آن جانور زبان بسته به آن قسمت از پیاده رو قدم گذاشت، ناگهان بدنش تکان شدیدی خورد، موهایش سیخ شد، به زمین افتاد و دیگر از جا برنخاست.

صاحب این سگ بخت برگشته را فوراً نزد دامپزشک برد اما دیگر دیر شده بود و جانور مرده بود. دامپزشک گفت که مرگ این جانور بر اثر سکته قلبی ناشی از برق گرفتگی بوده است. عجیب اینکه سگ‌های دیگر همین که به آن نقطه از پیاده رو می‌رسیدند، واق واق کنان خود را عقب می‌کشیدند و از آنجا می‌گریختند.

در آزمایشی که از آن مکان انجام شد، دریافتند که سطح زمین در آن قسمت از پیاده رو گرم بود. لامپی آنجا گذاشتند و روشن شد. در نتیجه معلوم شد که ۲۰ تا ۴۰ ولت برق در آنجا جریان داشت. اما این مقدار برق به سختی می‌توانست سگی به آن قد و قواره را به قتل برساند. سرانجام منبع نشت برق را یافتند و رشته سیمی را که از آن نزدیکی عبور می‌کرد، عایق‌بندی کردند.

زنی که برق با او دشمنی داشت

ماجرای عجیب دیگری برای یک زن انگلیسی به نام خانم "گریس چارلز ورث" اتفاق افتاد که می‌توان آن را یکی از عجیب‌ترین ماجراهای قرن به شمار آورد.

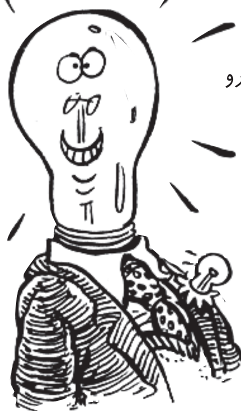
این زن ۳۸ سال بدون هیچ مزاحمتی در خانه مستقلی در "چشایر" زندگی می‌کرد اما ناگهان پدیده ناشناخته‌ای آرامش او را به هم ریخت. داخل باغ و خانه شرایط ناگواری به وجود آمد. این زن شبانه‌روز دچار برق گرفتگی ضعیف می‌شد و شوک‌های الکتریکی او را عذاب می‌داد. او گفت:

-گاهی اوقات همین که می‌خواستم از باغ عبور کنم یا داخل خانه کارهایم را انجام دهم، ناگهان بدنم تاب برمی‌داشت و نیرویی نامریی مرا می‌لرزاند و هنگام شب -درست مانند کارگری که با مته بادی سرگرم کار باشد، سرم شروع به تکان خوردن می‌کرد. یک روز، جرقه‌هایی روی دیوار خانه ظاهر شد. این جرقه‌ها از پایین دیوار به طرف بالا حتی تا مرز خاموشی پیش می‌رفتند.

کارشناسان برق تمام سیم‌های خانه را آزمایش کردند. اما همه چیز درست بود و هیچ اشکالی در آنها وجود نداشت. خانم "چارلز ورث" در حالی که اصلاً فکر نمی‌کرد خودش ممکن است مرکز عمده تمامی این حوادث باشد، گفت:

-این شوک‌ها فقط در این خانه و باغ اتفاق می‌افتاد. وقتی همراه خواهرم به تعطیلات می‌رفتم، خبری از آنها نبود یا وقتی به خانه همسایه دیوار به دیوار خود می‌رفتیم، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. تصادفاً کارخانه‌ای در نزدیکی محله ما دایر شده بود که صدای وِز وِز مانندی از آن شنیده می‌شد. ابتدا این رویدادهای غیرعادی را با این صدای آزاردهنده مربوط دانستم چون ساکنان محل نیز از این صدا ناراحت بودند، نامه‌ای به انجمن شهر نوشتیم و تقاضای رسیدگی کردیم. پس از مدتی، صدا کم شد اما اوضاع و احوال من هیچ تغییری نکرد. بازرسی که برای رسیدگی آمده بود، گفت:

-وقتی نامه‌ای با امضای ۴۶ نفر از ساکنان محله به دست ما رسید، بی‌درنگ منبع صدا را ردیابی کردم و به یک "کمپرسور" در طبقه اول کارخانه رسیدم. مسئولان کارخانه آن موتور را به طبقه همکف منتقل کردند، به طوری که صدای آن تقریباً شنیده نمی‌شد. اما مشکل خانم "چارلز ورث" برطرف نشد و همچنان ادامه دارد. من با همه تلاشی که کردم، موفق به یافتن چیز بخصوصی نشدم. انگار دنبال چیزی می‌گشتم که اصلاً وجود خارجی نداشت. باید گفت که این حادثه جزو اسرار است.



خانم "چارلز ورث" گفت:

-تلفن ما نیز در این چند سال، پنج بار بر اثر برق گرفتگی سوخت. نمی‌دانم وجود من بود یا این خانه قدیمی که الکتریسیته را جذب می‌کرد شاید هم ارواح مزاحم با ما دشمنی داشتند!

به هر حال، پس از چندی اوضاع به خودی خود به حالت طبیعی بازگشت و خانم "چارلز ورث" نفسی به راحتی کشید اما راز این رویدادها هیچ گاه فاش نشد!

دختری که مانند یک سیم لخت بود!

دختری به نام "ژاکلین پریستمن" که در نزدیکی شهر "منچستر" زندگی می‌کرد، تا ۲۲ سالگی موجودی کاملاً طبیعی بود اما از آن پس، تغییراتی در او پدیدار شد که او را به آفت بزرگی برای وسایل برقی تبدیل کرد. نیروی شگفت‌انگیزی که در بدن این دختر پیدا شده بود، بیش از ۳۰ دستگاه جارو برقی، ۵ اتو، و دو ماشین لباسشویی را از کار انداخت. وقتی از کنار تلویزیون عبور می‌کرد، کانال تلویزیون به خودی خود عوض می‌شد. همین که دوشاخه کتری برقی را به پریز می‌زد، جرقه‌هایی از داخل پریز بیرون می‌زد که سبب قطع برق می‌شد. همین که می‌خواست آشپزی کند، اجاق برقی او از کار می‌افتاد. اما عجیب اینکه هیچ کدام از اتفاقات برای شوهرش "پل" که یک تکنسین برق بود، رخ نمی‌داد.

پس از بررسی‌های بی‌ثمر کارشناسان برق، خانم "پریستمن" به این نتیجه رسید که عامل اصلی، کسی جز خودش نبود که بدنش به منزله یک سیم لخت برق عمل می‌کرد.

دکتر "مایکل شالیس" تحقیقاتی روی این زن جوان انجام داد و در ۱۵ ژانویه ۱۹۸۵ میلادی روزنامه "ساندی اکسپرس" گفت:

-در بدن "ژاکلین"، ۱۰ بار بیشتر از مردمان عادی الکتریسیته ساکن وجود دارد.

من در تمام زندگی خود فقط با شش مورد مشابه روبرو شده‌ام اما این یکی از همه شدیدتر است. دو سال این ماجرا را پیگیری کردم و سرانجام دریافتم که این زن بیش از دیگران به وسایل برقی آسیب می‌زند. معلوم نیست چه عاملی سبب تشکیل این مقدار الکتریسیته ساکن در بدنش می‌شود."

دکتر "شالیس" افزود: "به نظر می‌رسد این افراد قادرند جهش‌های کوچک برق را از خود عبور دهند و به عایق بندی برخی از وسایل برقی آسیب بزنند."

مانع نامرئی!

یک بانوی کانادایی به نام "دیلیس کنت"، پس از گذشت ۲۶ سال هنوز با تأکید زیاد درباره یک مانع نامرئی سخن می‌گوید که در یک پارکینگ چند طبقه، در نزدیکی مرکز شهر "دورهم" در کانادا، جلو اتومبیلش سبز شده بود. او ماجرا را این طور تعریف می‌کند:

ـهنگامی که خواستم اتومبیل خود را پارک کنم، احساس کردم اتومبیل از حدی جلوتر نمی‌رود. انگار به جدول یا مانعی برخورد کرده باشم. در حالی که هیچ مانعی در آنجا وجود نداشت. سه بار گاز دادم و کوشیدم از این مانع اسرارآمیز عبور کنم اما موفق نشدم.

دو روز بعد، همراه عروس خود به آن پارکینگ بازگشتیم. دیدیم که راننده دیگری نیز با همین مشکل روبرو شده است.

این مانع اسرارآمیز هر چه که بود، به زودی به خودی خود برطرف شد زیرا مقامات شهر بی آن که با مشکلی روبرو شوند، موفق شدند آنجا پارک کنند.

یک بار دیگر، هنگامی که خانم "کنت" می‌خواست ادعای خود را در برابر دوربین تلویزیون به نمایش بگذارد، به راحتی و بدون برخورد با مانعی در آن مکان پارک کرد. او که در مقابل کارکنان تلویزیون حسابی مَچَل شده بود، گفت:

ـممکن است خیلی‌ها مرا زنی دیوانه یا دروغگو بدانند اما قسم می‌خورم که آنچه آن روز برایم اتفاق افتاد، کاملاً واقعی بود. افراد دیگری هم به جز من این پدیده ناشناخته را تجربه کردند!

آیا خانم "کنت" و دیگران دچار توهم شده بودند یا رمز و راز دیگری در کار بود که هنوز بشر موفق نشده آن را کشف کند؟

برقکار ضدضربه!

می‌دانید که برق در عین سودمندی، پدیده خطرناکی نیز هست و هیچگاه نباید بدون در نظر گرفتن تدابیر احتیاطی، به سیم لخت برق دست زد. اما در سال ۱۹۸۴ میلادی، مردی پیدا شد که نیروی الکتریسیته را به چالش کشید. این مرد، "گئورگی ایوانوف"، برقکار ۸۰ ساله بلغاری بود که نامش جزو موجودات استثنایی به ثبت رسید. پزشکی به نام دکتر "توماسوف" نیروی عجیبی در این پیرمرد کشف کرد، و آن اینکه، بدنش در برابر جریان برق ضد ضربه بود. او هنگام تعمیرات برقی هیچ گاه جریان برق را قطع نمی‌کرد و زحمت رفتن و خاموش کردن فیوز برق را به خود نمی‌داد. هرگز برق او را نمی‌گرفت و او نیز از این بابت بیم و هراسی به دل راه نمی‌داد. فقط هر بار، سوزش مختصری احساس می‌کرد که برایش مطلوب بود. در حالی که ولتاژ ۲۰۰ و ۲۴۰ موجب مرگ یک انسان معمولی می‌شود.

دکتر "توماسوف" این مرد استثنایی را به بیمارستان "صوفیه"، پایتخت بلغارستان برد و آن جا، تعدادی از کارشناسان او را آزمایش کردند. آنها دریافتند که بدن این مرد سالخورده بی آن که کمترین شوکی به آن وارد شود، در برابر جریان ۳۸۰ ولت مقاوم است.

نتیجه این آزمایش در مجله پزشکی بلغارستان چاپ شد. این مجله نوشت که مقاومت بدن "ایوانوف" در برابر جریان برق، هشت برابر بیش از یک انسان معمولی است. بنابر اطلاعیه کمیسیون جهانی "الکتروتکنیکال" در "ژنو"، جریانی به قدرت ۵۰ ولت قادر است شوک‌های خطرناکی به انسان وارد کند و در مواردی که رطوبت هوا زیاد می‌شود، کشنده است. اما "ایوانوف" ۸۰ ساله انسان ضدضربه‌ای بود که نیروی برق کاری به کارش نداشت!

شما فرستاده‌اید:

دست، بی‌دست!

وقتی کوچک بودم، به خاطر شغل پدرم در تهران زندگی می‌کردیم. من دبستان می‌رفتم. دو برادر بزرگتر از خودم نیز داشتم که در دبیرستان تحصیل می‌کردند. پدرم، برقکار جوانی را می‌شناخت که آدم عجیب و غریب و بی‌کله‌ای بود و اصلاً از سیم برق هراسی نداشت. این مرد جوان کارهای عجیب دیگری هم می‌کرد، مثلاً یک روز در مقابل چشمان از حدقه درآمده ما شیشه یک لامپ سوخته را مثل یک غذای خوشمزه، قرچ و قروچ کنان جوید و فرو بلعید. یادم می‌آید مادرم که تحمل دیدن این صحنه را نداشت، همه‌اش می‌گفت: "وای نه! پسر جان، این کار را نکن، معده‌ات را سوراخ می‌کنی!" اما او گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و فقط می‌خندید و به جویدن ادامه می‌داد. ما هم که فکر می‌کردیم دارد شعبده‌بازی می‌کند، با او می‌خندیدیم. اما واقعاً شیشه را خورد و فرو بلعید. بعد هم به ما گفت: "هر وقت لامپ سوخته داشتید، بیرون نریزید؛ من بلدم غذای خوشمزه‌ای از آنها درست کنم. برادرم یک روز خواست از او تقلید کند اما پدرم گوشش را کشید و گفت: "دیگر نبینم از این کارهای خطرناک بکنی! این کارها فقط از کله پوکی مثل "اسی بی‌کله" برمی‌آید!"

یکی دیگر از شاهکارهای این موجود عجیب آن بود که می‌گفت نیروی برق با او دوست است. او بی آن که احتیاط کند، به سیم‌های لخت دست می‌زد و برق او را نمی‌گرفت. ما که در کتاب‌های درسی درباره خطرات نیروی برق مطالبی خوانده بودیم، همه‌اش نگران بودیم که الکتریسیته او را خشک کند و از آن بالا سرنگون شود اما پدرم که سابقه او را می‌دانست، خیالش کاملاً راحت بود. آن روز، وقتی این برقکار از نردبان پایین آمد، دستش را به عنوان خداحافظی به طرف پدرم دراز کرد اما پدرم خود را عقب کشید و گفت: "دست، بی‌دست! با هم شوخی نداریم رفیق!"

ما علت این کار پدر را نفهمیدیم اما پدرم بعداً به ما گفت: "هر کس با این "اسی بی‌کله" دست بدهد، کلکش کنده است. در بدنش نیرویی وجود دارد که مثل برق آدم را خواهد گرفت. نمی‌خواستم با دست دادن با او، خودم را به خطر بیندازم."

چون فکر می‌کردم این موضوع برای صفحه "رمزها و رازها" جالب باشد، آن را برایتان فرستادم.

ساناز ـ تبریز

با تشکر از "ساناز" عزیز، شما هم اگر از این گونه خاطرات عجیب درباره انسان‌ها دارید، برایم بفرستید تا به نام شما در این صفحه چاپ شود. سخنان "ساناز" را باور می‌کنم چون زمانی که نوجوان بودم و در تهران زندگی می‌کردم، به چشم خودم دیدم که یک روز پسرکی در خانه ما از ذغال تا به او غذا بدهیم. سپس برای تشکر از ما دست به نمایش عجیبی زد و در مقابل چشمان بهت زده ما، یک لامپ برق و یک تیغ "ژیلت" (مخصوص صورت تراشی) را جوید و بلعید. بعدها در کتاب‌های خارجی خواندم که افراد خاصی در دنیا هستند که این قبیل کارها را انجام می‌دهند.

هر گاه بگوید برای زندگی با ذلت زنده ماندن بهتر از زندگی با ذلت است

●امام حسین(ع)

سهراب صفادار

رژیم آجری

با یکی از عجیب ترین مردان هند آشنا شوید که رژیم غذایی منحصر به فردش در خوردن آجر و خاک، باعث شهرت او شده است. «پاکراپا هوناگاندی» که مردی ۳۰ ساله است، خوردن اشیای غیر قابل هضم را از ۱۰ سالگی شروع کرده و اعتیاد او به این کار از کنترلش خارج شده است. او هر روز ۳ کیلوگرم خاک می خورد و نمی تواند این عادت را کنار بگذارد. او همچنین تاکید می کند که هیچ گونه ناراحتی و بیماری ندارد. پزشکان تصور می کنند این عادت غذایی عجیب مرد هندی ناشی از وضعیتی به نام «پیکا» است، که نشانه آن تمایل به خوردن چیزهایی است که ارزش غذایی ندارند. پاکراپا می گوید: «حدود ۲۰ سال است که سنگ و آجر می خورم و عاشق این کار هستم. خوردن آنها به بخشی از زندگی ام تبدیل شده است. این کار را از ۱۰ سالگی شروع کردم اما اکنون احساس می کنم این کار ضروری است. می توانم یک وعده غذا نخورم اما از آجر و گل و خاک نمی توانم بگذرم. تا حالا هیچ آثار جانبی برایم نداشته است و دندان هایم نیز کاملاً سالم هستند. می توانم سخت ترین سنگ ها را هم به راحتی گاز بزنم.» او این اشیا را خوشمزه ترین غذاها می داند. مردم از مناطق دور برای دیدن او می آیند تا خرد شدن آجر و جویده شدنش را زیر دندان های پاکراپا ببینند. او می گوید: «پدرم ۴ سال قبل فوت کرد. باید از مادرم مراقبت کنم و چون درآمدی نداریم، می خواهم از این مهارتم برای کسب درآمد استفاده کنم. می خواهم به مردم نشان دهم که توانایی انجام چه کارهایی را دارم.»



پیانوی مرموز



همه ما دیده ایم که گاهی آب های جاری اشیای عجیب و غریبی را با خود می آورند و گاهی سوژه ای جالب خلق می کنند. اما این بار رودخانه شرقی نیویورک غوغا کرده و یک پیانو برای شهروندانش به ارمغان آورده است! این پیانو در زیر پل بروکلین قرار دارد و پایه هایش در شن های کف رودخانه گیر کرده است. هیچ کس نمی داند این پیانو از کجا آمده اما ظاهراً از روز دوشنبه در زیر پل پیدا شده است. این هدیه جالب طبیعت، دوستداران این ساز را به وجد آورده و بسیاری از آنها به آب زدند و پشت پیانو نشستند. البته متاسفانه از اینکه صدایی از آن بیرون نیامد، کمی ناامید شدند اما باز هم از نشستن پشت یک پیانو در میان رودخانه لذت می بردند. اوایل روز که سطح آب پایین تر است، پیانو در خشکی قرار می گیرد و عده بیشتری به سراغ آن می روند. ترکیب یک ساز قدیمی و منظره زیبای آب، آن را به سوژه و مکانی برای عکس گرفتن تبدیل کرده است و هر کس که به ساحل رودخانه می آید، یک عکس یادگاری هم با پیانو می اندازد. ظاهراً مسئولان شهرداری قصد برداشتن این پیانو را دارند چرا که به گفته آنها «ظاهر محیط زیست را خراب کرده است»!

درخواست‌های فوتبالی

جدا از خبرهای فوتبالی این جام جهانی، حواشی آن نیز بسیار جالب توجه است. مورد دیگری که توجه مسئولان و دوستداران این جام را جلب کرده و در بعضی موارد موجب برانگیختن خشم و اعتراضشان شده است، درخواست های مختلف و عجیب برخی تیم های شرکت کننده در این مسابقات، در زمان اقامت آنها در برزیل بوده است. مثلاً کشور اکوادور که یکی از بزرگترین صادر کنندگان موز در جهان است، برای تیم فوتبالش درخواست روزانه یک سبد موز تازه در اتاق اعضای تیم را کرده است، آن هم نه هر موزی، بلکه موزها باید از اکوادور آورده شده باشند. ژاپنی ها خواسته اند که تک تک اتاق ها دارای جکوزی باشند. تیم پرتغال درخواست حداقل ۶ محافظ را داده است که ۴ تای آنها فقط از رونالدو محافظت کنند و باید در هر اتاق یک کنسول بازی باشد. استرالیایی ها می خواهند که دو دستگاه بزرگ قهوه ساز نزدیک اتاق های تیم باشد و در کنارش نیز هر روز، روزنامه های برتر سراسر جهان وجود داشته باشد. همچنین در زمان اقامتشان حتی یک توریست هم حق ورود به هتل را نخواهد داشت. شیلی ها تختخواب های کاملاً نو برای هر اتاق و نیز تلویزیون های مدرن و البته نو خواسته اند. فرانسوی ها سفارش صابون مایع در تمام اتاق های هتل را داده اند، ظاهراً به صابون جامد عادت ندارند. اروگوئه هم تنها یک خواسته داشته است و اینکه کولرهای گازی اتاق ها کاملاً بی صدا باشند. کلمبیایی ها درخواست کرده اند که باشگاه سائوپائولو ۱۵ نفر از بازیکنان جوانش را برای جلسات تمرین به آنها بدهد. کشور سوئیس هم می خواهد مطمئن شود که اعضای تیمش حس بودن در خانه را در سفر برزیل داشته باشند، به همین دلیل درخواست اینترنت پرسرعت و کانال های تلویزیونی سوئیس را برای تمام اتاق ها داده است.





مرد سنگی

جراحان توانستند یک تومور ۶ کیلو گرمی را از ناحیه گردن و زیر چانه یک مرد با موفقیت خارج کنند.

این مرد اسلواکی که «استفان زولیک» نام دارد، گفت بیش از ده سال دچار این مشکل بوده است: «همه نگاهم می کردند و از هر جایی که عبور می کردم، مرا به هم نشان می‌دادند و گاهی مسخره‌ام می کردند. حتی اسم‌هایی هم مثل مرد سنگی به من نسبت داده بودند. خیلی برایم ناخوشایند بود. فقط می خواستم مثل دیگران عادی باشم. همچنین غیر از ظاهرم، حرکت دادن سر و گردنم به‌شدت مرا دچار مشکل می کرد».

یک بیماری نادر به نام «مادلانگ» باعث شده بود که فیبرهای چربی استفان بیش از حد و خارج از کنترل رشد کنند. بالاخره بعد از سال‌ها تحمل، او راضی به جراحی شد.

به گفته یکی از جراحان، بعد از خارج کردن چربی‌ها باید پوست اضافه را ببرند تا شکل چانه مشخص شود و بتوانند حالت صورتش را به حالت صحیح اولیه در آورند. بعد از یک جراحی ۶ ساعته، پزشکان تومور را خارج کردند و از نتیجه کار هم بسیار راضی بودند.

پس از جراحی، وقتی استفان خودش را در آیینه دید، بسیار شوکه و البته خوشحال شد. او با رضایت تمام در آیینه نگاه می کرد. برخی‌ها ظاهر جدید او را شبیه یکی از مجریان معروف تلویزیونی می‌دانند.



برج لگو

اگر شما هم این رویا را داشته‌اید که قلعه‌ای از لگو بسازید که تا آسمان برود، بدانید که آرزویتان بر آورده شده است! گروهی از دانش آموزان مدرسه‌ای در لهستان، به کمک تیمی از کارگران که در تهیه تجهیزات ساختمانی مانند بالابر به آنها کمک کردند، بلندترین برج لگویی را که تاکنون ساخته شده است، روی هم چیدند. ساخت این برج به چند هزار قطعه لگو نیاز داشت و زمانی که دانش آموزان ساخت آن را تمام کردند، برای بالای آن یک شکل کاملاً مناسب و هماهنگ انتخاب کردند و در نوک آن قرار دادند. آنها یک مکعب روبیک را بالای آن قرار دادند تا با این کارشان از مخترع مکعب روبیک که یک لهستانی است، قدردانی کنند. از آنجا که فراهم کردن این تعداد از قطعات لگو کار بسیار مشکلی است، معمولاً از چند محله اطراف نیز برای تامین این قطعات کمک گرفته می‌شود. حتی از شهرهای مجاور نیز بسته‌هایی برای تکمیل کار فرستاده می‌شود. در ضمن باید آنها را به صاحبانشان برگردانند، به همین دلیل معمولاً چنین سازه‌هایی فقط یک روز باقی می‌مانند، یعنی فقط تا آخر روزی که توسط مسئولان گینس رسماً ثبت شوند و در پایان روز تخریب می‌شوند.





انگشتر آلوده

مدت‌هاست که کشور چین و به‌خصوص شهرهای بزرگ آن از جمله پکن، با آلودگی بسیار شدید هوا مواجه هستند، به حدی که روند قبلی زندگی در شهر به کلی تغییر کرده است.

چند طرح جامع از سراسر جهان پیشنهاد یا اجرا شده است اما با این وجود این عقیده وجود دارد که هم دولت و هم مردم توجه کافی به وخامت این شرایط ندارند و حل کامل این مشکل بدون همکاری کامل همگانی امکان پذیر نخواهد بود.

برای همین یک طراح هلندی به نام «دان روزنگارد» که پیش از این دستگاهی ساخته بود که دود موجود در هوا را به درون خود می کشید، این بار از همان آلودگی هوایی که از شهر پکن جمع آوری کرده بود، برای کار دیگری استفاده کرد.

او عناصر گازی دود را به‌صورت جامد در آورد سپس از آنها یک انگشتر ساخت. اولین بار زمانی توجهش به این موضوع جلب شد که مدتی را در پکن زندگی کرد. او می‌دانست جمع آوری مقداری از دود هوا به اندازه یک پاکت، کمک خاصی به تمیز شدن هوا نمی کند اما امیدوار بود این حرکت بتواند بسیاری از افراد دیگر را نیز به فکر وادار کند تا بلکه آنها نیز برای یافتن راه حل تلاش کنند.

در پروژه انگشتر نیز هدف خود را آگاه کردن مردم اعلام کرد و انگشترها را یادآورهایی دانست که فراموش نکنیم برای چه چیزی می‌جنگیم و معنای هوای تازه را از یاد نبریم.

حمیده اخوان

خشم و کینه را در خود نگه ندارید

کاری کنید که امروز آخرین روزی باشد که اسیر ناراحتی‌های قدیمی هستید. چیزی که در گذشته اتفاق افتاده است، فقط یک بخش از کتاب زندگی شماست. فقط کافی است که کتاب را ورق بزنید.



همه ما بخاطر تصمیمات خودمان و دیگران صدمه دیده‌ایم و با اینکه درد و ناراحتی ناشی از این تجربیات کاملاً طبیعی هستند، گاهی اوقات برای مدتی طولانی در شما می‌مانند. احساس خشم و کینه ما را وا می‌دارد که همان درد را دوباره و دوباره برای خودمان تکرار کنیم و فراموش کردن آن برایمان سخت شود. بخشش چاره کار است. باعث می‌شود بتوانید بدون مقابله کردن با گذشته، روی آینده‌تان تمرکز کنید. برای دریافتن قدرت بی‌نهایت چیزی که در آینده اتفاق می‌افتد، باید هر چیزی که پشت سرتان است را ببخشید. بدون بخشش، زخم‌ها هیچوقت خوب نمی‌شوند و رشد فردی شما حاصل نخواهد شد. به این معنی نیست که گذشته‌تان را پاک می‌کنید یا اتفاقاتی که افتاده را فراموش می‌کنید. به این معنی است که آن درد و خشم را کنار می‌گذارید و در عوض انتخاب می‌کنید که از آن اتفاق درس بگیرید و به سمت آینده‌تان حرکت کنید.

روغن ترخون و داشتن شکمی تخت



داشتن شکم صاف آرزوی همه است. برای اینکه از شر شکم نفخ کرده خود خلاص شوید و شکمتان تخت شود از روغن گیاهی ترخون استفاده کنید. این روغن باعث می‌شود که اندامتان یکدست لاغر شود.



روش استفاده: به دو روش می‌توانید از این روغن گیاهی استفاده کنید. اول اینکه ۱۰ قطره روغن گیاهی ترخون را با ۱۰ قطره روغن فندق مخلوط کرده و بعد از هر وعده غذای اصلی روی شکمتان بمالید. پوستتان را به آرامی ماساژ دهید تا روغن به خورد آن برود. روش دوم اینکه یک تا دو قطره از این روغن را به طور مستقیم زیر زبانتان بچکانید یا اینکه با یک قاشق چایخوری روغن زیتون مخلوط کرده و بعد از غذا بخورید. توصیه می‌شود این کار را به مدت ۱۰ روز ادامه دهید.

توجه: از مصرف روغن گیاهی ترخون در سه ماه اول بارداری و در دوره شیردهی خودداری کنید. استفاده از این روغن گیاهی برای کودکان زیر ۴ سال نیز توصیه نمی‌شود.

برای شادی خود به چیزی متکی نباشید

ناراحتی در شکاف بین چیزی که الان داریم و چیزی که فکر می کنیم لازم داریم قرار می گیرد. اما حقیقت این است که لازم نیست که برای راضی و شاد بودن چیز بیشتری نسبت به آنچه الان داریم به دست بیاوریم. برای شاد بودن نیاز به اجازه هیچ کس دیگری نداریم. زندگی شما فوق‌العاده است نه به این دلیل که کسی این را می گوید، بلکه به این دلیل که چیز تازه‌ای به دست آورده‌اید. بخاطر اینکه تصمیم گرفته‌اید که اینطور باشد. انتخاب همیشه با خودتان است که زندگی کنید و تجربه کنید.

به محض اینکه آدم‌ها و چیزهای دیگر را برای شادی‌تان مسئول نکنید، احساس شادی بیشتری خواهید کرد. اگر الان ناراحتید، تقصیر کس دیگری نیست. خودتان باید مسئولیت کامل ناراحتی خود را بر عهده بگیرید و خیلی سریع توانایی برای شادتر شدن را به دست خواهید آورد. دست از آماده کردن موقعیتی که باعث شادی‌تان شود بردارید. فقط کافی است که عظمتی که در این لحظه از آن شما شده است را دریافته و شکرگزار آن باشید و خیلی زود موقعیت‌های عالی و مناسب برایتان فراهم خواهد شد.

پاسخ سوال دوست خوبم؛ خانم نفیسی

گشنیز، ضد باکتری طبیعی

❊گشنیز، گیاهی ضد باکتری و حاوی مواد مختلفی است.

❊روغن طبیعی گشنیز، باکتری سالمونلا و ایکولای که باعث بوی بد در گوشت و مرغ می‌شود را از بین می‌برد.

❊در طب چین، برای تسکین درد عضله، مالیدن مخلوطی از گشنیز خرد شده و ژل آلوئه ورا را روی قسمت آسیب دیده توصیه می کنند. این روش برای رفع درد عضله پس از ورزش نیز موثر است.

❊گشنیز کاهش دهنده کلسترول، فشار خون و اضطراب است، سرشار از ویتامین‌های C،K،A مواد معدنی مانند آهن، کلسیم و منیزیم است و حاوی آنتی اکسیدان است.



❊خاصیت ضد التهابی دارد.

❊مانع از بروز نفخ معده می‌شود.

❊عفونت‌های مجرای ادراری را رفع می کند.

❊حالت تهوع را کاهش می‌دهد.

❊دردهای هنگام قاعدگی را تسکین می‌دهد.

❊برای عملکرد کبد بسیار مفید است. در طب سنتی معتقدند که مصرف زیاد آن به دلیل طبیعت سرد گشنیز باعث سستی و فراموشی می‌شود.

افسردگی را درمان کنید

مصرف هفتگی دو گوجه‌فرنگی موجب کاهش علائم افسردگی می‌شود.

دکتر مینا حسینخانی متخصص داخلی و اعصاب و روان در این‌باره گفت: نتایج بررسی‌های جدید نشان می‌دهد که مصرف هفتگی تنها دو گوجه‌فرنگی موجب کاهش علائم افسردگی و اختلالات روانی می‌شود.

وی افزود: طبق گفته محققان افرادی که هفته‌ای دو بار این سبزی مفید را مصرف می کنند، ۴۶ درصد کمتر از دیگران به افسردگی مبتلا می‌شوند.

این متخصص خاطرنشان کرد: از سویی دیگر، مصرف غذاهایی همچون کلم، پیاز و کدو هم بر سلامت روانی افراد مؤثر است.

وی اظهار داشت: به گفته پژوهشگران، گوجه‌فرنگی سرشار از ویتامین‌های مختلف بویژه ویتامین C است که موجب کاهش ۵۳ درصدی احساس اضطراب در افراد می‌شود.

کریم ملکی

پلیس گل کاشت

یک سوداگر مرگ با وجود اینکه تصور می کرد عقل جن نیز به شگردوی در جاسازی محموله افیون نمی رسد، در دام پلیس گرفتار شد.

چندی پیش مأموران مبارزه با مواد مخدر غرب استان تهران در جریان انتقال افیون توسط یکی از تبهکاران قدیمی قرار گرفتند و برای توقیف محموله و دستگیری وی وارد عمل شدند. بدین ترتیب تیمی از مأموران با زیر نظر گرفتن جاده رباط کریم به شهریار و چندین ساعت تعقیب و مراقبت سرانجام موفق به شناسایی قاچاقچی موادمخدر شدند و وی را متوقف کردند و در بازرسی از خودروی وی هیچ موادی نیافتند. این بار متاسفانه تلاش مأموران به دربسته خورد و در حالی که تبهکار قدیمی پس از پایان بازرسی ها قصد سوار شدن به خودرویش را داشت یکی از مأموران که مطمئن بود کاسه ای زیر نیم کاسه است در موتور خودرو را باز کرد و با تعجب دید راننده به طرز بسیار ماهرانه ای در زیر موتور چند کیلو مواد مخدر جاسازی کرده است. با به دست آمدن این محموله افیون، پلیس که احتمال می داد مواد دیگری هم در نقاط مخفی و غیر قابل دید خودرو وجود دارد سپر عقب خودرو را باز کرد و بیش از ۲۰ کیلو شیشه که ماهرانه در آنجا جاسازی شده بود را کشف کردند. این مرد قاچاقچی ۵۷ ساله در بازجویی ها



گفت: من چندین سال است که مواد قاچاق حمل می کنم و فکر نمی کردم پلیس بتواند مواد ها را از داخل سپر پیدا کند، چون عقل جن نیز به آنجا نمی رسید و مطمئن بودم مثل همیشه مأموران در بازرسی از خودرویم ناکام می مانند که این بار این طور نشد. گفتنی است این مرد قصد فروش مواد در شهریار را داشت که ناکام ماند. وی با تشکیل پرونده روانه زندان شد و تلاش برای دستگیری همدستان وی در دستور کار پلیس قرار داد.

دزدی به بهانه امدادرسانی

دو دزد حرفه ای با جرثقیل در خیابان های شیراز پرسه می زدند و خودروهای لوکس را به سرقت می بردند.

چندی پیش مردی با مراجعه به پلیس آگاهی شیراز از دزدیده شدن خودروی ماکسیمای خود خبر داد و گفت: خودرویم را مقابل خانه گذاشته بودم و قفل فرمان نیز به آن زده بودم و نمی دانم خودرویم چگونه به سرقت رفته است. با ادعاهای مرد جوان تیمی از پلیس آگاهی شیراز برای رسیدگی به این سرقت وارد عمل شدند و در بررسی ها از صحنه سرقت دریافتند خانه یکی از همسایه ها مجهز به دوربین مداربسته است و همین سرنخ کافی بود تا کارآگاهان تصاویر دوربین را تحت بررسی قرار دهند. کارآگاهان با بازبینی تصاویر دریافتند دو مرد با استفاده از وانت نیسان جرثقیل دار و با رفتاری خونسردانه خودروی ماکسیما را به سرقت برده اند که بدین ترتیب مشخصات دو مرد تبهکار با آلبوم مجرمان قدیمی مطابقت داده شد و آنان موفق به شناسایی دزدان شدند و در یک عملیات غافلگیرانه آنان را دستگیر و در بازرسی از پارکینگ ماکسیمای سرقت شده را کشف کردند. مردان تبهکار در بازجویی ها به سرقت هفت خودروی ماکسیما، پژو پارس و سوزوکی ویتارا با استفاده از وانت نیسان جرثقیل دار اعتراف کردند. یکی دیگر از سارقان گفت: ما در محله های خلوت، اگر خودرویی چشممان را می گرفت آنها را با استفاده از این روش می دزدیدیم و کسی هم به ما شک نمی کرد زیرا همه فکر می کردند در حال امدادرسانی هستیم. رئیس پلیس آگاهی شیراز با توجه به اعترافات دزدان قدیمی، دستور تحقیقات بیشتر برای شناسایی سرقت احتمالی دیگر از سوی آنان را صادر کرد.

نیش زنبور پیرمردی را کشت

پیرمرد ۷۰ ساله ای با نیش زنبور عسل به کام مرگ فرو رفت.

بر اساس این گزارش؛ وقتی مأموران پلیس در جریان مرگ پیرمردی در خیابان میرداماد تهران قرار گرفتند. فوراً خود را به محل حادثه رساندند و در بررسی اولیه دریافتند که مردی که خود را متخصص طب سنتی معرفی می کرد با انداختن ۴۰ زنبور به جان پیرمرد وی را از پای درآورده است. بدین ترتیب مأموران او را بازداشت کردند. وی در بازجویی ها گفت: از سالها پیش بیماران زیادی را با روش های سنتی درمان کردم و دانم

تاکنون هیچ بیمارم با نیش زنبور [illegible] درمان سنتی کاربرد زیادی دارد کشته شد. وی در ادامه افزود: این مرد از بیماری دیابت رنج می برد، وقتی نزدم آمد گفت، با وجود مراجعه به پزشکان زیادی درمان نشده و شنیده که طب سنتی می تواند کارساز باشد و من طبق آموخته هایم می خواستم معالجه اش کنم و منظوری نداشتم، اما انگار اشتباه کردم چرا که واکنش ها برعکس شد و متوجه شدم جان بیمارم به خطر افتاده است و سعی کردم وی را نجات دهم اما انگار کار از کار گذشته بود. با دستور بازپرس، جسد پیرمرد بیمار به پزشکی قانونی تهران انتقال یافت و همزمان کارآگاهان جنایی دست به تحقیقات علمی و پلیسی زدند. در ادامه هم، خانواده پیرمرد بیمار ادعا کردند پدرشان بیماری دیابت داشت و خوردن داروهای شیمیایی وی را درمان نکرده بود پس او را نزد متخصص طب سنتی آوردند تا با این روش درمان یابد، اما این متخصص غافل از این بود که بداند بدن هر بیماری مناسب انداختن زنبور نیست و سلامت جسمانی و سن بیمار شرط اصلی این نوع درمان هاست که هنوز صحت تاثیر آن اثبات شده نیست. تحقیقات بیشتر درباره علت مرگ این پیرمرد همچنان ادامه دارد.

ارث پدر بهانه قتل شد

پسر ناخلف برای رسیدن به ارثیه پدر پولدار با همدستی دایی و دوستش او را کشت.

چند ماه پیش مأموران واحد گشت پلیس اصفهان هنگام گشت زنی در یکی از محله ها با خودروی زانتیا سوخته ای مواجه شدند که داخل آن جسدی سوخته به چشم می خورد. وقتی خانواده قربانی جنایت که مرد ثروتمندی بود شناسایی شد با توجه به مشکوک بودن مرگ پدر این خانواده پرونده ای در اداره رسیدگی به جرایم جنایی پلیس آگاهی اصفهان تشکیل شد و تحقیقات در این زمینه توسط مأموران به جریان افتاد. سرانجام پس از ۹ ماه اقدام های علمی و تحقیقاتی مأموران که در ابتدا به تنها پسر مرد پولدار مظنون بودند، وی را دستگیر کردند و او در بازجویی ها به قتل پدرش اعتراف کرد و گفت: پدرم ثروت زیادی داشت؛ خانه، ملک و املاک، شرکت، دارایی و خودرو، اما من که تنها فرزندش بودم، هیچ سهمی در زندگی او نداشتم و همیشه با او درگیر بودم. در این میان یکی از دایی هایم مدام مرا تحریک می کرد تا اینکه نقشه ای برای قتل پدرم برایم طراحی کرد و گفت هیچکس نمی تواند به نقشه اش پی ببرد و همه فکر می کنند که بر اثر اتفاق یا حادثه جان باخته است. چند روز پیش از حادثه هم اختلاف مالی شدیدی با پدرم پیدا کردم و دعوای ما بالا گرفت و پدرم مرا تهدید کرد که از ارث محروم خواهد کرد. من هم ترس اینکه پدرم واقعاً حرفش را عملی کند وجودم را فرا گرفت و در اینجا بود که نزد دایی ام رفتم و گفتم نقشه اش را عملی کنیم. شب حادثه دوستم با موبایل پدرم تماس گرفت و وی را به بهانه ای دروغین به یک نقطه خلوت کشاند، وقتی پدرم متوجه شد سرکار بوده سوار خودرو اش شد و خواست آن را روشن کند که دوستم از پشت طنابی را بر گردنش انداخت و او را خفه کرد. بعد من و دایی ام هم به صحنه آمدیم و خودرو را به درختی کوبیدیم و بعد هم با بنزین آن را به آتش کشیدیم و چنین وانمود کردیم که خودروی پدرم بر اثر تصادف به آتش کشیده شده است. بدین ترتیب پسر و دایی و دوستش دستگیر شدند و همگی به قتل مرد پولدار اعتراف کردند.

دوست بدارید لیکن عشق را به زنجیر بدل نکنید ● جبران خلیل جبران

تسلط ترکان به خلفا و آغاز طاهریان

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتیم که: جنگ عقایدی که در روزگار ساسانیان آغاز شده بود، به بروز آیین‌های تازه‌ای منجر شد. سپس به داستان زروان اشاره کردم که خدای زمان بود و دو پسر زایید به نام‌های اهریمن و اورمزد. آیین‌های هندی، چینی، یونانی، یهودی و عیسوی نیز در ایران رواج یافته بودند. سرانجام اسلام آمد و طومار همه را درنوردید. پس از اسلام نیز فرقه‌هایی مانند شعوبیه، معتزله و شیعی رواج یافتند و بحث‌های کلامی رونق گرفت. خلفا به عیاشی گراییدند و حمایت اعراب و ایرانیان را از دست دادند. خلفای عباسی برای قوی شدن، ترک‌ها را به خود جذب کردند و دست آنها را باز گذاشتند و ستمگری رواجی سیاه یافت.

داستان‌هایی از ستم ترکان و خلیفه پاره‌دوز با نفوذ

از اواخر دوره‌ی معتصم، دربار خلافت به دست ترکان افتاد و هر کار که می‌خواستند، می‌کردند.

لازم است این توضیح واضحات اما بسیار لازم داده شود که این ترکها (که در این شماره چند نوبت از این واژه استفاده شده است) با آنچه که ما در ایران به عنوان ترک و یا آذری می‌شناسیم تفاوت بنیادی و ماهوی از زمین تا آسمان دارند. ترکهای ایران که به آذری هم مشهورند، زنان و مردان متعصب طرفدار اهل بیت، وطن‌پرست، غیور، مهربان، به شدت مخالف زور و ظلم و ستم و وفادار به عهد و پیمان و قول و قرار خویشند اما آنان که در این مطلب به عنوان ترکها یا ترکان نامیده می‌شوند و در قرن دوم و سوم هجری می‌زیستند همانانی هستند که برخی نوادگانشان حکومت عثمانی را تشکیل دادند و ستمها بر ایرانیان و طرفداران اهل بیت پیامبر از جمله ترکها و آذری زبانان عزیز ایران روا داشتند.

آنها غیر از معتصم، از کسی فرمان نمی‌بردند زیرا غلامانی بودند که معتصم خریده بود. این گروه، به‌زودی قدرت و نفوذ بسیاری یافتند و هیچ‌یک از دولتیان، جرأت نمی‌کردند آنان را بازخواست کنند. پس از مرگ معتصم، از قید بردگی آزاد شدند و چنان جسارتی یافتند که حتی به خلفای بعد از معتصم نیز حساب پس نمی‌دادند. خلفا هم مخالف پر و بال دادن به آنان نبودند زیرا مدتی بود که حمایت بزرگان عرب را از دست داده بودند، از سویی ایرانیان به‌ویژه طاهریان قدرت یافته بودند ناچار خلفا به پشتیبانی آنان نیاز داشتند تا بتوانند جلو اعراب و ایرانیان بایستند. این گروه در بغداد بر دربار مسلط شده بودند و با آسودگی به جان و ناموس و مال مردم چنگ اندازی می‌کردند و "کسی را زَهره نبود که دادخواهی کند." از آن روزگار داستان‌های زیادی نقل شده که در کتاب‌هایی مانند سیاست‌نامه و جوامع الحکایات ثبت است:

سیاست‌نامه حکایت کرده که بازرگانی ایرانی در بغداد پانصد دینار طلا به یکی از امیران ترک وام داد و چون زمان بازپرداخت رسید، آن امیر با بازرگان تندی کرد و به دیوار حاشا آویخت و بازرگان را با خواری از در خود راند. بازرگان نزد قاضی رفت و داستان خویش را گفت. قاضی فرمود: شاهد داری؟ بازرگان گفت: شاهدانم، کارگزاران امیرند و گواهی نمی‌دهند. قاضی گفت پس بیهوده به امیران تهمت مبند و راه خود گیر و برو! بازرگان رنجور و خسته به مسجدی رفت و سر بر زانوی بی‌کسی گذاشت. زاهدی ماجرایش پرسید. بازرگان داستانش را تعریف کرد. زاهد گفت به فلان سرای برو و سراغ فلان پاره‌دوز بگیر و داستانت را به او بگو. بازرگان گفت: از قاضی کاری برنیامد از پاره‌دوزی مسکین و بی‌کس تر از من چه برآید؟ زاهد گفت: او بی‌کس نیست و از خاک تا افلاک کس و کار اویند.

بازرگان از ناچاری و از آن که گفته‌اند غریق به هر پاره چوبی چنگ آویزد، به دکان پاره‌دوز رفت و داستان خود را گفت. پاره‌دوز فرمود: "به کاخ امیر برو و بگو فلان پاره‌دوز سلام رساند و گفت قَرضی را که به این مرد داری، با سودش و پاره‌ای شکرانه به او رد کن." بازرگان گفت: ای پاره‌دوز مرا به سُخره می‌گیری؟ امیری با آن جاه و شکوه و خَدَم و حَشَم از خلیفه فرمان نمی‌برد چگونه خواهی از تو فرمان ببرد؟ پاره‌دوز گفت: "از من فرمان نمی‌برد. از کسی فرمان خواهد برد که فرمانروای جهانیان است. برو و سکه‌هایت را بگیر!" باری... بازرگان رفت و همین که پیغام پاره‌دوز را رساند، امیر با پای خود بر در سرای آمد و بازرگان را بسی نواخت و اصل و فرع و شکرانه را به او پرداخت. بازرگان حیران و شادمان به دکان پاره‌دوز برگشت و حکایت باز گفت و پرسید چرا این امیر این گونه از تو بیم دارد؟ پاره‌دوز گفت: "سال پیش امیری ترک به ناموس مردی دست یازید. من بر بام رفتم و اذانِ بی‌وقت دادم. مردم گرد آمدند که چرا اذانِ بی‌وقت می‌دهی؟ گفتم زیرا آخرالزمان است و امیری در سرزمین اسلام به ناموس مردم دست می‌یازد. چون مردم این شنیدند، شوریدند و به کاخ امیر رفتند و زنده زنده پوستش را کندند."

نویسنده‌ی اقتصاددان!

در جوامع الحکایات عوفی نیز چنین آمده: "در روزگار معتصم عباسی، دبیری بود بیکار که پیوسته قصه می‌نوشت و بر سرای خلیفه می‌برد و بر او می‌خواند و تقاضای شغل می‌کرد و می‌گفت: "اگر شغلی فرمایی، خدمت پسندیده به جای آرم و خزانه را از زر و سیم رونق دهم، خود را نیز نانی حاصل کنم." معتصم از اصرارِ آن دبیر ملول شد و فرمود شغلی که زیادت رونقی ندارد، به او واگذارند و شرش را کم کنند. نایبانِ دیوان، او را خواندند و گفتند شغل تو این است که به مسجد جامع بصره بروی و صحن آن را سنگفرش کنی زیرا به وقت باران گِل می‌شود. دبیر گفت: "فرمانی از خلیفه بنویسید تا بروم و چنین کنم. و در فرمان بنویسید هزینه‌ی سنگفرشِ مسجد به گردن مردم است و هر سنگ که من فرمایم، روا باشد." خلیفه فرمان را نوشت و مهر کرد و آن دبیر به سوی مسجد رفت. چون به مسجد رسید، پرسیدند کیستی؟ گفت: فرستاده‌ی خلیفه‌ام. و فرمان را نمایاند. گفتند: فرش کردن حیاط مسجد به مأمور مخصوص و فرمان خلیفه نیاز ندارد. هم اکنون می‌گوییم اینجا را سنگفرش کنند. دبیر سنگِ جزع و ملون و لطیفی از آستین برون کرد و گفت: "فرمان این است که تمام صحن مسجد از این سنگ باشد." مردم گفتند: "چنین سنگی از کجا بیاوریم و با کدام زر و سیم؟" دبیر مبالغت (اصرار) کرد که یا این سنگ، یا می‌فرمایم بیایند و خانه‌های شما را بکوبند به جرم نافرمانی از فرمان خلیفه." مردم لب بر دستش نهادند و خاک پایش را بر سر ریختند و عرض کردند چنین سنگی نتوانیم فراهم کرد. رحمی کن! دبیر گفت: "صحن مسجد را با هر سنگی که می‌خواهید، فرش کنید به جایش هدایایی بیاورید که درخورِ این لطف من باشد. مردم هر چه را که قیمتی داشت و در خانه و در کیسه نهفته بودند، برای دبیر آوردند و مسجد را با سنگِ بی‌بها فرش کردند. دبیر آن مال‌ها را به دربار خلیفه برد و نثار کرد. خلیفه پرسید: "این چیست؟" دبیر گفت: "این درآمدِ شغلِ سنگفرش کردنِ مسجدِ بصره است که فرموده بودی." "معتصم به نوابِ بارگاهش فرمود: "مردی که بتواند از شغلی بی‌رونق این همه مال گرد آورد، شایسته‌ی شغل‌های بزرگ است." و فرمود منصبی خطیر به او دادند."

ستم کنید و رشوه بگیرید!

بدینگونه، عاملانِ خلیفه برای این که سودی به خزانه برسانند و خود نیز بهره‌ای ببرند، در حق مردم از هیچ ستمی دریغ نمی‌ورزیدند. رشوه‌خواری که از حرام‌های صریح قرآن است و خداوند آشکارا رشوه دهنده و رشوه گیرنده و واسطه‌ی رشوه‌خواری را لعنت کرده، در روزگار خلفای عباسی رواجی شگفت داشت. هیچ‌یک از وزیران، هیچ کسی را به شغلی نمی‌گماشتند مگر این که از او رشوه‌ای بگیرند. نام رشوه‌ای که به وزیران داده می‌شد، "مرافق الوزرا" بود و خلیفه نیز از آن خبر داشت و ناپسندش نمی‌دانست. حتی قانون بود که اگر کسی می‌خواست بی‌نوبتِ خویش به دیدار وزیری یا یکی از بزرگان برود، می‌بایست مبلغی می‌پرداخت.

در تواریخ از جمله در همان دو کتابی که نام بردم، نوشته‌اند که در روزگار "مقتدر"، خلیفه‌ی عباسی، در یک روز نظارت کوفه را به نوزده نفر دادند و از آنها رشوه گرفتند سپس همه را یکی پس از دیگری عزل کردند.

وزیران و عاملانِ خلیفه مجاز بودند هر طور که صلاح می‌دانند از مردم باج و خراج بگیرند. "معن بن زائد" به حکومت سیستان منصوب شد و برای این که چنین مقامی به دست بیاورد، بریز و بپاش‌های بسیاری کرد. ضمناً او به بذل و بخشش و سخاوت نیز مشهور است. در تاریخ سیستان، صفحه‌ی ۱۴۵ نقل است هنگامی که به امارت نشست، در "بُست" و "سیستان" به غصب و مصادره‌ی اموال مردم پنجه یازید و ستم‌ها روا داشت. "عبیدالله بن علا" نامه‌ای به شکایت نوشت و برای خلیفه فرستاد. جاسوسان معن بن زائد پیک را بین راه دستگیر کردند و نامه را برای امیر آوردند. امیر فرمود عبیدالله را بیاورند و از آن نامه پرسید. عبیدالله از بیم جان انکار کرد. معن فرمود سرش را برهنه کردند و چهارصد تازیانه بر سرش کوفتند سپس فرمود او را و هر کس را که یاور اوست، گردن بزنند. عبیدالله زاری کرد و با دادن مالی بسیار، جان خود را خرید. "این داستان ستمگری مردی بود که به سخاوت مشهور بوده وای به خسیس‌هایش..

مردم در برابر این بیدادها راه گریزی نداشتند و اگر کسی اعتراضی می‌کرد، کارش زار بود. در "اغانی" جلد ۲۰ صفحه‌ی ۴۷ چنین آمده: "محمد بن عبدالملک زیّات" وزیر معتصم بود. روزی به مظالم (دادرسی) نشسته بود. چون مجلس تمام شد و همه رفتند، دید مردی همچنان نشسته. پرسید حاجتی داری؟ گفت: آری. ستم دیده‌ام و داد می‌خواهم. وزیر پرسید: چه کس بر تو ستم کرده؟ مرد گفت: فلان وکیل تو بر من ستم کرده و تا کنون از بیم چیزی نگفته‌ام. وکیل تو زمین مرا غصب کرده اما هر سال خراج آن را از من می‌گیرد تا سند آن زمین در دفترهای تو هنوز به نام من باشد. چند سال است خراج زمینی را می‌دهم که دیگر مال من نیست. وزیر گفت: برای اثبات حرفی که می‌زنی، دلیل و شاهد و چیزهای دیگر لازم است. مرد گفت: اگر وزیر بر من خشم نراند، سخنی بگویم. وزیر گفت بگوی! مرد گفت: "دلیل در این دعوی، همان شهود است و چون شهود بیایند و شهادت خویش بگویند، دیگر به چیزی حاجت نیست. این که گفتی چیزهای دیگر لازم است، چه معنی دارد؟" وزیر گفت: "معنایش مرافق الوز راست. تا به من مالی ندهی، دادی نخواهی ستاند."

هر کس که قدرتی داشت، به مردم یا حتی به زیردستانش ستم می‌کرد و آنها را به مشکل می‌انداخت تا ناچار شوند رشوه بدهند و خلاص شوند. خودِ خلیفه هم هر وقت به پولی کلان نیاز داشت، اموال وزیران و ثروتمندان را مصادره می‌کرد. نام این کار "استصفاء" بود یعنی گرفتن تمام اموال کسی. خلفا عادت داشتند که هر از گاهی به وزیر خود خشم می‌گرفتند و اموالش را مصادره می‌کردند. قانون استصفاء بین عاملان حکومت نیز رواج یافت و هر وقت به پول نیاز داشتند یکی از ثروتمندان را انتخاب می‌کردند و اموالش را به خزانه‌ی خود می‌بردند. کار این تاراج به جایی رسید که در دستگاه حکومت اداره‌ای به نام دیوان استصفاء دایر شد.

"ابن فرات" که وزیر خلیفه بود، گفته است: "المقتدر، خلیفه‌ی عباسی از من ده هزار دینار گرفت. چون حساب کردم، دیدم خودم همان مقدار از "حسین بن عبدالله جوهری" گرفته بودم." از این اقرار در می‌یابیم که وزیران از استصفاء زیانی نمی‌دیدند زیرا هر چه را که خلیفه از آنها می‌گرفت، خودشان از دیگران غصب می‌کردند. اگر خلیفه از وزیرش مالی می‌خواست و او نمی‌توانست همه را بپردازد، خلیفه می‌فرمود بر سر کارش برگردد و پول را از مردم غصب کند و بدهیِ خود را به خلیفه صاف کند.

ضعف خلفای عباسی

دویست سال بود که خلفا و کارگزاران آنها به مردم ستم می‌کردند و عرب و عجم هم نمی‌شناختند. معتصم عباسی که مادرش ترک بود، به آنان علاقه و اعتماد داشت و با خریدن چند هزار غلام و کنیز ترک که اهل اشروسنه و فرغانه بودند، آنها را به محافظت از خود گماشت. پس از مرگ معتصم، دربار خلافت رو به ضعف گذاشت و ترک‌ها به قدرتی افسانه‌ای رسیدند. اعراب و ایرانیان از دربار رانده شدند و لقبِ "عربی" که تا روزگار معتصم ارزشی خاص داشت، به دشنام و طعنه تبدیل شد و اگر می‌خواستند کسی را تحقیر کنند، به او لقب عربی می‌دادند.

چون متوکل به خلافت رسید، عشرت‌جویی پیشه کرد ضمناً با علویان بسیار سخت گرفت و مزار شهیدان کربلا را ویران و زیارت قبور آنها را ممنوع کرد. او برای سرکوبی ایرانیان و علویان از ترکان کمک می‌گرفت. در تاریخ آمده است که پسرش "منتصر" را ولیعهد خود کرده بود ولی از او رنجید و خواست "مُعتَزّ" را جانشین کند. منتصر خبر یافت و ترکان را با خود همدست کرد و پدر را کشت و بر تخت نشست. قتل متوکل، دستگاه خلافت را به هرج و مرج کشاند طوری که در ۹ سال چهار نفر به خلافت رسیدند.

خزانه‌ی خلفا خالی شده بود و نمی‌توانستند ترک‌ها را که لشکریان آنها بودند، سیر و راضی کنند. هزینه‌ی آنها برابر بود با خراجی که دربار در دو سال می‌گرفت یعنی دویست میلیون دینار.

خلافت منتصر دوام نیافت و پس از شش ماه پسر عمویش "مستعین" به خلافت نشست. او مردی ضعیف بود و ترک‌ها بر او شوریدند ناچار مستعین از سامرا به بغداد گریخت و ترک‌ها معتز را که پسر متوکل بود، بر تخت نشاندند. معتز گروهی را به بغداد فرستاد تا مستعین را بیاورند. آنها در راه مستعین را کشتند و سرش را برای خلیفه آوردند و نشان دادند در کشتنِ خاندان خلیفه جسورند.

برای معتز بسیار دشوار بود که ترک‌ها را راضی نگه دارد و از پسِ هزینه‌های آنها بر نمی‌آمد. سرانجام ترک‌ها شوریدند و به بارگاهش ریختند و او را کشان کشان به میدان آوردند. پیراهنش را دریدند و زیر آفتاب به بند کشیدند تا خلیفه ناچار شد خود را از مقامش عزل کند. ترک‌ها چند شاهد آوردند و عزل خلیفه را بر سندی نوشتند و مهر کردند آنگاه خلیفه را به سردابی بردند و درش را گچ گرفتند. نوشته‌اند چندان سراغش نرفتند تا جان داد و پسرش "واثق" را با نام "مهتدی" به خلافت نشاندند. مهتدی مردی با اراده بود و می‌خواست مانند عمر بن عبدالعزیز، خلیفه‌ی اموی با پارسایی حکومت کند. روزی دستور داد چند تن از امیران ترک را که به مردم ستم کرده بودند، گردن زدند. ترک‌ها بر او شوریدند. مهتدی بر بام آمد و از مردم یاری خواست. کسی گام پیش ننهاد و ترک‌ها او را گرفتند و حبس کردند تا مرد.

این وضع مدام ادامه داشت و آنها بر خلافت مستولی بودند و حکومت و بیداد می‌کردند. در آن روزگار دو نوع برده وجود داشت: سفیدها که ترک بودند، و سیاه‌ها که از آفریقا آورده شده بودند. آنها بیش از دیگران زیر بار ستم بودند و روزی نیز قیام کردند و به رهبری "صاحب الزنج" نهضت "زنگیان" را رقم زدند. شورش آنها شبیه شورش مزدک و نهضت اسپارتاکوس بود. درباره‌ی او اطلاعات زیادی نداریم و آنچه که نوشته‌اند، نامعقول است. برای مثال: تعدادشان را در بصره یک میلیون نوشته‌اند که گزاف است. یا نقل است در جنگی که به مرگ صاحب الزنج ختم شد، دو میلیون و پانصد هزار نفر کشته شدند که اغراق است زیرا آن روزها جمعیت سربازان بیش از دویست هزار نفر نبود پس بسی غلط است که بگوییم دو و نیم میلیون نفر کشته شدند. قیام این زنگی ۱۵ سال طول کشید و نوشته‌اند بصره و مسجدهایش را ویران کرد و تمام زنان را اسیر کرد. سرانجام موفقِ خلیفه توانست شورش زنگیان را سرکوب کند.



هنگامی که دستگاه خلافت در حال ضعیف شدن بود و امیران ترک بر دولت عباسی استیلا داشتند، خراسان در دست طاهریان بود. خراسان سرزمین پهناوری بود که از قومس تا کوه‌های هند و رود سند گسترش داشت و غیر از خراسان و افغانستانِ امروزی، ماوراءالنهر و سیستان را نیز در بر می‌گرفت. مرکز طاهریان درِ "مرو شاهجان" بود که بعداً به نیشابور انتقال یافت. تاریخ طاهریان سرگذشتِ شروعِ استقلال ایران است. آنها نخستین سلسله‌ای بودند که خود را از پیروی مستقیم خلافت بیرون کشیدند. هفته‌ی آینده وارد تاریخ رستاخیز ایران و آغاز استقلال طاهریان می‌شویم.

ادامه دارد

دوستی برای خود برگزین که به گاه سختی و درماندگی مدد کارت باشد

•حکیم بزرگمهر

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک تر نیست، این آه را نخوانید!

این قصه‌ی آه فرزین است که چون دود در شب ناپدید شد.

هیهات که بی‌وطن‌تر از بادم من!

گوسفند را به داربستِ درخت مو، کنار حوض بسته بودند. هنوز از گوشِ بریده‌اش خون می‌چکید. من و بچه‌های دیگر از دور تماشایش می کردیم. فرزین، پسر حاج ولی، سبیل هایش را جنبانده بود و گفته بود: "اگه به گوسفنده نزدیک شین، گوشای شما رو هم می‌برم." گوسفند از بس نان خورده بود، شکمش باد کرده بود. می گفتند "خَمَرَه" کرده. فرزین گوشش را بریده بود تا حالش خوب شود. اگر حاج ولی باخبر می‌شد، غوغا می کرد که گوسفند قربانی نباید زخمی و ناقص باشد. زن‌ها در مطبخی که در زیر زمین بود، جنب و جوشی داشتند. یکی سبزی خرد می کرد، یکی سیب زمینی خلال می کرد، آن یکی برنج می خیساند و دیگران مرغ های بی سر را در آب جوش فرو می‌بردند و پَر می کندند. توی حوض، پر از میوه بود. فخری خانم داشت آنها را می‌شست ضمناً مراقب بود کاری نکند که فرزین سرش داد بکشد. این فرزین، وقتی که پدرش خانه نبود، مالکِ وحشت‌های خانه بود. حتی مادرش، حاجیه "دالِک" که زنی با کفایت و مقتدر بود، از او به فریاد بود. تنها کسی که زورش به فرزین می چربید، حاج ولی بود اما هر گز کسی جسارتش را نداشت از فرزین با او بد بگوید زیرا همه می دانستند فرزین در وقتی مناسب، انتقام زجر آوری خواهد گرفت.

حاجیه دالک بر در گاهی مطبخ نمایان شد: "فرزین؟ هنوز سرشو نبریدی؟ چاقو رو جلو چشم این زبون بسته نگیر! زهره‌ش می تر که... گوشتش تلخ میشه. دست بجمبون. هزار تا کار داریم." و با بانگ بلند گفت: "آهای "کناچه" زود باش بیا دستاتو خونی کن!" و به فرزین گفت: "شروع کن!" فرزین پس گردن گوسفند را گرفت و به طرف باغچه کشید. دست و پایش را با ریسمان بست و زمینش زد و منتظر آمدنِ کناچه ماند. کناچه، خواهرزاده‌ی حاجیه دالک و دختر خاله و دختر عموی فرزین بود. او دختری نورسیده و ترلان بود که بازرگان زادگان شهر خواستارش بودند و پاشنه‌ی در می کندند. این نازنین، هیچ غمی نداشت مگر این که کفِ دستش مدام از عرق خیس بود. دستارچه‌ای ابریشمین که با موی سمور گلدوزی شده بود، دستش می گرفت و نمناکیِ کف دستش را می‌سترد و ناز می فروخت. طبیب "گذر صاحب جمع" که اوستا رضای سلمانی نام داشت، گفته بود علاجش خونِ تازهِ قربانی است.



کناچه خرامان خرامان از پله ها پایین آمد و با اخمی در ابرو به سوی باغچه رفت. فرّخ، پسر رضا پاسبان در بام خَف کرده بود و مانند وزغی گستاخ، با نگاهش خرامیدنِ کناچه را می‌لیسید. فرزین نمی دانست که فرخ و کناچه چشمی و ابرویی به هم دارند. در چرتِ بعداز ظهر حیاطِ تابستان که همه به خوابی کرخت آور می لغزیدند، می دیدم که فرخ ریگی در کاغذی می پیچید و از بام خودشان به حیاط ما می انداخت و کناچه آن را در گریبان پنهان می کرد و به مطبخ می‌رفت. یک بار که ریگ از کاغذ افتاد و باد، نامه را به دریچه‌ی ما آورد، آن را به کناچه دادم. زود آن را قاپید و پنهانش کرد و پرسید: "نخوندیش که؟" ساده‌تر از جوجه قمری گفتم: "من کلاس اولم." و نگفتم که نامه را خوانده‌ام. باور کرد و از آن روز پیک او شدم و نامه‌هایش را به بام می بردم.

فرزین نمی دانست که کناچه برای فرخ نامه می نویسد و می گوید از فرزین می ترسد زیرا چند بار در خلوتیِ حیاط و دالان‌های بی‌شمارِ خانه‌ی در ندشتِ حاج ولی راهش را بسته بود و گفته بود غیر از تو از همه بدم میاد.

کناچه تلخ‌تر از شیرابه‌ی گوشتِ سوخته و ته گرفته، کنار باغچه ایستاد. فرزین کارد بر حلق گوسفند گذاشت و خونی کف آلود، کوف کُنان جوشید و به خاک رفت. حاجیه دالک آمد و بانگ زد: "تا خونش سرد نشده، دستاتو خونی کن دخترم!" کناچه نشست و چشم هایش را بست و دستش را به سوی خونِ باغچه برد. حاجیه دالک لَچکش را دور دست کناچه پیچید و روی او را بوسید و با هم رفتند.

پس از این که گوشت گوسفند را "بَش‌بَش" کردند و سهم اهالی کوچه را دادند و کناچه به حیاط آمد. کفِ دست‌هایش را با دستارچه‌ی زیبا و خوش‌بویش سِتُرد و دست به گریبان برد و کاغذی درآورد. آن را به بام بردم. فرخ کنار توری لانه‌ی کفترهایش نشسته بود و سایه‌های کوتاهِ بعدازظهر آخرهای بهار را می‌مکید. وقتی نامه را به او دادم، با خودم فکر کردم با خواندنِ خبری که در نامه هست، چقدر افسرده خواهد شد! کناچه نوشته بود "شب جمعه برایم خواستگاری می آید که پدرم قبولش دارد و گفته اگر جواب رد بدهی، این آخرین خواستگاری است که به خانه راه می دهم." و نوشته بود: "فرزین خیلی اذیتش می کند."

پاسی به شبِ جمعه، با چند تا از بچه‌ها در راه‌پله‌های جنوبی نشسته بودیم و نجوا می کردیم. خانه‌ی خواهر حاجیه دالک چراغ باران بود. اُرسی‌های پنجره‌ها را کنار زده بودند و پُشدری‌های گلدوزی زیبا را آویخته بودند. بوی عود هندی و کُندُر عربی می آمد. گرامافونِ "تِپّاز" ما را هم برده بودند و صفحه‌های ۳۳ دور گذاشته بودند. فخری خانم چادر خدمت به کمر بسته بود و چشم به راه مهمان‌ها بود. کناچه جامه‌ی رنگین و بلندِ کُردی پوشیده بود و دکمه‌ی "سُخمه"ی جلیقه‌ی کوتاهش، سنجاقکی بود با چشم‌هایی از زمرد و بدنی از طلا. نیم‌ساعت پیش فرزین را دیدم که سبیل می‌جنباند. گیوه دالکهایش را ور کشید و بیرون رفت. گرز کوچکی هم با خودش برد.

من و بچه‌ها داشتیم از اجنه حرف می‌زدیم و خودمان را می ترساندیم که از کوچه بانگ هیاهو آمد. دویدیم به تماشا. فرزین و فرخ را دیدیم که با جماعتی که برای خواستگاری می آمدند، درگیر شده بودند. طایفه‌ی خواستگار، رنجور و گله‌مند گریختند. بعد

فرزین گریبان فرخ را قاپید و پرسید: "تو اینجا چه می کنی؟ چرا خودتو قاطی کاری کردی که به تو ربط نداره." فرخ گفت: "چطور به من ربط نداره؟ تو بچه محلِ منی. وقتی در گیر بشی، منم قاتی میشم." فرزین گریبانش را رها کرد و گفت: "از این به بعد بفهم که توی کارهای من قاطی نشی!"

توی خانه چو افتاد که فرزین و فرخ بی آن که بدانند آنها خواستگارند و مهمان کدام خانه‌اند، با خواستگارها در گیر شده‌اند. بااین که پدرِ کناچه می گفت "در این کار حکمتی است و شاید این وصلت مناسب نبوده که به هم خورده." و گفت: "چون قسم خوردم که این آخرین خواستگاریه که حق داره واسه کناچه پا پیش بذاره، از این به بعد کناچه باید اون قدر صبر کنه تا من بمیرم بعدش اگه خواست، شوهر کنه." و این شد سرنوشت کناچه مخصوصاً که حاج ولی هم از او حمایت کرد. واقعیت این بود که حاج ولی و برادرش که پدر کناچه بود، بو برده بودند که ماجرای کتک زدنِ خواستگار و خانواده‌اش، به بویِ مویِ کناچه ربط داشت. در فرهنگِ آن روزهای آنها دختری که عاشقانی داشته باشد که برایش جنگ کنند، دختر سالمی نیست. خودم از حاج ولی شنیدم که به حاجیه دالِک می گفت: "دختر رو باید ندیده، و فقط از روی اسم پدرش و ایل و تبارش خواستگاری کنن. دختری که عاشق پیدا می کنه، معنیش اینه که رفته بیرون و خودشو نشون داده."

قانون شد که کناچه حق ندارد از خانه بیرون برود. پدر و مادر و خواهر هایش جواب سلامش را نمی‌دادند. اگر یکی از زن‌ها یا دختر های خانه می خواست با او گپی بزند و محبتی کند، با اخم حاجیه دالِک و مادر کناچه روبرو می شد. معمولاً غذایش را در مطبخ یا در اتاق فخری خانم می خورد. در کارهای خانه هم به او کمک می کرد. اوضاعی که داشت، محنت بار بود ولی انگار میانِ آن همه گرانسنگی، هنوز هنگامی که هوای بعداز ظهر دم می کرد و هُرهُرِ باد به خُرخُرِ خمیازه روی می گرداند، دریچه‌ی خلوتش را به سوی صفحه‌ای کاغذ باز می کرد و برای فرخ کلمه می‌نوشت و مرا که پیک او بودم، به بام می‌فرستاد. بام همیشه خوش بود. کاهگلی بود و غیر از زمستان‌ها که زیر برف به خوابی منجمد فرو می‌رفت، پر از گل و گیاه بود. گندم، جو، قاصدک، خاکشیر، گلِ کاسه‌شکن و گیاه‌های خودروی دیگر همه جایش را خُرَم می کردند. آن روز هم که یک ماه از انهدام شب‌نشینی خواستگاری گذشته بود، بام بسی زیبا بود. نامه را به فرخ دادم و گفتم: "کناچه گفته جوابشو بنویس تا براش ببرم." نامه را خواند و گفت: "برو یه ساعت دیگه بیا."

کناچه برای او نوشته بود "نمی توانم زندانم را تحمل کنم. اگر کمکم نکنی، فرار می کنم." یک ساعت بعد فرخ جواب نامه را داد. داخل خرپشته شدم و آن را خواندم: "فردا همین موقع بیا بوم تا بریم خونه‌ی ما و از اونجا فرار کنیم قصر شیرین، خونه‌ی خاله‌م اینا. اونجا عقد می کنیم و دیگه فقط به شوهرت مربوطه که کجایی و چکار می کنی." نامه را در گریبان انداختم و خواستم پایین بروم. فرزین را دیدم که سبیل می جنباند. چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید: "زیرِ پیرهنت چی قایم کردی؟" و به طرفم آمد. از پله‌ها بالاَ دویدم. دنبالم کرد. از این بام به آن بام دویدم و قبل از این که پسِ گردنم را بگیرد، نامه را در یکی از لوله‌های بخاری انداختم. گوشم را کشید و چنان پیچاند که چِرق چِرق کرد. پرسید: "اون چی بود می خوندی؟" گریه کردم و جیغ کشیدم. رهایم کرد و گفت: "اگه قاصدِ کناچه و این کفتر بازه شدی، راستِ شو بگو! کاریت ندارم". جواب ندادم. توی سرم زد و گفت: "نادون! این پسره خیلی مارموزه. می خواد کناچه رو اذیت کنه. حالیت میشه چی میگم؟" از جا پریدم و گریختم. دنبالم نیامد.

عصر کنار حوض بودم و تخم ماهی‌ها را نگاه می کردم که پشت برگ‌ها چسبیده بودند. فخری خانم آمد و سینی بزرگی را شست. آن را دستم داد و آهسته گفت: "برو اتاق من. کناچه کارت داره." رفتم. نگاهش نگران و خشن بود. داستان فرزین را تعریف کردم. دندان به هم فشرد و گفت: "حرف بیخود میزنه! کسی که من رو اذیت می کنه، فرزینه. برو دم خونه‌ی فرخ اینا و بهش بگو دوباره نامه بنویسه." رفتم و پیغام را رساندم. قرار شد غروب بروم و جواب را بگیرم. وقتی که به خانه برگشتم، فرزین و حاجیه دالک را دیدم که حرف می زدند. حاجیه دالِک می گفت "محاله! اگه تموم دنیا هم رضایت بدن، بابات و عموت کوتاه نمیان." فرزین گفت: "اگر دس رو دس بذاریم، آبروریزی میشه". حاجیه دالِک توضیح خواست. فرزین جواب مشخصی نداد. حاجیه دالِک گفت: "آدم واسه حرفی که می زنه باید دلیل بیارِه ولی تو داری حرف مفت می‌زنی!" و رفت.

غروب در حیاط بودم. فرخ لب بام آمد و ریگی انداخت و کاغذ چهارتایی را نشانم داد و اشاره کرد "از کوچه بیا!" از خانه بیرون دویدم و نامه را گرفتم و به سوی خانه برگشتم. از درگاهی که داخل شدم، پنجه‌ی فرزین به حلقم نشست. برق نگاهش پرده‌ی دلم را ترکاند و لرزیدم. نامه را قاپید و رفت. من هم رفتم و داستان ربودنِ نامه را با آب و تاب به کناچه گفتم. گفت: "زود برو به فَرخ بگو امشب بره یه جای دیگه و خونه نباشه... فرزین می کشدش!" گفتم چشم و به حیاط دویدم. از جلو مطبخ که می گذشتم، فرزین نمایان شد و پرسید: "کجا؟ راپورت دادی و حالا داری پیغام کناچه رو واسه‌ش می‌بری؟" و گوشم را گرفت و مرا بَه مطبخ هل داد. در را رویم بست و رفت. زیاد نگذشت که در باز شد و کناچه و فرزین داخل شدند. کناچه مثل گنجشکی که از باران زمستان خیس باشد، می لرزید. فرزین به من نهیب زد: "بدو برو یه ورق کاغذ و یه مداد بیار! اگه دیر بیای یا به کسی بگی ما اینجاییم، کناچه رو خفه می کنم... فهمیدی؟" با سر گفتم آره و تیزتر از کسی که از مرگ می گریزد، گریختم و تیزتر از کسی که دارویی برای عزیزش می‌برد، برگشتم. فرزین کاغذ و مداد را جلو کناچه گذاشت و گفت: "بنویس!" و کناچه نوشت: "زود به مطبخ خانه‌ی ما بیا. خیلی واجب است. زود بیا." فرزین آن رَا تا کرد و به من داد و گفت: "ببرش! اگه چیزی بهش بگی که بترسه و نیاد، کناچه رو می کشم. فهمیدی؟" با سر گفتم آره و نامه را به فرخ رساندم. آن را خواند و بی آن که چیزی بپرسد، با هم به خانه و به مطبخ رفتیم. چشمش که به فرزین افتاد، ماتش برد. فرزین گفت: "نترس! کاریت ندارم... می خوام بدونم این چیه واسه کناچه نوشتی؟" و نامه را نشانش داد. فرخ حاشا کرد. فرزین نیشخند زد و گفت: "حاشا نکن! کناچه اقرار کرده که با هم نامه پرونی دارین." فرخ باز هم انکار کرد. فرزین ضربه‌ای بر کاسه‌ی سر او کوفت و گفت: "عاشق باید سر نترس داشته باشه." فرخ اقرار کرد. فرزین مشت بر دیوار دوده بسته‌ی مطبخ کوفت و گفت: "کناچه تو چی میگی؟ می خوای باهاش بری قصر؟" کناچه گفت: "آره." فرزین مشتی دیگر بر دیوار کوفت و گفت: "خودت می دونی که غیر از تو از همه بدم میاد. یه کلمه بگو قبولم داری تا زمین و زمان رو به هم بزنم و همین جا، توی کرمونشاه، جلو چشم همه برات قصر شیرین بسازم. کناچه گفت: "من از تو می ترسم. هر کارم کنی، ترسم نمی ریزه. من فرخ رو دوس دارم. اگه تو هم راس میگی و منو دوس داری، کاری کن من و فرخ به هم برسیم." فرزین سومین مشت را چنان به دیوار کوفت که صدای فریاد خشکِ استخوانش را شنیدم. دندان به هم فشرد و نفس عمیقِ خُرّه‌داری کشید و رفت و در را روی ما بست. فرخ تَک و دویی کرد تا راهی به بیرون پیدا کند. نتوانست. کناچه بر زمین سیاه نشسته بود و گریه می کرد. چندی دیگر، فرزین در را باز کرد و با جامه‌دان کوچکی آمد. تویش پر از اسکناس بود. آن را باز کرد و به کناچه گفت: "این بیست هزار تومنه. با این الدنگ برو قصر شیرین و این پول بشه سرمایه‌تون." کناچه منظور او را نفهمید و پرسید: "چی گفتی؟" فرزین جواب نداد و جامه‌دان را به او داد. فرخ خواست دست فرزین را ببوسد. فرزین او را راند و گفت: "چشمم رو می‌بندم. وقتی باز کردم، اینجا نباشین."

تا صبح کسی نفهمید کناچه رفته زیرا فکر می کردند پیش فخری خانم است. صبح با فریاد حاج ولی همه‌ی سرها از روزن‌ها بیرون تراوید. حاج ولی را دیدیم که وسط حیاط به فرزین تازیانه می‌زد که بیست هزار تومان از پول‌هایم را دزدیده‌ای. و او هیچ نمی گفت. حاجیه دالِک هم نزدیکش بود و لعنتش می کرد. خیلی زود همه جا چو افتاد که فرزین از پدرش پول کلانی دزدیده. لعنت بود پشت لعنت که نثارش می کردند. در همان گیر و دار بود که فهمیدند کناچه و فرخ گریخته‌اند. واکنشِ پدرش و حاج ولی برای همه قابل درک بود: "ما هرگز کَسی به اسم کناچه نداشته‌ایم و نداریم و نخواهیم داشت." و امر شد دیگر اسمش را نیاورند. حالا که دیگر دختری به اسم کناچه نداشتند و نباید از او حرفی بزنند، اتهام دزدی فرزین مهم ترین واقعه بود. فرزین را که حالا در چشم من قهرمان بود، به درخت گردو بستند و حاج ولی او را بسیار زد تا اقرار کند که پول را کجا پنهان کرده. از درخت جواب در آمد، از فرزین درنیامد. و چون صبح شد، دیدیم ریسمان‌ها را بریده و رفته. حتی بادهایی که مثل من سرگردانند و هیچ خانه‌ای ندارند، هرگز نفهمیدند فرزین کجا رفت و چه شد؟ شاید سرش را در چاه ویل فرو برده بود و آه می کشید.

بهترین و حقیقی ترین دوستانم از تهی دستانند، توانگران از دوستی چیز زیادی نمی دانند

● موزارت

نمونه شعر کهن

حاشا

حاشا که جز هوای تو باشد هوس مرا
یا پیش دل گذار کند جز تو کس مرا
در سینه بشکنم نفس خویش را به غم
گر بی‌غمت ز سینه بر آید نفس مرا
فریاد من ز درد دل و درد دل ز توست
دردم ببین و هم به فریاد رس مرا
گیرم نمی‌دهی به چو من طوطی شکر
از پیشِ قند خویش مران چون مگس مرا
زین سان که هَست میل دل من به جانبت
لیلی تو میل جانب من کن، که بس مرا
گفتم که باز پس روم از پیش این بلا
بگرفت سیل عشق تو از پیش و پس مرا
ای اوحدی، هوای رخ او مکن دلیر
بنگر که: چون گداخته کرد این هوس مرا؟

اوحدی مراغه‌ای

کفش نور

من از گم بودن خود، غرق خوابم
ازین رو با جهالت، بی حسابم
دو پا در کفشهای نور کردم
که راه آسمان را باز کردم

محمدعلی قاسمی ـ ایلام

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

کبوترها

...روزی ما دوباره کبوترهایمان را
پیدا خواهیم کرد
و مهربانی
دست زیبایی را
خواهد گرفت
روزی که کمترین سرود
بوسه است
و هر انسان
برای هر انسان
برادری است
روزی که دیگر درهای خانه شان را
نمی‌بندند
قفل
افسانه‌ای است
و قلب
برای زندگی بس است

احمدشاملو

داستان من

عشق
شکلهای بسیار دل‌انگیزی دارد
مثل گل سرخ
در دست دختری زیبا
مثل ماه
بالای کلبه‌ای برفی
اما من
گوش بریده ونسان ونگوگ‌ام
شکل تلخی از عشق

رسول یونان

دو غزل از جعفر درویشیان ـ کرج

۱) اگر به باغ بگویم

اگر به باغ بگویم ترانه‌های تو را
به مرز غنچه رساند جوانه‌های تو را
تو نیستی که ببینی چقدر کم دارد
به وقت گریه، سرم لطف شانه‌های تو را
به گریه از سر زلف تو می‌برم تاری
که سینه‌ریز کنم اشکدانه‌های تو را
اتاق کوچک ما، وسعت چمن زار است
شبی که یاد کند آهوانه‌های تو را
بهار می‌رسد و چلچله به دنبالش
که پر شکوفه کند عاشقانه‌های تو را
به گرمجوشی خورشید، کرده‌ام تردید
یقین که وام گرفته زبانه‌های تو را
چو یک قلمرو آبی نمی‌شوی محدود
سپاه موج نوشته کرانه‌های تو را
کسی سراغ ندارد، کسی نمی‌داند
"غروب" از که بپرسد نشانه‌های تو را؟

۲) برایت می‌خرم

ای دل زخم آشنا، طاقت برایت می‌خرم
از تماشای جهان، حسرت برایت می‌خرم
سکه لبخند خود را می‌دهم دست کسی
جنس دست اول محنت برایت می‌خرم
تا بخوانی در چراغان سیاه بی کسی
دفتری از ناشر غربت، برایت می‌خرم
از درون گرگ بازار جهانی وهمناک
بره معصوم من! وحشت برایت می‌خرم
می‌دهم دار و ندار خویش را پیرانه سر
کودکی را با همه ثروت، برایت می‌خرم
غصه را بگذار، ای طفل بهانه جوی من
بادبادک، کوچه، گل، ساعت برایت می‌خرم
در بساطم نیست آهی، ورنه مانند "غروب"
هم کفن، هم لاله تربت، برایت می‌خرم

برای همسرم شهربانو

به شوق تو

من زاندوه خویش آگاهم
تو نیاز منی، تو را خواهم
شهر دوری، تو در خیال منی
من به شوقت همیشه در راهم
تو بیا، ای بهار شاد آیین
برویم زین دیار غم با هم
بغض سنگین گرفته راه گلو
شد ستاره به هاله از آهم
آسمان کر شد از شب شیون
مرهمی کو به زخم جانکاهم؟
ماه خفته است زیر ململ ابر
می‌درخشد به قاب شب ماهم
کاروان سحر، نمی‌داند
یوسف ماه خفته در چاهم
اکبر بهداروند ـ کرج

گلگشت خیال

تا ز گلگشت خیالش عطر می‌گیرد تنم
قطره قطره شهد گل می‌جوشد از پیراهنم
بند بندم جلوه گاه باغ رضوان می‌شود
صد چمن گل می‌دهد هر خوشه‌ای از خرمنم
از فریبستان دلگیر هوس، دل کنده‌ام
تیرگی را بر نمی‌تابد چراغ روشنم
سینه چاکان بس که در راهش به خاک افتاده‌اند
تا دلم را زیر پایش افکنم، جان می‌کنم
مشعلی دارم فروزان‌تر ز تیغ آفتاب
ای شب هجران به گیسوی درازت می‌زنم
ابر چشمان من از ابر تو بارانی‌تر است
آسمان! دریای شورانگیز دارد دامنم
جذبه ما همچنان دریای مهرم کرده است
جان می‌افشانم به راه دوستی با دشمنم
باغبان پیر عشقم شیره احساس من
می‌خزد در کوچه آوندهای گلشنم
مهر دامنگیر ایران خاکسارم کرده است
شاعری بی‌مرزم، اما خاکبوس میهنم
حسن اسدی "شبدیز" ـ سراب

معرفی کتاب

عطر تو را تلاوت می‌کنم

نوشته محمدرضا مهدیزاده



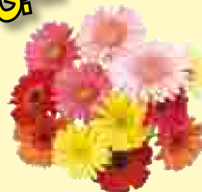
«ای خدای گنجشک های مهربان! به حق بال‌های کبوترانی که هیچ‌گاه اسیر قفس نبوده‌اند، چشم‌های مرا پر از انجیر و آسمان کن و نفس‌هایم را به نفس‌های پروانه‌ها پیوند بزن! ای خدای نان و انگور! سفره‌ی مرا از خورشید و دریا بی‌نصیب مگذار! ای خدای گل‌های گمنام! مگذار درشکه‌ی امیدم در برف‌های انبوه از حرکت باز ماند و قطار نیایشم با تأخیر به ایستگاه تو برسد. ای خدای افسانه‌های شیرین! صدایم را گرفتار مرداب مکن!»

این سخنان شیرین و لطیف و پر گفت و گو، که کاغذ را باغ کرده و واژه را چلچراغ، از انگشتان معطرِ «محمدرضا مهدیزاده» تراویده و از آغاز تا انجام، سخنی است با آن که دفینه‌ای بود نهفته در ورای هستی و چون خواست پرده بردارد از چکه‌ای از پرتو خویش، عشق را آفرید و از روزی که آدم از گِل سر درآورد و دل شد، این راز و نیاز بوده و هست و خواهد بود و قمری، آن را به غزلخوانی به حنجره آورد و بلبل به ترانه! هیچ دلشکسته‌ای نیست که شبی از شب‌های فراق، الهی نامه‌ای بر سجاده‌ای نگسترده باشد و از خاکِ عشق، سر بر آسمان نسوده باشد. گرچه قرن‌ها تکرار بر الهی نامه‌های گذشته، هنوز نا مکررند زیرا سخنِ عشقند و عمری می‌توان سخن از زلف یار گفت، بی‌واهمه‌ی نماندنِ مضمون اما چه خوش است در این مناجات‌ها، سخنی نو در کار کنیم که نو را حلاوتی است دگر. و بدینسان بود که محمدرضا مهدیزاده، جوهر خودنویس خود را از عطرِ نفیسِ بنفشه‌های نورسته‌ی جویبار زندگی پر کرد و با زبانِ امروز، با خدایش به راز و نیاز نشست و عطرش را تلاوت کرد.

«عطرِ تو را تلاوت می‌کنم»، برخی از نثرهای ادبی اوست که از سال ۷۲ تا ۹۰ مشت مشت، از انگشت، بر ریگزارِ درشتِ زندگی باریده و آن را نرم کرده. این مجموعه را انتشاراتِ «هزاره‌ی ققنوس» در ۱۷۶ صفحه منتشر کرده که ۸۳ مناجات با زبان امروز را در خود نشانده و از آن روی که زبانش لطیف و ساده و پر توصیف و تازه است، گمانی نیست که جوانانِ خسته از تکرار، آن را با کارِ دلِ خود کنند و در نیمه‌شب‌های تنهاییِ خویش، آن دم که وضوی خلوت می‌سازند و به سوی قبله‌ی حاجت، عِقال بر زانو می‌بندند، بنالند: «خدایا! آخرین سطرِ این نامه را تو بنویس، باشد که عشق را، امروزی‌تر از دیروز بشناسم... آمین!»

م ـ گلیاری

جوانه‌های ادبی



*** شاهرخ سلامی ـ کرج**

سروده‌اید:
شاید
برای تو
شعری بگویم
شاید
از عشق بگویم
شاید
از فردا بگویم
شاید
من از تو
چیزها یاد بگیرم
باید تلاش کنید آهنگ و ریتم بیشتری به سروده‌هایتان بدهید و از عنصر تخیل بیشتر استفاده کنید.

*** شبنم مالکی ـ تهران**

باغ با کلماتی چون داغ و چراغ قافیه می‌شود.

*** مسعود کاتبی ـ رفسنجان**

قوی با کلماتی چون روی و شوی قافیه می‌شود.

*** نازگل حکیمی ـ رامسر**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
گفت: آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گردد جهان بر مردمان سختکوش
وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" است.
گفت آسان = فاعلاتن
گیر بر خود = فاعلاتن
کارها کز = فاعلاتن
روی طبع = فاعلن
سخت می‌گر = فاعلاتن
دد جهان بر = فاعلاتن
مردمان = فاعلاتن
سختکوش = فاعلات

*** صابر شفیعی ـ شیروان**

دوبیتی بر وزن "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل" است:
نه دارم مهربانی‌های هابیل
نه بغض و بخل بی‌پایان قابیل
تمام حاصلم مشتی ترانه است
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

*** ساحل معصومی ـ سنندج**

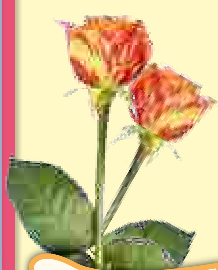
شعر آمیزه‌ای از احساس، اندیشه، خیال و آهنگ است.

اگر

اگر بهار
همیشه پابرجا بود
دیگر از زمستان
خبری نبود
و نیز
از برفی که
موهایم را سپید می‌کند
اگر بهار...
آه، ای دل بی‌قرار
دست از خیالپردازی
بردار!
رضا حبیبی ـ تهران

روز

روز
یک غزل تازه است
با ردیف نور
و نور
یک واژه تازه است
که هر صبح
از دهان تو
بیرون می‌آید
رویا شباویز ـ رودسر



شیرزاد راوند از گیلان، محسن حامدی از تهران، محمود شمس، کریم شیخی از نورآباد دلفان، احمد فیروزی از زاهدان، محمد رحیمی از رامهرمز، شبنم فرضی زاده از اردبیل، شایان نقدی از تنکابن، یوسف شیردژم، اسدا... حیدری فخر از بندرانزلی و محسن حامد از آستارا نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید.

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

آدم‌های بزرگ شرایط را خلق می‌کنند و آدم‌های کوچک از آن تبعیت!
مهرداد کیهانی ـ همدان

* من و تو از تبار بی کسانیم / در این غوغا چه کس را کس بدانیم / کسی نشنید فریاد کمک را / کمک کن تا برای هم بمانیم
بیقرار پرستو

* روزگار اگر سخت به من می گیری، باخبر باش که پژمردن من آسان نیست، گرچه دلگیرتر از دیروزم، گرچه فردای غم‌انگیز مرا می‌خواند، لیک باور دارم دلخوشی‌ها کم نیست، زندگی باید کرد
ندا ـ کرمان

* حواست باشه به چه کسی اعتماد می کنی؟ شیطان هم زمانی فرشته بود
محسن ـ بندر امام

* بطلمیوس: حکمت درختی است، که ریشه آن در قلب و میوه آن در زبان است
سحر

* خیلی سخته تنهایی رو تنها تحمل کنی
آیه ـ رامسر

* دلم برای یکی تنگ است که می‌دانم مدتهاست دیگر برایم یکی نیست، یک دنیاست
رضوان

* هر لحظه که تسلیمم در کارگه تقدیر / آرام‌تر از آهو، بی‌باک‌تر از شیرم / هر لحظه که می کوشم در کار کنم تدبیر / رنج از پی رنج آید، زنجیر پی زنجیر
حسین جعفری اطهر ـ دزفول

* گذاشتم همه خیال کنند از یاد بردمت، پنهانی دوست داشتن حالی دارد که مپرس
معصومه کاویانی ـ چالوس

* چه فایده که انسان دنیایی را ببرد، اما خود را ببازد
محمدرضا استکی ـ اصفهان

* اگر به تو دوستی کردند، به خاطر بسپار و اگر با کسی دوستی کردی، فراموش کن
غلامرضا نیرودل

* هر گاه غروب غمگینی دیدی به یادم باش تا هر گاه طلوع شادی دیدم به یادت باشم
فرهاد ذوالفقاری ـ ساوه

* ترجیح می‌دهم در سکوتی محض تنها عاشقت بمانم تا در هیاهوی زمانه از یادت بروم
مرضیه

* از ته قلبم آرزو می کنم، هیچ راه نجاتی نداشته باشی، توی اون لحظه‌ای که غرق خوشبختی هستی
محمود رفیعی

* بچه که بودیم دردهایمان را با ناله می گفتیم و همه می‌فهمیدند، حالا که بزرگ شده‌ایم، دردهایمان را به زبان می گوییم و کسی نمی‌فهمد
فرشته ـ دهستان حیدریه

* بار هجران را به دست خود کشیدن سخت نیست / زیر بار منت نامرد رفتن مشکل است
شاهرخ استخری

* کشتی بدون دریا بی‌معناست / ولی مرگ کشتی در دریاست
محمد ـ ر

* دوست داشتنت را در دلم انبار می کنم، این روزها هر چه را انبار کنی گران‌تر می‌شود
الهه شرقی

* گاهی لازمه کر کره زندگیمونو بکشیم پایین، یه پارچه سیاه بزنیم رو درش و بنویسیم: کسی نمرده، فقط دلمون گرفته
سراب

* اگر برای یک اشتباه هزار دلیل بیاورید، در واقع هزار و یک اشتباه از شما سر زده
محمدرضا ـ تهران

* چه سوختن‌هایی که مرا ساخت و چه ساختن‌هایی که مرا سوخت
بر باد رفته

* شاملو: میان خورشیدهای همیشه، زیبایی تو، لنگریست خورشیدی، که از سپیده دم همه ستاره‌ها بی‌نیازم می کند
انتظار

* گاه یک حرف یک زمستان آدم را گرم نگه می‌دارد و گاه یک حرف یک عمر آدم را سرد می کند
گلبرگ

* کی گمان داشت که تو روزی سفر خواهی کرد / روز ما را از شب سیه بتر خواهی کرد / کی خبر داشت که یک شهر در اندیشه تو / بی‌خبر از همگان عزم سفر خواهی کرد
شیخ میری سادات

* مرگ تنها حقی است که اگر آن را نگیری هم به تو می‌دهند
وندا

* مرا برای دزدیدن تکه نانی به زندان بردند و پانزده سال تمام در آنجا هر روز سه قرص کامل نان مجانی خوردم
آذر مهربانی

پاسخ به پیغامها

لمیا دلم نیومد نوشته ناب تورو چاپ نکنم که فرستادی "دوست داری خر ماچت کنه، یا تو خر رو ماچ کنی، یا یکی با یه ماچ... یا یکی خر کی...؟!" شکر می کنم که من سنگم راستی راستی دنیای بعضی از آدم‌ها چه دنیای پیچیده و پر از سؤال‌های بی‌پاسخه!

فواد عزیزم به جای این همه انرژی منفی کاش یه پیام ناب می‌فرستادی تا دیگرون رو به خود بیاری، کاش!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

دل آرا قایمی ـ جوکندان تالش (زندگی یک پاداش است، نه یک مکافات، فرصتی است کوتاه بیاییم)
عبدا... پردل ـ سیریک (تا توانی دلی به دست آور، دل شکستن هنر نمی‌باشد)
احمدعلی شیرانزایی ـ سیستان (برگ عیشی به گور خویش فرست کس، نیارد ز پس تو پیش فرست)
بهرام ـ املش (چون بسی ابلیس آدم روی هست، پس به هر دستی نشاید داد دست)
صادق بوستانی ـ کنگاور (دندانم شکست به خاطر سنگریزه‌ای که در غذایم بود، گریستم نه به خاطر دندانم، به خاطر مادرم که چشمش دیگر سو نداشت)
صنم (دل من پیش تو، عشق من خنده تو، فکر من چهره تو، امید من نگاه تو، چون من فدای تو)
دریا ـ سلماس (تو نیستی و خاطراتت مرا ضعیف گیر آورده‌اند)
از یاد رفته (آن شرلی هم نشدیم، یکی بگه تکرار غریبانه، روزهایت چگونه گذشت)
فاطمه سعادت خواه ـ نیشابور (بی بهانه به خاطرم می آیی، شاید همین باشد معنی عزیز بودنت)
سمانه فرزانه (ای پروردگار مهربان کمکم کن، امروز را با عشق تو آغاز کنم بخشندگی را به من بیاموز و عشق را در وجودم زنده کن تا در راه تو باشم)
مصطفی کاظمی ـ نفس (منو عاشق‌تر از این کن، تا حالم بهتر از این شه، تو اگه اجازه می‌دی، عاشقت باشم همیشه)
الی ـ کرج (خدایا خاطرش را می خواستم، خاطراتش ماند)
دختر بهار (شما گرچه واژه محترمی است ولی تو شدن لیاقت می‌خواهد)
وحید زیدی (جمعی بودیم گرسنه دور هم، چون سیر شدیم از هم دور شدیم، کاش از گرسنگی می‌مردیم)
علی اسماعیلیان (من سر راه تو دامی از عشق پهن کردم ولی تو با سرعت از کنارم رد شدی گفتی میگ میگ!!)
ماهان (دیروز روباهی خودش را دار زد، بیچاره از حیله گری انسانها به ستوه آمده بود)
نوکر مامان (راهش را تقسیم کرد، رفتنش به من رسید، رسیدنش به دیگری)
یدا... احسان فرد (در ساحل قلب‌ها فقط ردپای دوست می‌ماند و گرنه موج روزگار هر ردپایی را گم می‌کند)
الی ـ کرج (هرگز تمامت را برای کسی رو نکن. بگذار کمی دست نیافتنی باشی، آدم‌ها تمامت که کنند رهایت می‌کنند)
ناهید احمدی ـ همدان (لبخندت را چند صباحیست ندیده‌ام برای دلم لحظه‌ای بی‌بهانه بخند)
مهرداد کیهانی ـ همدان (خدایا پنجره‌ای برای تماشا و حنجره‌ای برای صدا زدن ندارم...)
صحرا (می گن خدا توی دل شکسته جا داره، دلم بدجوری شکسته خدایا کجایی؟)
۸۴۸۳(...)۹۳۹ (در زندگی نه گل باش که اسیر خاک شوی نه باران)
صورتی (بهار من تویی فرق نمی کند، پاییز باشد یا زمستان)
ماه آسمون (عکس‌های قشنگ ساخت دست عکاس است، درونت را زیبا کن که مدیون هیچ عکاسی نباشی)
مرتضی جهان محمدی (دستم را بگیر، نترس تنهایی واگیر ندارد)
دل خون ـ دزفول (امروز هم زیاد بود، توان این همه بی تو بودن را ندارم)
نامیرا (عاقبت من شد سرنوشت جناق، چون همه سر شکستنم شرط بسته اند)
دل آرام (عشق یعنی کسی را به خاطر خودش دوست بداری نه خودت)
عارف پشت بسطامی ـ شاهرود (می‌دونی چرا روز و شب زود سپری می‌شه؟ چون روز و شب عاشق هم هستند و دلشون می خواد به هم برسند)
شیوای تنها (چیزی نمی کشم این صفحه آرزوهای دست نیافتنی من است، صفحه‌ای که رویاهایم در آن نقش بسته است)

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (س) چه تعداد است؟

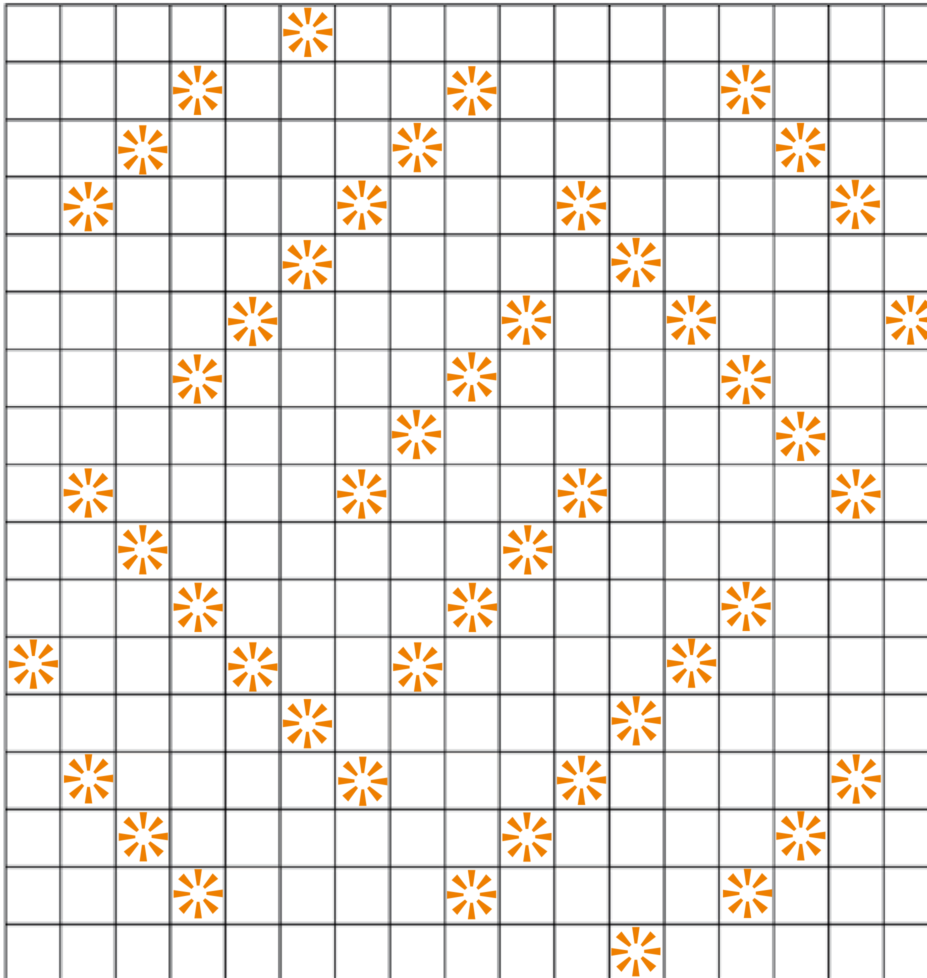
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشـنبه ها از سـاعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شـماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۰۱

۱- معصومه محمدی- تهران
۲- رضا بایرام زاده قره قشلاق- سلماس
۳- نسرین گلیانی- مشهد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



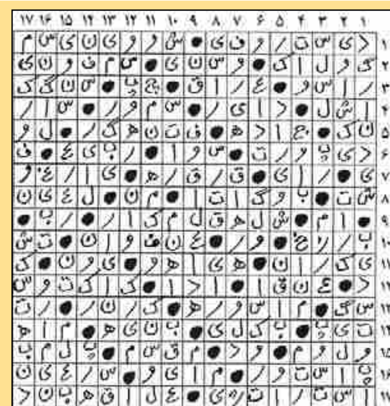
افقی:

۱- اثری مشـهور از خواجـوی کرمانی- نام دشـتی در فارس که محوطه باستانی پاسـارگاد رااحاطـه کـرده ۲- پوسـت درخت خرما- دو زن که همسـر دو برادر باشـند- دزد- لیست غذای رستوران ۳- علامت مفعول غیر صریح- مخترع برق- دانه روغنی- لقبی اشـرافی در انگلستان ۴- دانش خواندن و نوشتن- شیشه، آبگینه- نوبـت نمایـش فیلـم ۵- از توابع میمه اصفهان- دوره، تناوب- توده ابر مانند ۶- پول خارجی- شـهر ریشه- ساز سه گوشه- سهل ۷- کلبه یا چادر ترکمنان- شهری در چرخ خیاطی- تازه رسـیده- مگر، بجز ۸- مظهر زیبایی طبیعت- دسـتفروش- درخواسـت تجدید نظـر در حکم دادگاه ۹- اتـاق درس- لغزنـده- حاکـم ۱۰- از رزم آوران اسـاطیری یونـان باسـتان در کارزار تـروا- مانیفسـت- کافی ۱۱- پدربزرگ- خوراک شـومینه- نگارگر- غزال ۱۲- جهان- موی پیشـانی- جایگاه ویـژه در سـینما یا تئاتر- بیهوشـی ۱۳- از بـرادران حضرت یوسـف (ع)- نوعی خرما- طبع، سرشـت ۱۴- گلی خوشبو- دورویـی- جدید ۱۵- کامل، تمام- نوعی بیماری تنفسی- اثری مشهور از سعدی- آب بند ۱۶- گندم از آسـیاب برگشته- بخشـنده- پرحرف- مادر به ترکی ۱۷- درودگری- رمانی از ماکسیم گورکی

عمودی:

۱- نـوه چنگیـز مغـول- بزرگنمایی عکـس ۲- یار صندلـی- شـهر رسـتم- بخش کبابی مـرغ- مرکز اسـتان البرز ۳- حرف ششـم انگلیسی- جزء قرآن- نام مادر اسـفندیار- تصدیق روسی ۴- نغمه، سرود- برنج گیلکی- نشـانی ۵- قوه باطنی- شـهر بین راهی- اداره کشـف جرم ۶- توبه کننده- علمی در پرتاب موشـک- غذای تزریقی ۷- الفبای تلگراف- بادبزن برقی- برنج فروش- گراز ۸- نزدیک غروب آفتاب- حرکـت کرم- حیله گـر- تلخ ۹- به وعده فروختن- دودلـی- زبانـه آتش ۱۰- عوض- جاری- صندلی دوچرخه- شـهری در سوییس ۱۱- مردمان قرآنی- سرگشته- پسر آذری- شهری ساحلی در لیبی ۱۲- نژادی از قوم اسـلاو- شـخصیت داستانی در رمان یـا فیلم- بچه چهارپایـان ۱۳- ملاک، معیار- مدح، پرستش- پلی مشهور در اصفهان ۱۴- راه‌ها، روش‌ها- رهـا، ول- پنهان شـدن به قصـد صید ۱۵- غصه- سلسـله‌ای ایرانـی- امانت‌دار- اشـاره به دور ۱۶- الفت- فوق- از فصول سـال- مجلس شیوخ ۱۷- نام قدیمش ولتای علیا بوده- استانی در غرب





حل جدولهای شماره ۳۶۰۱

علمی که با تقوا و پرهیز گاری همراه نباشد پشیزی ارزش ندارد ●لویی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

از روسای جمهور معروف فرانسه / ثروت — ستون بدن / پول روسیه — نوعی بستنی / طلایه دار اعداد — وسیله دفاعی رزمی در قدیم — اندک / از حواریون — شهر ساحلی / دندانه سوهان — نوعی لامپ کم مصرف

ظرف اندازه گیری / نام

چهره / آلونک — جریمه مذهبی / سگ مریض — سوا / گشاده

تصدیق انگلیسی / صداقت — ضمیر فرانسوی / مادر باران — فرمان خودرو / نوعی بازار جهانی

پول آمریکا / آب آذری — بانوی فرانسوی / واحد قاشق و چنگال — لرزاننده

واحد گوسفند / بندری در مازندران — آش / درخت زبان گنجشک — خمیده / شامه نواز

شعله آتش / گل های زری دوزی شده — جشن / حرف دوم — نوعی طلاق / خراسان قدیم

معوج / قایق — تنها

پیاله — نام اصلی و قدیم آذربایجان — حرف دهان کجی / سرسرا — خشکی / تشریح بدن مرده — شکلی هندسی / کوهی در ایران

ریاکار / وسط — اشاره به دور / پدر ترک

خانه های ریز عکس / بدی — اثر رطوبت / فلز کوبیدنی — آواز دهنده / طول عمر

مرکز پرو / غذاخوری — سازی ایرانی

تن پوش مرغ / کم کردن — اداره مرغوبیت کالا / لنگه

از مواد لبنی

عدد نه به یونانی / لیست غذا — زهر / برج کج ایتالیا

موجودی خیالی / بادمجان

عبور کالا از کشوری به کشور دیگر بدون عوارض گمرکی / اصطلاحی در آلمان عهد نازی / نشان مفعولی — انتها

خازن

جدول سودوکو ۳۶۰۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

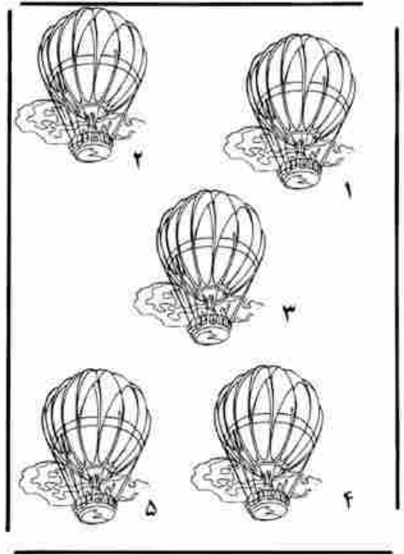
			۷					۳
۱	۴			۲			۸	
	۸			۱	۹			۴
					۷			
	۲	۵		۶				۹
۹							۶	۵
۷	۹	۸					۳	۲
	۶				۲	۱		
			۸		۵		۴	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

شکلهای متشابه کدامند؟

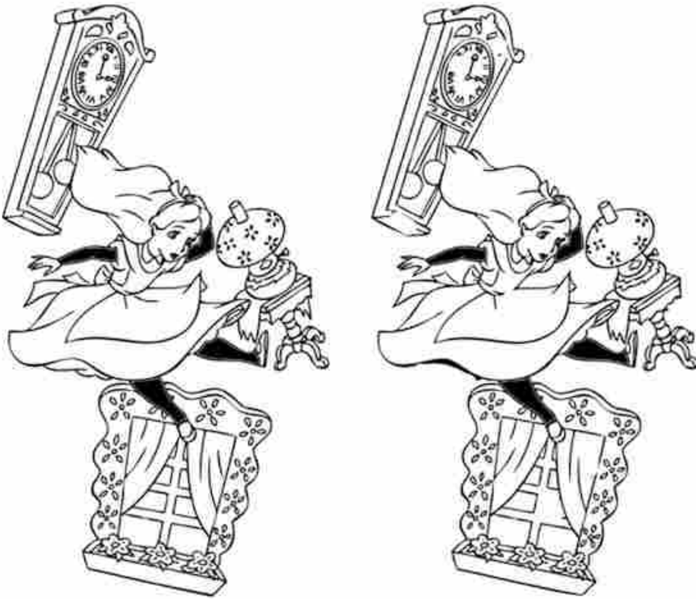
در اینجا ۵ تصویر از یک بالون را می‌بینید که به نظر همه آنها شبیه به هم هستند. اما تنها دو تا از این تصاویر کاملاً مشابهند. این دو تصویر کدامند؟



پاسخها در صفحه ۶۵

ده اختلاف در تصویر

در اینجا دو تصویر می‌بینید که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند ولی با کمی دقت ده اختلاف در میان آنها خواهید یافت. پس شروع کنید و اختلافها را پیدا کنید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۶۱ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



شکلهای پنهان در تصویر جشن سمندرها

سمندرها مشغول خوردن و بازی و شادی هستند. اما در این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم.





صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

قربانی هزاره سوم

-از همـون بچگی، یـه احساس خاصـی بهت داشتم. به نوجوونی که رسیدم، دیگـه کاملاً دل باخته‌ت شده بودم. چه فکر و خیالاتی که توی سـرم داشتم و چه نقشه‌ها که برای به هم رسیدنمون نکشیده بودم. عشقی رو که به تو داشتم حتـی اختلاف و جنگ و درگیری بین طایفه‌هامون هم نتونسـت از بین ببره. هر لحظـه به یادت بودم و به هر طریقی از حـال و روزت خبر می گرفتم. می‌دونسـتم دلت می‌خواست درس بخونی امـا پدرت اجازه نداد و بعد از کلاس پنجم مجبورت کرد خونه‌نشـین بشی و از مـادرت خونه‌داری یاد بگیـری تا کدبانوی خوبی برای شـوهرت باشـی. نمی‌دونی اون روزا چه عذابی می کشیدم. می‌دونسـتم پدرت خواهرای دیگه‌ت رو توی سن پائین شوهر داده و نگران این بودم که سر و کله خواستگارها پیدا بشـه و پدرت بفرستت خونه بخت. نمی‌دونـی برای اینکه این اتفاق نیفته چقدر دعا کردم. حتی وقتی شنیدم "محمودخان" که همه روش حساب می کردن و ثروتمندترین مرد ده بود، برای پسـرش تو رو نشـون کرده، شبونه با چند تا از دوستام ریختیم سر پسر لوس و ننر و نازک نارنجیش و اونقدر کتکش زدیم که پسـر بیچاره بی اونکه بذاره کسی بفهمه قضیه چی بوده، سفت و محکم روی حرفش وایستاد و گفت من این دختره رو نمی‌خوام، اون هنوز خیلی بچه‌ست! آره، من اونقدر دوستت داشتم که حاضر بودم گردن هر کسی رو که می‌اومد خواستگاریت، بشکنم. طایفه‌هامون در اوج خصومـت بـودن و من فقط به تـو و راه حلی برای رسـیدن به تو فکر می کردم. چه می‌دونستم قراره اون اتفاق بیفته! دو سه سالی گذشت. بزرگای دو طایفه دور هم جمع شـدن و تصمیم گرفتن بـرای پایان دادن به این کینه و دشـمنی یه فکری کنن. خوشحال بودم و به قصر خوشـبختی که قرار بود به زودی برات مهیا کنم، فکـر می کردم اما این قصر و همـه رویاها و آرزوهام با تصمیمی که ریش سـفیدای طایفه گرفتن، خراب شد روی سرم! تصمیم این بود: تو و برادر بزرگتر من به عنوان وجه‌المصالحـه باید به عقد هم در می‌اومدین و ازدواج می کردین! دیگه بدتر از این نمی‌شد. همه به خاطر این موضوع و تموم شـدن جنگ دو طایفه خوشحال بودن. فقـط من بودم که گوشـه‌ای می‌نشسـتم و خون گریه می کردم. عروسی تون جلو چشمام سر گرفت و شدی همسر برادرم. برای فراموش کردن عشقت تصمیم به ازدواج گرفتم. مادرم یکی از دخترای فامیل رو برام در نظـر گرفت. هر چند می‌دونسـتم جز تو نمی‌تونم مهر هیچ زن دیگه‌ای رو تـوی قلبم راه بدم، برای فراموش کردنت با "پروین" زیر یه سـقف رفتیم و زندگیمون رو شروع کردیم. برادرم "محمد" خیلی دوستت داشت. بـر خلاف همه مردای طایفه که دلشـون می‌خواد زن توی خونه مثل یه برده بشـوره و بسـابه و رفت و روب کنه، چون می‌دونسـت به ادامه تحصیل علاقه داری، گذاشت اسمت رو توی کلاسـای شبانه مدرسه شهر نزدیکمون بنویسـی و درس بخونی. خودش جلو همه حرفـا ایسـتاد و با جـون و دل تو رو می‌برد مدرسـه و می‌آورد. اون روزا همیشـه غبطه خوشـبختی‌تون رو می‌خوردم و...

***

...با آمدن پروین، حرف‌های "شهریار" ناتمام ماند. پروین که با دختر کوچکش برای احوالپرسـی به خانه مادرش رفته بود، از راه رسید و وقتی شهریار را مشغول صحبت با من دید، پوزخندی زد و گفت: "خوب از نبود من سوءاسـتفاده کردین و نشسـتین دل میدین و قلوه می‌گیرین!" شـهریار با شـنیدن این حرف از کوره در رفت و با عصبانیت گفت: "برای دل دادن و قلوه گرفتن از زن خودم نیازی به این نیسـت که منتظر بمونم تو از خونه بری بیرون و از نبودنت سوءاستفاده کنم!" پروین بی‌اعتنا به شهریار نزدیکم آمد و دستش را از زیر چانه‌ام گذاشـت و صورتم را مقابـل صورتش گرفت و گفت: "چی شـد خانم خانمـا؟ خیلـی زود حرفاتو فراموش کردی و زدی زیر قولت. تو که می گفتی به شـهریار به چشـم برادر نگاه می کنی. حالا چی شده وقت و بی‌وقت همین که چشـم منو دور می‌بینی، روبروش می‌شینی و مثـل یه زن که داره به حرفای شـوهرش گوش میده، صحبتاشـو می‌شنوی!" می‌دانسـتم آخر و عاقبت این بحث مانند چند ماه گذشته به کتک کاری بین شهریار و پرویـن می‌انجامـد. برای فیصلـه دادن به این جار و جنجال، از جایم بلند شـدم و خواسـتم به اتاق دیگری بروم اما شـهریار مانعم شد و با تحکم گفت: "بشین سر جات!" سپس رو کرد به پروین و گفت: "از صبر و تحمل من سوءاستفاده نکن پروین! بارها بهت گفتم اما جدی نگرفتی. این دفعه واسه آخرین بار بهت میگم، اگه یک بـار دیگه بخوای با عتاب و خطاب با من یا این بدبخت حـرف بزنی، خـودت و دخترت رو می‌فرسـتم خونه پدرت. الانم زود از جلو چشـمام دور شـو تا اون روی سگم بالا نیومده!" پروین با غیظ نگاهی به من و شهریار انداخت و دخترش را در آغوش گرفت و از اتاق بیرون رفت. دلم برایش می‌سوخت. با اوقات تلخی به شهریار گفتم: "زن بیچاره حق داره. قرار ما این نبود آقا شهریار. تـو به من قول دادی که مثـل دو تا خواهر و برادر با هم زندگـی کنیم تـا یه راه حلی پیدا بشـه. بهم قول دادی هیچ وقت به احساسـاتم توهین نکنی. تصور می کردم مثل برادر خدابیامرزت آدم منطقی و واقع‌بینی باشـی اما نمی‌دونسـتم فقط یک سـال می‌خوای سر حرفت بمونی بعد عشـق زیر خاکسـتری که توی دلت به من داشـتی، شعله‌ور بشـه. به خدا قسـم اگه حتی ذره‌ای از احساسـت خبر داشـتم، خودم رو می‌کشـتم اما به خونه‌ت پا نمی‌ذاشتم. من برای خراب کردن زندگی یه زن دیگه نیومدم شهریار. هر بار که خودمو جای پروین می‌ذارم، بهش حق میدم. اگه من بودم خوشم می‌اومد که شـوهرم به زن دیگه‌ای دل ببنـده؟ من هنوزم که هنوزه تو رو به چشـم برادر شوهرم می‌بینم و هیچ حس دیگه‌ای بهت ندارم. نکنه یادت رفته بهم می‌گفتی مثل من در برابر یه عمل انجام شـده قرار گرفتی و اگه با من ازدواج نکنی، باید سـرت رو از بی‌غیرتی زمین بذاری و بمیـری؟ یادت رفتـه که گفتی فقط به خاطر رسـم طایفه‌هامـون و برای اینکه دوبـاره درگیری راه نیفته، می‌خوای با من ازدواج کنی؟ حالا چی شـده که حرفا و قولاتـو فراموش کردی و چپ و راسـت میای و برام از عشق حرف می‌زنی و میگی عاشقم شدی؟ خوب گوش کن ببین چی میگم شهریار، اگه یک بار دیگه از این حرفا بزنی و بخوای به قول خودت به عشـقت اعتراف کنی، اگه یک بار دیگه با پروین بدبخت اینطوری رفتار کنی، خـودم یه راهی برای خلاص شـدن از این زندگی پیدا می‌کنم. حتی اگه شده باشه خودمو می‌کشم!" شهریار دیگـر چیزی نگفت. چند ثانیه‌ای خیره نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت.

***

چهـارده سـال بیشـتر نداشـتم کـه محمـد به خواسـتگاری‌ام آمد. از ازدواج ما حکم آتش‌بس را برای

طایفه‌هایمان داشت و من به این ازدواج راضی نبودم اما محمد خیلی زود ثابت کرد مرد زندگیست و نظرات و عقایدش با مردان طایفه‌هایمان تفاوت دارد. او آدم منطقی و روشنی بود و وقتی فهمید عاشق درس خواندن هستم، اجازه داد تحصیلم را ادامه دهم. او با این کارش علاقه‌ام را به خودش دو صد چندان کرد. من هم در برابر خوبی‌ها و مهربانی‌هایش تلاش می‌کردم همسر قدرشناسی باشم و تمام تلاشم را برای خوشبخت شدنش می‌کردم. هنوز دو سال از ازدواجمان نگذشته بود که محمد در یک سانحه رانندگی جان خود را از دست داد. آن غروب لعنتی وقتی در خانه منتظر بودم تا محمد بیاید و مژده باردار شدنم را به او بدهم، خبر رسید محمد هنگام بازگشت از شهر، در تصادف کشته شده. مصیبت از دست دادن محمد آنقدر برایم سنگین بود که فرزندم را از دست دادم. تحمل داغ همسر و از دست دادن فرزند برای منی که فقط شانزده سال داشتم، آسان نبود. حال و روزم آنقدر به هم ریخته و پریشان بود که هر کسی مرا می‌دید، دلش برایم می‌سوخت. در آن شرایط سخت و در حالیکه هیچ امیدی به آینده نداشتم، اتفاقی ناگوارتر رخ داد. می‌دانستم رسم طایفه‌ها این است که وقتی دختری عروس یک طایفه شد، در صورت فوت همسرش، عروس آن طایفه می‌ماند. وقتی چهلم محمد گذشت، خانواده‌اش برای از عزا درآوردنم به خانه ما آمدند. خواهرش روسری سبز خوشرنگی روی سرم انداخت و عموی محمد که بزرگ خاندانشان نیز به حساب می‌آمد، خطاب به پدرم گفت: "خودتون که از رسم و رسوم با خبرید و نیازی به یادآوری نیست. دختر شما عروس طایفه ما بود و دوباره باید عروس ما بشه. شهریار با دخترتون ازدواج می‌کنه." نگاهی به پروین که بغ کرده گوشه‌ای نشسته بود، انداختم. از نگاهش پیدا بود که دلش می‌خواست سر به تنم نباشد. در حالیکه بغض راه گلویم را گرفته بود، گفتم: "مرده‌شور ببره این طایفه‌بازی‌ها و رسمشون رو. حاضرم بمیرم اما با برادرشوهرم ازدواج نکنم. آخه انصاف و جوونمردیتون کجا رفته؟ داغ شوهرم تازه‌ست. تنها یادگاریش رو از دست دادم، اونوقت عنرعنر اونم در حالیکه فقط یک روز از چهلم شوهرم گذشته، اومدین و میگین باید با برادرشوهرم که زن و بچه داره، ازدواج کنم؟ بهتره بدونین تحت هیچ شرایطی حاضر به این ازدواج نمیشم حتی اگه قرار باشه جونم رو از دست بدم!"... حرف‌هایم به مذاق بزرگان خوش نیامد. پدرم و خواهران و مادر محمد به سمتم هجوم آوردند و مرا زیر مشت و لگد گرفتند. مادر محمد می‌گفت: "حتماً با کسی سر و سری داری دختره بی‌حیا! اصلاً از کجا معلوم که قبل از ازدواج با پسر جوونمرگم، یکی دیگه رو زیر سر نداشتی!" آری، درک و فهم و شعور افراد طایفه من آن هم در هزاره سوم، در همین حد بود. آن شب این شهریار بود که مرا از دست آن انسان‌های عقب‌مانده نجات داد. او خواست چند دقیقه با هم تنها حرف بزنیم. صحبت‌هایش دلم را گرم کرد. می‌گفت: "منم راضی به این ازدواج نیستم اما خودت که وضع رو می‌بینی. تازه اصلاً دلم نمی‌خواد بین دو طایفه دوباره خون به پا شه. پس بهترین راه حل اینه که به این ازدواج اجباری تن بدیم تا وقتی که آب‌ها از آسیاب افتاد، فکر مناسبی بکنیم!" آن شب شهریار دلسوزانه با من حرف زد و قانعم کرد. اینگونه شد که به وعده‌های شهریار که می‌گفت مثل یک خواهر و برادر زندگی می‌کنیم، دل خوش کردم و بعد از تمام شدن عده‌ام، به عقدش درآمدم.

***

پروین از همان اول چشم دیدن مرا نداشت. در نظرش من رقیب زیبا و جوان و دلربایی بودم که برای از میدان به در کردن او آمده بودم. احساس او را خوب درک می‌کردم و از رفتارهایش نمی‌رنجیدم. پروین آنقدر از من بدش می‌آمد که حتی نمی‌خواست با من همکلام شود. یک بار بعد از دعوای سختی که بین او و شهریار به خاطر بی‌احترامی کردن‌هایش به من در گرفت، نزدش رفتم و گفتم: "پروین جان خیالت راحت باشه. من و شهریار هیچ حسی به هم نداریم. من جز محمد مرد دیگه‌ای رو به دلم راه نمیدم. پس تو هم بیشتر از این زندگی رو به کام خودت و شهریار و دخترتون تلخ نکن و مثل سابق بچسب به زندگیت!" آن روز آنقدر گفتم تا دل پروین نرم شد و به حرف‌هایم اعتماد کرد. تا یک سال رابطه میان ما دوستانه بود اما شهریار همه چیز را خراب کرد. او پرده از راز عشقش به من برداشت. در این میان تلاش‌هایش برای نزدیک شدن به من از دید پروین مخفی نماند و او روزگارم را سیاه کرد. شهریار که به قول خودش چون همسرش بودم نیازی به مخفی کاری نمی‌دید، به پروین می‌گفت از همان ابتدا دوستش نداشته و برای فراموش کردن من، با او ازدواج کرده است. این حرف‌ها پروین را جری‌تر می‌کرد. هر چه برای پیوند دوباره آنها می‌کوشیدم، به نتیجه نمی‌رسیدم. شهریار به هیچ عنوان حاضر نبود به سمت پروین بازگردد و به صراحت می‌گفت او را فقط به خاطر دخترشان و حرف مردم به خانه پدرش نمی‌فرستد. شهریار هر روز به اتاقم می‌آمد و تمنا می‌کرد تا بالاخره یک شب...

***

-خوب گوش کن ببین چی میگم! تو زن من هستی و باید از تمکین کنی. قانون و شرع این حق رو به من میده. پس به جای این مسخره بازی‌ها، دست از لجاجت بردار و بذار زندگی بکنم...

زندگی من و شهریار و پروین بعد از آن شب دچار تنش‌های شدیدی شد. شهریار با زور و اجبار مرا به تمکین وامی‌داشت. پروین به خاطر اینکه شهریار مدام پیش من بود، نمی‌گذاشت آب خوش از گلویم پائین برود. دعواها و کتک کاری‌های شهریار و پروین هم تمامی نداشت. وقتی باردار شدم، غوغایی به پا شد. خانه ما به میدان کارزار تبدیل شده بود. روز و شب از خدا می‌خواستم جانم را بگیرد تا خلاص شوم. دیگر نمی‌توانستم آن وضعیت را تحمل کنم. از شهریار و از تمام مردان دنیا متنفر شده بودم. دلم برای پروین می‌سوخت. من خانه‌اش را خراب کرده بودم. اگر پسری به دنیا می‌آوردم، پروین از دور خارج می‌شد و دخترش از چشم شهریار می‌افتاد. از زندگی سیر شده بودم. نمی‌توانستم آن شرایط را تاب بیاورم. اینگونه شد که تصمیم گرفتم...

***

-پروین جان، می‌دونم توی این چند سال زندگی رو برات عذاب آور کردم اما باور کن سهم خودم از این زجر بیشتر از تو نبوده، کمتر هم نیست. شاید حرفامو باور نکنی اما من هیچ علاقه‌ای به شهریار نداشتم و ندارم. برای همین دیگه برام اهمیتی نداره که قراره چه اتفاقی بیفته. من تصمیم خودم رو گرفتم. از این خونه فرار می‌کنم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه. دیگه نمی‌خوام به این زندگی ادامه بدم.

پروین نیشخندی زد و گفت: "خودتو نزن به موش مردگی. قرار بود مثل خواهر کنار شهریار باشی. چی شد پس؟ دلشو بردی و ازش پسردار شدی. جای پات رو حسابی محکم کردی. کجا می‌خوای بری که بهتر از اینجا باشه برات؟" اشکی را که از گوشه چشمم روی گونه‌ام غلتیده بود، پاک کردم و گفتم: "پسرم رو می‌سپارم به تو. در حقش مادری کن. ازت خواهش می‌کنم به کسی حرفی نزن. اصلاً به روی خودت نیار که بهت چیزی گفتم. فردا صبح، همین که شهریار رفت سر کارش، منم میرم پی سرنوشتم." پروین که فهمید تصمیمم جدی است، داشت هاج و واج نگاهم می‌کرد. پسرم را در آغوشم گرفتم و گفتم: "اگه پسرمو با خودم ببرم، شهریار هر طور شده پیدام می‌کنه اما اینطوری راحت خودمو توی یه سوراخی قایم می‌کنم. یه مدت که بگرده و پیدام نکنه، ناامید میشه و می‌چسبه به زندگیش."

آن شب تا صبح پلک روی پلک نگذاشتم. نمی‌دانستم چه سرنوشتی در انتظارم است. صبح که شد، شهریار که رفت، وسایلم را جمع کردم و پسرم را به پروین سپردم. او که پیدا بود همچون من شب پرهراسی را گذرانده، پولی کف دستم گذاشت و گفت: "نمیگم بمون چون با بودنت شهریار مال من و بچه‌ام نیست اما این قول رو بهت میدم که از پسرت مثل بچه خودم مراقبت کنم. شماره خونه خاله‌م رو که تهران زندگی می‌کنه، برات نوشتم. تهران مثل اقیانوسه. اگه می‌خوای پیدات نکنن، برو اونجا. خاله‌م پیرزن مهربونیه که بعد از فوت شوهرش همونجا مونده. بهش زنگ بزن و برو پیشش. اون کمکت می‌کنه." بیش از آن نمی‌توانستم درنگ کنم. می‌ترسیدم چشمان معصوم فرزندم پشیمانم کند. او را برای آخرین بار در آغوش کشیدم و از خانه بیرون رفتم.

***

ده سال از آن روز می‌گذرد. به هر مکافاتی که بود، نزد خاله پروین رفتم و به واسطه او به عنوان پرستار در خانه پیرمرد و پیرزنی مشغول به کار شدم. هر کجا پسرکی ده ساله می‌بینم، دلم برای پسرم ضعف می‌کند. لعنت به رسم غلط طایفه‌ام که مرا علیرغم میلم به مسیر و راه دیگری کشاند و از فرزندم جدا کرد. این روزها فقط به امید دیدن دوباره او لحظه‌هایم را می‌گذرانم... ■

گفتگو: لیلا خانی

علی لهراسبی

چرا آدم های کوچکتر از کی روش برایش تصمیم می گیرند

جام جهانی تنها برای اهالی ورزش و فوتبال نیست. جام جهانی به همه مردم دنیا تعلق دارد. چه ورزشکار باشند و چه هنرمند. موضوع مهم این است که در ایران بسیاری از هنرمندان اهل ورزش هستند و برخی از آنها می توانستند ورزشکار حرفه‌ای هم شوند. یکی از این هنرمندان، علی لهراسبی است. خواننده محبوب و خوش صدای کشورمان که به عنوان مهاجم فوتبال بازی می کند و بازی اش هم خوب است. همین علاقه فراوان لهراسبی به فوتبال باعث شد تا به بهانه آغاز جام جهانی با وی گفتگویی بسیار خواندنی و فوتبالی داشته باشیم...



می گویند فوتبالتان خیلی خوب است...

(باخنده)فوتبالم خوب است ولی اکنون نفسم خوب نیست!

فکر نمی کنید اگر سمت فوتبال می رفتید، موفقتر بودید؟

فکر می کنم یک مقدار تنبلی کردم و یک مقدار هم درس‌های دانشگاهم برایم مزاحمت ایجاد کرد تا نتوانم فوتبال را جدی پیگیری کنم...

جایگاه فوتبال و موسیقی در زندگیتان چیست؟

من یک چیز کوچک بگویم و تکلیف این دو را برایتان روشن کنم، من به جرأت میتوانم بگویم تقریبا همه اجرای کنسرتهایم در تهران ۹۰ درصد را دیر رسیدم در شهرستان‌ها هم همینطور ولی در تمام مسابقات فوتبال که رفته ام ۳۰ دقیقه قبل از شروع بازی در زمین بودم چون شدیدا وابستگی عجیبی به فوتبال دارم هم بازی کردنش را و هم تماشا کردنش را... البته من موسیقی را هم دوست دارم اگر دوست نداشتم اصلا کار نمی کردم!

در حین بازی آسیب هم دیده اید؟

بله یکبار از ناحیه کمر آسیب دیدم که قیچی بغل به کمرم به جای توپ خورد (باخنده) و یک سالی مصدوم بودم و هنوز هم ماجرای این آسیب دیدگی در کمرم ادامه دارد. این ماجرا هم من را یک مقداری عقب انداخت آن هم در زمان اوج کار!

رابطه فوتبال و موسیقی از نظر شما چگونه است؟

از نظر من موزیک با فوتبال رابطه ندارد. وقتی فوتبال بازی می کنم، چون یک مقدار سرعتی هستم، سیستم صدایم به هم می خورد. شاید بعضی‌ها اینطور نباشند ولی روی من از لحاظ صدا خیلی تاثیر می گذارد. به خاطر همین اگر کنسرت یا اجرایی داشته باشم، چند روز قبلش فوتبال را کنار می گذارم و بازی نمی کنم.

زمانی که موسیقی را شروع کردید، فوتبال بازی می کردید؟

یک مقدار جدی بازی می کردم اما وقتی موسیقی به حرفه من تبدیل شد، فوتبال در زندگی ام خیلی کمرنگ شد. مثلا اوایل که فوتبال را شروع کردم و بازیم هم خیلی خوب بود، در یک تیمی به نام هنرمندان بودم که کامبیز دیرباز، پژمان بازغی و آقای نوزری هم بازی می کردند. ما اولین بازی رسمی‌مان با تیم منتخب پرسپولیس و استقلال در استادیوم آزادی بود و اولین گل بازی را هم من به هادی طباطبایی زدم و واقعا هم آن گل برایم خیلی لذت داشت.

> **فوتبالیست‌های ما حسی بازی می‌کنند، کار فردی می‌کنند که این شیوه به هیچ دردی نمی‌خورد!**

شما همین الان هم می توانید بازی کنید؟

من؟! نه! باید وقت بگذاری، بدنسازی بروی و... در حال حاضر من در یک تیم هنرمندان بازی می کنم و بعضی مواقع مسابقه می دهیم ولی مداوم سر تمرینات نمی روم. بعضی مواقع که موسیقی یک مقدار کمرنگ تر است، مثل ماه رمضان و ماه محرم، وقت بیشتری برای تمرین دارم ولی در کل آدم تنبلی هستم (باخنده).

در چه پستی بازی می کنید؟

در بازی‌های سالنی در همه جا بازی میکنم ولی در زمین بزرگ بیشتر هافبک راست نفوذی هستم و برخی مواقع فوروارد هم بازی میکنم.

پیشنهادی هم از یک تیم حرفه‌ای داشته‌اید؟

نداشتم ولی اگر هم داشتم نمیرفتم! چون الان درگیر موسیقی هستم و در کارم هم خیلی جدی هستم. در واقع خیلی از تصمیمات هم دست خود آدم نیست! من نمی‌توانم موسیقی تولید نکنم و یا کنسرت برگزار نکنم...

در حال حاضر با کدام تیم تمرین می کنید؟

الان با تیم آقای یاریار برای مسابقات جام جهانی هنرمندان تمرین می کنیم.

آیا تیم‌هایی که در این مسابقات شرکت می کنند واقعا هنرمند هستند؟

همه هنرمندان با رزومه‌هایشان چک می‌شوند و این طور که گفته می‌شود فقط سه فوتبالیست می‌توانند در تیم هنرمندان بازی کنند.

چه تیم‌هایی در گروه شما هستند؟ از لحاظ بدنی آنها را چگونه می‌بینید؟

با عارف لرستانی صحبت می کردم، یک حرف خیلی قشنگی زد. او می گفت شک نکن هنرمندان آنها خیلی بدنشان آماده تر از بدن هنرمندان ماست. بازی اول با ژاپن است و آلمان و برزیل هم در گروه ما هستند و می‌دانم که رونالدینیو هم در تیم برزیل بازی می کند!

سراغ تیم ملی و جام جهانی برویم که چند روز دیگر شروع می‌شود...

من ۹۰ بیین حرفه‌ای هستم! در برنامه ۹۰ گفت و گوی آقای «کی روش» را می‌دیدم که خیلی ناراحت شدم. ما بعد از سالها یک آدم بزرگی را آوردیم ، شاید این حرف قشنگ نباشد، ولی آدم‌های خیلی کوچکتر از آقای کی روش بر ایش تصمیم گیری می کنند! و این خیلی تلخ است. باید قبول کنیم که فوتبال ما کجا است! بعد مدت‌ها ما کسی را آورده‌ایم که دارد فرهنگ فوتبال ما را تغییر می‌دهد. واقعیت این است که ایرانی‌ها مردمان مستعدی هستند. مثلا تیم والیبال یک مربی بسیار خوبی به نام ولاسکو آورد و بسیار هم موفق بود و حتی امروزه یک تیم بسیار بزرگ هم وقتی می‌خواهد با تیم والیبال ما بازی کند، استرس دارد.

ما چهار مربی بزرگ در حوزه فوتبال، والیبال، بسکتبال و هندبال داریم. چرا این

داشتن اهداف روشن و از پیش تعیین شده برای پیشرفت و موفقیت مطلقا ضروری است

● پریان ترابی

سه تیم موفق هستند ولی فوتبال نه؟

چون نمی گذارند و نمی‌دانم چه مانعی است که نمی‌خواهند فوتبال پیشرفت کند. به قول آقای جلالی یک سری از نونهالان را باید چندسالی رها کرد و و از فرهنگ فوتبال دیمی‌بازی کردن و احساسی بازی کردن، دور نگه داشت تا یک مقدار ماشینی بازی کردن با یک فرهنگ دیگر را یاد بگیرند. به جرأت می‌توانم بگویم که فرهنگ شوت زدن خیلی از بازیکنان ما اشتباه است، یعنی ضربه گیری شان و انتقال انرژی شان در ضربه زدن غلط است!

وضعیت بازیکنان را چگونه می‌بینید؟

آقای جلالی که خیلی هم دوستش دارم یک حرف خیلی قشنگی در مورد فوتبال زد که فکر می کنم هیچ کس به آن توجهی نکرد. او گفت: «ما فوتبالیست درست نمی کنیم، ما فوتبالیست آماده را استخدام می کنیم. حالا او هرطور فوتبال را یاد گرفته ، خودش یاد گرفته است.» به جرأت می‌توانم بگویم که فوتبالیست‌های ایران مثل نوازندگان گوشی می‌مانند. البته این مثال است وقتی نوازنده گوشی کیبورد می‌نوازد، از دو انگشت خود استفاده می کند و سه انگشتش کار نمی کند چون نمی‌خواهد به خود زحمت بدهد ولی نوازنده کلاسیک یک مقدار دیرتر از نوازنده گوشی نواختن را یاد می گیرد. شاید در ابتدا نوازنده گوشی از نوازنده کلاسیک زیباتر بنوازد ولی ۵سال بعد آن نوازنده کلاسیک چیزهایی می‌نوازد که نوازنده گوشی نمی‌تواند و همیشه برای هر چیزی آماده است. فوتبالیست‌های ما هم این‌چنین هستند. حسی بازی می کنند، کار فردی می کنند که این شیوه به هیچ دردی نمی‌خورد!

به نظر شما آیا رشته‌های فردی ما موفق تر نیست؟

بله رشته‌های فردی ما خیلی موفق تر از رشته‌های گروهی ماست. برخی مواقع در دیدار با تیمهای خارجی مشاهده می‌کنیم که بازیکن تیم مقابل به تنهایی نمی‌تواند حتی یک دریبل ساده بزند ولی همان تیم ایران را می‌برد. اگر بخواهیم فرد به فرد مقایسه کنیم شاید بازیکنان آن تیم حتی در حد بازیکنان دسته سه ما هم نباشند ولی چون تیم هستند و یک تیم خوب هستند به راحتی می‌برند.

نظرتان راجع به کی روش چیست؟

من با علی منصوریان حرف میزدم و می گفت کنار کی روش بودن یک آموزشگاه است! او به تنهایی خود یک دانشگاه فوتبال است ولی متاسفانه ما یک مربی بزرگ آورده ایم ولی او را در یک بیابان بدون هیچ امکاناتی انداخته ایم. کی روش بزرگترین و اولین کاری که می‌خواست انجام دهد این بود که فرهنگ فوتبال ما را یک مقدار تغییر دهد، نگاه بازیکنان را تغییر دهد. این کار شاید طول می کشید ولی اگر به او اجازه می‌دادند این کار را انجام می‌داد. من همیشه می گویم یک رئیس فدراسیون باهوش و با تجربه یک مربی بزرگ را می آورد به او امکانات می دهد و خود را از زیر دست بسیاری از مسائل دور می کند که متاسفانه در ایران اینطور نیست. به فرض مثال اگر علی دایی رئیس فدراسیون بود خیلی وضع بهتر از الان بود. خیلی جدی تر به مسایل می‌پرداخت و نوع نگاه هم متفاوت می‌شد.

یک برد فوتبال چقدر می‌تواند بر مردم تأثیر بگذارد؟

من همیشه می گویم فوتبال می‌تواند یک اتفاق



علی لهراسبی، پژمان جمشیدی، همایون شجریان و احسان خواجه‌امیری در مسابقات استار کاپ

ایجاد بکند. یک برد می‌تواند یک اتفاق ایجاد کند، یک اتفاقی که هیچ چیز دیگری به اندازه آن برای مردم جذابیت ندارد. مثل بازی ایران و استرالیا یا رفتن به جام جهانی، چقدر مردم شاد بودند. یک مساله دیگر اینکه خیلی روی آن مانور ندادند و می‌توانست خیلی به بازیکنان کمک کند، این بود که تشکر از بچه‌ها یا به قول معروف این «دمش گرم» خیلی کمرنگ بود در حالی که این کار به بچه‌ها کمک می کرد و انگیزه شان بیشتر می‌شد.

مراسم قرعه کشی و جریان مسی، به نظر شما چرا مردم ما این کار را کردند؟

فکر می کنم در ایران یک سری از افراد هستند که خیلی خوب یاد نگرفته اند از تکنولوژی درست استفاده بکنند. خیلی از آدمها هنوز فکر می کنند فضای مجازی، محافل شخصی خود و دیگران است. یک خاطره از خود تعریف کنم. در برنامه‌ای به نام شوک درباره موسیقی بود صحبت می کردیم که در یک بخشی از آن درباره موسیقی رپ حرف زدم و تمام صحبت من درباره موسیقی رپ، خوب بود و گفتم موسیقی رپ ممنوع است یعنی چی؟ باید گفت محتوا ممنوع است نه موزیک رپ. کار اجتماعی که رپ می‌تواند بکند، یک خواننده دیگر نمیتواند بکند. مثل یاس و کارهای بسیار زیبا و تأثیر گذارش. خیلی برایم جالب بود دقیقا ۳۰ دقیقه بعد از پخش برنامه واکنش‌های منفی بسیاری داشتم. شاید کسانی که این واکنش‌ها را نشان می‌دادند، اصلا برنامه را ندیده بودند و فقط آن کلمه رپ را شنیده بودند و اینچنین عکس‌العمل نشان دادند. در حالی که من از رپ حمایت کرده و متعجب بودم تا اینکه یاس در جایی نوشت که « از علی عزیزم خیلی ممنون هستم بخاطر حمایتش.» و بعد از این پیام همه عذرخواهی کردند. و این اتفاقات همه یک لحظه است. در فوتبال هم همینطور است. ما خیلی احساسی هستیم همان لحظه اگر بازیکن اشتباه کند، محکومش می کنیم ولی چند دقیقه بعد اگر یک دریبل خوب بزند و یا گل بزند کلی اورا تشویق می کنیم.

حالا به نظرتان با آرژانتین چه می کنیم؟

فوتبال ایران خیلی قابل پیش بینی نیست. از این لحاظ میگویم چون ما یک سری بازیکن داریم که از لحاظ احساسی شاید یک حرکتی بکنند که غیر قابل پیش بینی است و حرکتی باشد که شاید اصلا در برنامه کی روش نباشد. و این اتفاق در فوتبال ما رخ داده است.

خیلی از هنرمندان حمایتشان از یک تیم را مشخص کرده اند و نشان می‌دهند که طرفدار چه تیمی‌هستند. آیا این کار خوب است؟

بهتر است که این کار را نکنند چون این یک حس شخصی است و یک سری از طرفداران واقعا دوست ندارند که این مسائل را بشنوند. در واقع یک استراتژی تبلیغاتی است و به نظر من یک هنرمند باید از همه لحاظ طوری باشد که طرفدارانش دوست دارند باشد حتی اگر واقعیت نداشته باشد. البته حمایت از تیم ملی علنی است و همه باید از آن حمایت کنند.

پیشنهادی برای پیشرفت تیم ملی ندارید؟

خیلی امیدوار هستم و فکر می کنم بزرگترین کاری که می‌توان برای فوتبال و جلوتر از آن برای مردم کرد این است که بیاییم از پایه یک آدم بزرگ یک استعدادیاب را بیاوریم و یک تیم پایه درست کنیم و اصلا هم عجله نکنیم و بگذاریم یک تیم با یک تفکر جدید با یک تفکر حرفه‌ای رشد پیدا کند و به قول آقای جلالی بعد از ۷-۸ سال نتیجه را ببینیم. با این کار به نظر من ما می توانیم جزو چهار تیم اول دنیا باشیم.

نقد فیلم اشباح

اشباح سرگردان زندگی مهرجویی

تیمسار سلیمانی (با بازی مهدی سروستانی) که در گیر مسائل حاد زندگی است و پس از بازنشستگی، با همسر خود سارا (مهتاب کرامتی) دچار مشکلات می‌شود. سارا پس از مدتی متوجه می شود مستخدم خانه تاجی (ملیکا شریفی نیا) باردار است. دایی بابا وکیل خانواده (همایون ارشادی) نیز در تلاش آرام کردن اوضاع است و از سوی دیگر معمار (حسن معجونی) برای اهداف خود شرایط سختی را برای تاجی خانم و دخترش به وجود آورده است. فرزند خانه مازیار هم که به خارج فرستاده شده است به ایران بر گشته است و عاشق رزا، دختر تاجی، شده است. با عیان شدن داستان تولد رزا همه چیز خراب می شود و به تعبیر سازندگان فیلم اهالی خانواده چون شبح های سرگردان به دنبال خلوت های زندگی خود می گردند. خلاصه فیلم را که بخوانی علاقه‌مند می شوی فیلم را ببینی، به نظر می آید اثری قابل تامل باشد. داریوش مهرجویی این بار فیلمش بر اساس نمایش‌نامه‌ای از ایبسن نروژی به همین نام ساخته است و این نکته نیز مخاطب را مشتاق تر می کند چرا که مهرجویی سالیان پیش نیز خانه‌ی عروسک او را دست مایه‌ی یکی از آثار محبوبش یعنی سارا ساخته بود. با گذر از آنکه دیالوگهای ضعیف اثر در کنار بازیهای نه چندان خوب نتوانسته است مفاهیم فیلم را یادآور شود، گویا مهرجویی در تلاش است تا بار دیگر به سینمای ایران بپیوندد، هر چند هنوز این اتفاق در اشباح نیفتاده است اما می توان نشانه هایی از این حرکت مهرجویی را مشاهده کرد به ویژه اگر مخاطب، چه خوبه که بر گشتی را دیده باشد اندکی امیدوار می شود که فیلم حداقل در صدد گفتن حرفی است و این بازیگران نیستند که فیلم را پیش ببرند (رضا عطارن و حامد بهداد در چه خوبه که بر گشتی) حسن معجونی هم در اشباح با ظاهری که دارد بیشتر به درد خندیدن می خورد تا تفکر و فلسفیدن! و این قصه باز تکرار می شود و گویی بخش دوم فیلم با بی حوصلگی کار گردان فقط می خواسته تمام شود و بس. مهرجویی



اگر اندکی بیشتر بر دیالوگهای فیلم دقت می کرد شاید می توانست مانند سارا اثری دیگر از ایبسن را ماندگار نماید، دست بردنهای او در اثر نیز درست از کار نیامده است و آنجا که باید تغییری می کرد و مخاطب آسان تر ارتباط می گرفت بی تغییر مانده است و آنجا که نباید دست می خورد دست خورده و اثر را ناباور ساخته است.البته اشباح نیز مانند دیگر آثار پیشین مهرجویی سراغی از فلسفه می گیرد و پس از نقش آفرینی های سنگ ها در سرنوشت آدمها، مدیتیشن و... در چه خوبه که بر گشتی، این بار سراغ فلسفه کارما رفته است که هر چه بکاری همان را درو می کنی که البته معجون آثار مهرجویی در فلسفه و نگاه او چنین فلسفه‌ای را برای فیلم تنها نمی گذارد و تسلط جبر وراثت و محیط را در کنار آن می گذارد تا اندیشه های ذهن ناآرام آقای کار گردان به مخاطب بینوایی منتقل شود که نمی‌تواند از میان این نگاهها برداشتی یک دست برای خود داشته باشد، نشانه شناسی هم برای فیلم اشباح نمی تواند نتیجه مشخصی به همراه داشته باشد چرا که اگر بتوانی از پس تحمل تماشای چندباره فیلم بر آیی واز دل کمدی ناخواسته، تراژدی اثر را درک کنی ،هر نشانه نشانه دیگر را نقض می کند. اشباح مهرجویی را هیچ کس دوست ندارد نه منتقدین سینما و نه منتقدینی از جنس محتوای فیلم و سبک زندگی، شاید باید امیدمان را همچنان حفظ کنیم و در روزهایی که بزرگان سینما در بی حوصلگی‌ها و بی دقتی هایشان جای خود را با سرعت بالایی به جوانان خوش فکر و فیلمسازان قابل نسلهای بعدی می دهند منتظر بود تا شاید بزرگان نیز با مروری بر آثارشان و تماشای آثار نو، بزرگی از سر گیرند.

نقد فیلم متروپل

می‌خواهم فیلم بسازم

متروپل روایت زنی است به نام خاتون (با بازی مهناز افشار) که پس از مرگ همسرش در برابر فشارهای آدمهای هوویش فخرالنسا (با بازی شقایق فراهانی) سر از لاله زار و سینما متروپل در می آورد که اکنون به باشگاه بیلیارد تبدیل شده است و با کمک تعدای جوان در برابر آنها می ایستد. هنگامی که از علیرضا زرین دست تعریفهای فیلمنامه اثر جدید کیمیایی را شنیدیم همه امیدوار شدیم که کلید شکسته که به خاطر نام کلید و انتخابات ریاست جمهوری تغییر نام داد، اثری دیدنی باشد، به ویژه آنکه قرار بود این بار و بر خلاف عادت فیلمهای قبلی کیمیایی که فضایی مردانه بر آنها حاکم بود، این بار قهرمان قصه یک زن باشد، قرار بود بار دیگر کیمیایی را ببینیم و بستاییم اما ...فیلمنامه متروپل بیش از همه شاید برای دانشجویان و هنرجویان فیلم و سینما تعجب



برانگیز باشد، آنها نام کیمیایی را معمولا با پیشوند استاد شنیده اند اما استاد این بار سئوالاتی در کار خود ایجاد کرده است که برای بسیاری از آنها پاسخی نمی توان یافت، در این سو برخی عاشقان استاد عزیزمان تحلیل متروپل را از زاویه دید معمولی اشتباه می پندارند و در برابر شنیدن هر نقدی محکم می ایستند اما آیا همه در اشتباهند و تنها کیمیایی می داند و بس! کافی است سری به سالنهای پخش کننده فیلم بزنید تا ببینید که پس از فیلم چه تاسف و حالت افسردگی مخاطبان بیست و نهمین اثر مسعود کیمیایی را فرا گرفته است، ناخواسته یاد چه خوبه که بر گشتی مهرجویی خواهید افتاد با این تفاوت که آنجا رضا عطارانی بود که با بازی قدرتمندانه خود فیلم را اندکی نجات دهد اما در اینجا بازیهای بازیگران نیز تحت تاثیر دیگر عوامل و عناصر فیلم از کار درنیامده است، ژستهای طنز آلود بازیگران مانند آقا مظفر (با بازی یوسف مرادیان) که گویی از تونل زمان از چند دهه پیش یکباره به زمان حال پرتاب شده است و ماشین زمان نیز دچار مشکلی بوده و نصفه و نیمه این سیر زمانی رخ داده است راهی جز پوزخند برای مخاطب خسته فیلم نمی گذارد، نمونه های دیگر این دست خنده را می توانید در رجزخوانی های دو هوو در برابر هم که از اوج کینه به اوج احساسات حرفها جابه جا می شود نیز ببینید. بازیهای نخ نمای نور و سایه و ادای دین ناقص فیلمساز به آثار قبلی اش هر چند می تواند نمره قابل قبولی برای فیلمبرداری اثر به دنبال داشته باشد اما متروپل را به یکی از ضعیف ترین آثار کارنامه سینمایی کیمیایی تبدیل کرده است، در لایه‌های زیرین داستان اصلی نیز ماجراهایی را می بینی که انجامی تا پایان فیلم برای هیچ یک دیده نمی شود و هیچ نقشی نیز در پیشبرد قصه فیلم ندارند. سینما متروپل هم که به لوکیشن اصلی فیلم تبدیل شده است پر است از پوسترهایی سینمای وسترنی که آقای کارگردان به آنها علاقه دارد. با گذر از سکانسهای آشنا و قاب بندیهای معروف سینمای کیمیایی شاید بتوان تنها نقطه قوت فیلم را موسیقی متن آن دانست، موسیقی متنی که بیش از حد در فیلم شنیده می شود و این شنیده شدن زیاد از حد خود دلیلی بر ضعف کلیت یک اثر سینمایی است. «اینکه شما به سینما پناه آوردین خوبه» فروتن خطاب به مهناز افشار از اینکه به سینما پناه آورده دفاع می کند اما آیا می توان به سینمای متروپل کیمیایی پناه آورد؟ آیه به واقع این همان سینمایی است که بتوان بر آن تکیه کرد، در متروپل دیگر از دیالوگهای ماندگار نیز خبری نیست و به جز چندتایی که آنها هم در سطح کیمیایی نیستند دیالوگ خوبی وجود ندارد. کیمیایی در متروپل با هیچ چیزی کار ندارد، نه با فیلمنامه و قصه و با سرنوشت نامعلوم آدمهایش و نه اینکه آیا مخاطب بینوا می تواند با فیلم همراهی کند یا نه، او حتی با اینکه قصه اش پایان داشه باشد هم کاری ندارد، کیمیایی می خواهد برای خودش یک فیلم بسازد فیلمی که برایش یادآور خاطرات زندگی شخصی و حرفه‌ای‌اش باشد.

کتاب مجانی ندادیم، دعوت را لغو کردند!

«جعفر شیرعلی نیا» نویسنده کتاب ارزشمند «دایره‌المعارف مصور تاریخ زندگی امام خمینی» به رفتار غیر حرفه ای یکی از برنامه های تلویزیونی نسبت به این کتاب واکنش نشان داد و از برخورد نامناسب دست اندرکاران برنامه کارنامه شبکه چهار ابراز تعجب کرد. این نویسنده «جعفر شیرعلی نیا» نویسنده کتاب ارزشمند «دایره‌المعارف مصور تاریخ زندگی امام خمینی» به رفتار غیر حرفه ای یکی از برنامه‌های تلویزیونی نسبت به این کتاب واکنش نشان داد و از برخورد نامناسب دست اندرکاران برنامه کارنامه شبکه چهار ابراز تعجب کرد: فردی تماس گرفت و گفت از برنامه کارنامه شبکه ۴ تماس می گیرد. از من دعوت کرد در برنامه این هفته‌شان حضور یابم. گفت در این برنامه به مناسبت ایام رحلت امام قرار است درباره آخرین کتابم «دایره‌المعارف مصور تاریخ زندگی امام خمینی» گفتگو کنیم؛ پذیرفتم. یکی دو روز بعد همان آقا تماس گرفت و گفت گروه معارف شبکه نسخه‌ای از کتاب را می خواهد. گفتم با ناشر تماس بگیرند. با ناشر تماس گرفتند و ناشر هم گفت اگر کتاب را بخواهند می توانند از انتشارات تهیه کنند و اگر هم بخواهند برایشان ارسال می کنند، البته با دریافت هزینه! فردا همان آقا با من تماس گرفت و گفت اعضای گروه معارف شبکه از جواب ناشر ناراحت شده‌اند. به او گفتم من حق را به ناشر می‌دهم؛ آن هم یک ناشر خصوصی که با هزار زحمت هزینه های انتشار این کتاب پُرهزینه را تامین کرده است. در هفته های گذشته بارها از روزنامه ها و رادیو تلویزیون تماس گرفته و از او کتاب مجانی خواسته‌اند؛ یا برای مصاحبه یا تهیه گزارش. گفتم با توجه به حجم درخواست ها و قیمت ۵۰ هزار تومانی کتاب ناشر تصمیم گرفته به رسانه‌ها کتاب رایگان ندهد. البته کتاب با استقبال مواجه شده و بسیاری از رسانه ها بدون دریافت هدیه، به معرفی کتاب پرداخته اند.



بالاخره بانوان صاحب جشنواره موسیقی شدند

جشنواره موسیقی بانوان پس از سال‌ها بار دیگر به همت بخش خصوصی برگزار خواهد شد. مسئول برگزاری این جشنواره توضیح داد: جشنواره موسیقی بانوان از ۲۴ خرداد تا ۲ تیر ماه در تالار وحدت برگزار خواهد شد.

کامران همت‌پور ادامه داد: این جشنواره به همت بخش خصوصی و توسط «آوای حنانه» و «هنر در قاب اندیشه» هر روز از ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شرکت گروه‌های مختلف موسیقی بانوان اجرا می‌شود. پیروز ارجمند مدیر کل دفتر موسیقی حمایت معنوی بسیاری از ما کرد. البته ما هشت ماهی می‌شود که ایده این جشنواره را پی ریزی کرده‌ایم اما با حمایت‌های این مسؤول این جشنواره اجرایی شد.



همت‌پور با بیان اینکه بلیت‌فروشی جشنواره از دو روز دیگر توسط سایت «ایران کنسرت» آغاز خواهد شد، افزود: استقبال خانم‌ها از برگزاری این جشنواره بسیار عالی بود و آن‌ها را خوشحال کرد. البته ما هم خوشحالیم که خانم‌هایی که در این حوزه مظلوم واقع شده‌اند می‌توانند در این جشنواره شرکت کنند.

او درباره گروه‌های حاضر در جشنواره گفت: گروه «آوای مهربانی» به سرپرستی سهیلا پورگرامی، «کرشمه» به سرپرستی شیدا جاهد، «آواز ملل» به سرپرستی نسرین ناصحی و شهلا میلانی، «پریشاد» به سرپرستی پریچهر خلعتی و همچنین گروه‌های «مشتاق شیراز»، «بوی گندم»، «ستاره قطبی»، «دادمهر»، «قناری»، «دریای راز»، «چکاوک آزاد» و گروه «خنیا» به سرپرستی پری ملکی در این جشنواره به روی صحنه می‌روند.

خواننده پاپ ایرانی برنده فستیوال مسکو

ک خواننده پاپ کشور که برای اولین بار به صورت رسمی به نمایندگی از ایران در یک فستیوال معتبر جهانی موسیقی شرکت کرده بود، توانست یکی از شش جایزه این فستیوال را از آن خود کند. فرزاد فرزین که به نمایندگی از ایران در Art-Football ۲۰۱۴ شرکت کرده بود، پس از اجرای خود و گروهش، شب گذشته و در مراسم اختتامیه این جشنواره جایزه اجرای بهترین قطعه موسیقی را برای قطعه «با تو» از آن خود کرد.

این اتفاق در حالی بود که سایر جوایز این دوره از بازی‌ها را چهره‌ها و ستاره‌های موسیقی کشورهای ایتالیا، رومانی، هلند، اسلوونی و کره به ترتیب در شاخه‌های پرفورمنس، اجرای لایو، دی جی، کانتری بلوز و... از آن خود کرده بودند که در این میان دو کشور ایتالیا و رومانی که با خواننده‌های بین‌المللی شان در این دوره از مسابقات شرکت کرده بودند، توانستند بیشترین جایزه‌ها را از آن خود کنند. پیش تر سایت رسمی این مسابقات درباره اجرای برنامه فرزاد فرزین در فستیوال مسکو نوشته بود: «اجرایی تحسین برانگیز به همراه یک لایو پرفورمنس قدرتمند.» این نخستین مقام یک خواننده پاپ داخلی در یک فستیوال جهانی پس از انقلاب اسلامی است. فرزاد فرزین دقایقی پس از دریافت جایزه The Best Song Live در گفتگویی کوتاه گفت: خوشحالم که حاصل تلاش‌های چند ماهه ما بالاخره به نتیجه نشست و توانستیم نام ایران را در یک فستیوال معتبر در بین برنده‌های اصلی بیاوریم. این فستیوال از تاریخ ۲۳ May (دوم خرداد) تا ۱ June (یازده خرداد) در شهر مسکو و فضای باز و تجهیز شده recreation park برگزار شد. ارکستر این خواننده در روسیه را مهران خلیلی، یاشار و ایلیار خسروی، آرین کشیشی و کسری خدیور تشکیل می‌دادند.



براد پیت در نمایش فیلم جولی کتک خورد

چهارشنبه فیلم "شیطان‌صفت"/ "مالفیسنت" تولید شرکت والت دیزنی پیکچرز برای اولین بار در دنیا در سالن "ال کاپیتان" در بلوار هالیوود در لس آنجلس روی پرده رفت، فیلمی که آنجلینا جولی همسر براد پیت نقش اصلی آن را بازی می کند. پیش از آغاز نمایش فیلم در حالی که پیت و جولی مقابل سینما به هواداران امضا می‌دادند، مردی جوان از میان جمعیت خود را به پیت رساند و با مشت به صورتش کوبید. ماموران حفاظت بلافاصله مرد مهاجم را گرفتند و در اختیار پلیس قرار دادند. شاهدان عینی بعداً گفتند عامل این حادثه ویتالی سدیوک، ۲۵ ساله، گزارشگر تلویزیونی اهل اوکراین است که اغلب مراسم فرش قرمز چهره‌های معروف را به هم می‌ریزد. اداره پلیس لس آنجلس مرد مهاجم را به اتهام ایراد ضرب و جرح بازداشت کرد. برای او قرار وثیقه ۲۰ هزار دلاری صادر شده است. پیت ۵۰ ساله در این حادثه آسیب ندید و پس از آن بار دیگر برای طرفدارانش عکس امضا کرد. سدیوک ۱۱ روز پیش در جشنواره فیلم کن خود را به فرش قرمز رساند و لباس امریکا فرارا را گرفت.



او در جشنواره فیلم سانتا باربارا لئوناردو دی کاپریو را در آغوش گرفت و در جوایز گرمی نیز وقتی ادل در حال سخنرانی بود، روی صحنه آمد. او در جشنواره مسکو هم ویل اسمیت را بوسید. سدیوک همچنین در چند مراسم فرش قرمز برای برادلی کوپر مزاحمت ایجاد کرد.

نشان دوست نیکو آن است که خطای تو پیوشد و تو را پند دهد و رازت را آشکار نکند

●پورسینا

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

جیب بر اتوبوسی...

استوار کریمی چند روزی بود که حسابی از دست بچه‌های کلانتری دلخور بود. قضیه از روزی شروع شد که جشن نیمه شعبان افتاده بود به سه شنبه، دولت هم چهارشنبه را بین التعطیلین اعلام کرد و به این ترتیب کریمی تقاضای ۴ روز و نصفی مرخصی کرد. یعنی از ظهر دوشنبه برود و صبح شنبه برگردد و این همان شرایط ایده آلی بود که هم محسن و هم گروهبان پورهمت می‌خواستند از آن استفاده کنند و همراه خانواده‌شان به یک مسافرت سه چهار روزه بروند. اما مشکل استوار این بود که نوبت مرخصی‌های تعطیلات بین التعطیل به او نمی‌خورد. باید اینطوری توضیح بدهم که طبق توافق پرسنل کلانتری، چون در طول سال چند بار چنین تعطیلی‌هایی پیش می‌آمد و طبیعی است که همه پرسنل بخواهند از این تعطیلی ایده آل استفاده کنند اما چون چنین امکانی وجود ندارد که یک مرتبه نصف پرسنل به مرخصی بروند، با بچه‌ها توافق کردیم که قرعه کشی انجام شود و طبق نوبت، در هر کدام از تعطیلی‌های چند روزه، یک نفر به مرخصی برود و یک نفر هم فقط در روز تعطیلی تقویم مرخصی بگیرد. که کریمی قبلاً مرخصی رفته بود و حالا دوباره مرخصی می‌خواست و می‌گفت: "عروسی نوه خالمه و باید برم شهرستان"!

محسن هم سر به سرش می‌گذاشت و می‌گفت: ـ اتفاقاً پسر عمه مادربزرگ زن دایی باجناق پدرزن من هم قراره برای پسرش ختنه سوران بگیره، به منم مرخصی بدین!

کریمی خیلی تلاش کرد اما معلوم بود که بقیه همکاران چون از قبل با خانواده‌شان برنامه ریزی کرده بودند، برخلاف میلشان هم که بود نمی‌توانستند درخواست او را قبول کنند. آن روز هم استوار از صبح دمغ بود و حدود ظهر، با درخواست خودش رفت تا با ماشین کلانتری گشت بزنه و...

هنوز ظهر نشده بود که استوار مثل گلوله پرید داخل اتاق و گفت: کلانتر مشتلق بده تا بهت بگم چه کسی رو بازداشت کردم!

محسن که مشغول تنظیم گزارش باجگیری از سوی چند زورگیر بود، همانطور که سرش پائین بود، با آن لحنی که آتش به جان استوار می‌انداخت، گفت: "عجب! پس بالاخره این آفتابه دزد محله دستگیر شد. بهت تبریک میگم هر کول پوآرو!

استوار دندان غروچه کرد و گفت: "اون زبونتو مار بزنه که شدی بلای جون من. وقتی بهت بگم اون وقت کپ می‌کنی!"

ـ دوباره شروع نکنی که حوصله ندارم. بگو ببینم چه کردی کریمی؟

همین یک ساعت قبل "عبدل ریزه" رو بازداشت کردم...

حین فرار و با هشت تا کیف و پنج ساعت مچی و کلی اسکناس و... "عبدل ریزه" کلانتر!

نه تنها من که محسن نیز از شنیدن اسمی که استوار کریمی دوبار به زبان آورد، از جا برخاستیم. و من در حالی که سعی می‌کردم هیجانم را کنترل کنم، پرسیدم:

ـ گوش کن استوار، شوخی که نمی‌کنی؟ یا مثلاً بخوای مارو بخندونی و... استوار اخم کرد و پا کوبید و احترام گذاشت و گفت:

ـ شوخی؟ اونم با رئیس کلانتری؟ تو این سال‌ها که در خدمت شما بودم، چند دفعه از این مسخره بازی‌ها در آوردم که شما این حرف رومی زنی؟ به جون کلانتر گرفتمش و الان با دستبند و در محاصره دو تا مامورمون داخل سالن منتظر دستور شماست.

هنوز هم باورم نمی‌شد که حرف‌های استوار جدی باشد. نه اینکه به کریمی اعتماد نداشته باشم، نام این "جیب بر" اسم و رسم دار که چند سال ماموران پلیس وحتی ماموران پلیس مخفی در تهران و مخصوصاً در حوزه استحفاظی کلانتری من ـ دنبالش می‌گشتند، برایم به یک کابوس تبدیل شده بود. هفته‌ای نبود که دو یا سه بار جیب بری نکند. محل فعالیتش در مکان‌های شلوغ و پر رفت و آمد بود؛ معمولاً در اتوبوس‌های پر مسافری که گاهی اوقات سه نفر در یک متر مربع کنار هم می‌ایستند و یا در پیاده‌روهای مراکز خرید که رفت و آمد عابران پیاده زیاد و با شتاب بود. در این سال‌ها هیچ کس چهره این جیب بر فرز و چالاک را ندیده بود. هیچ کس هم نمی‌دانست اسمش چگونه بر سر زبان‌ها افتاده. فقط همین را می‌دانستم که هر وقت داخل یک اتوبوس، جیب چند مسافر زده می‌شد و یا در یک پیاده‌روی ۵۰۰ متری، از چندین نفر جیب بری می‌شد، همه اسم یک نفر را به زبان می‌آوردند "کار عبدل ریزه است"!

نه عکسی از او وجود داشت و نه سابقه‌ای در هیچکدام از کلانتری‌ها و یا در آگاهی از او به دست آمده بود. انگار "عبدل ریزه" فقط یک شبح بود؛ یک روح که آرام و بی صدا از راه می‌رسید و در کمتر از چند دقیقه، جیب و کیف تعدادی عابر یا مسافر اتوبوس را می‌زد و هنگامی که مالباخته‌ها متوجه قضیه می‌شدند، از روح هیچ خبری نبود. لقب روح از موقعی به او داده شد که در حد فاصل دو ایستگاه اتوبوس جیب چند نفر را زد و مالباخته‌ها از راننده خواستند توقف کند اما درهای اتوبوس باز نشود. سپس همه مسافران را تفتیش بدنی کردند ولی هیچ چیز پیدا نشد و از آن موقع بود که این لقب هم به او اضافه شد: "عبدل ریزه مثل یک شبح میاد و میره"! بارها و بارها از سوی مقامات پلیس تهران این موضوع پیگیری شده بود اما هیچ مدرکی پیدا نشد و... و حالا استوار کریمی مقابلم ایستاده بود و بابت بازداشت او مشتلق طلب می‌کرد.

همانطور که کلاهم را بر سر می‌گذاشتم، پرسیدم:

ـ حالا چطوری بازداشتش کردی استوار؟

ـ داشتم با گروهبان جلالی که پشت فرمان بود توی خیابان می‌چرخیدم که دیدم توی پیاده رو دعوا شده. دو تا جوون هیجده نوزده ساله برای هم شاخ و شونه می‌کشیدن و البته دماغ این و لب اون یکی خونی هم شده بود اما هیچکس نمی‌تونست سواشون کنه.

جلالی کنار خیابون نگه داشت و من هم رفتم سراغشون. با دیدن من از هم جدا شدند. وقتی از یک پیرمرد مغازه دار پرسیدم علت دعواشون چی بود، پیرمرد خندید و گفت:

ـ مثلاً با هم رفیقن. صبح تا شب نیم کیلو تخمه ژاپنی اینجا می‌شکنند و گل میگن و می‌شنون اما چند دقیقه قبل، سر یک شوخی با هم کل کل کردن بعد یکیشون فحش داد، دومی هم مشت زد و اولی هم کله کوبید و... یک دفعه رفاقتشون تبدیل شد به جنگ جهانی سوم. همین، ولی بچه‌های بدی نیستند سرکار استوار!

منم که فهمیدم قضیه اینه گوش جفتشون رو گرفتم و گفتم: "کافیه برای همین دعوا ببرمتون کلانتری، اون وقت یک کارت عکس براتون صادر کنن و در اون صورت میشین سابقه دار. ارزش داره سر رفاقت سابقه دار بشین؟"

هر جفتشون هم خجالت کشیدند و هم ترسیده بودند، بعد هم روی همو بوسیدند و رفتند. منم راه

افتادم برم سوار ماشین گشت بشم که بر حسب اتفاق، نگاهم افتاد داخل اتوبوسی که تازه مسافرانش رو تو ایستگاه پیاده کرده بود و داشت راه می‌افتاد که دیدم چند تا از مسافرها هی دست می‌کنند داخل این جیب و اون جیب و... با خودم گفتم کریمی چشمهات رو باز کن که "شبح" همین اطرافه!

بعد هم به مسافرانی که از اتوبوس پیاده شده بودند نگاهی انداختم. وقتی پسر جوون ریزه‌ای رو دیدم که باخونسردی داشت راه می‌رفت، صداش کردم: "وایسا پسر جون! اما اون عین قرقی شروع به دویدن کرد و... که خوشبختانه جلالی سر راهش کمین کرد و یک پشت پا بهش زد که آقا ولو شد وسط پیاده رو و چند تا کیف و ساعت هم از جیبهاش ریخت بیرون. منم مثل عقاب رسیدم بالای سرش و دستبند و... الانم کت بسته توی راهرو، در محافظت دو تا نگهبان در خدمت شماست..." با خنده گفتم: "اگه خود "عبدل ریزه" باشه که دست مریزاد داری استوار، برو بیارش تا ببینم این آقای شبح کیه." استوار اخم کرد و گفت: فقط دست مریزاد؟ خیلی ممنون کلانتر. دست مریزاد...

محسن با خنده گفت: "بابا عین پیرزن‌ها غر غر نکن. شاید دست مریزاد کلانتر همون چیزی باشه که می‌خوای." استوار گونه محسن را بوسید و از اتاق بیرون رفت. محسن گفت: "کلانتر یک فکری براش بکن. این اگه نره عروسی نوه خاله‌اش، دق می‌کنه."

مجال پاسخ به حرف محسن نصیبم نشد و "عبدل ریزه" توی چارچوب اتاق ایستاد. قدش تقریباً ۱۶۰ سانتیمتر بود و به زور ۶۰ کیلو وزن داشت. یک کلاه لبه‌دار یا به قول امروزی‌ها کلاه فرانسوی، بر سر داشت و شال گردنی هم دور گردن و چانه‌اش را پوشانده بود. گروهبان جلالی همچنان با او در گیر بود و "عبدل" نیز تقلا می‌کرد. محسن از گروهبان پرسید: "این چرا چموشی می‌کنه جلالی؟ بفرستش داخل"

گروهبان جلالی احترام گذاشت و رو به محسن گفت: "جناب سروان خیلی پر روئه. هر چی میگم باید تجسس بدنی بشی، هی میگه خودم لوازم جیبهام رو می‌ریزم بیرون. الانم قبول نمی‌کنه."

گروهبان پورهمت که از راه رسیده بود، شانه "عبدل ریزه" را گرفت و هل داد طرف جلالی و فریاد زد: "مگه خونه خاله‌ست که..." هنوز حرفش تمام نشده بود که به خاطر سکندری خوردن، کلاه از سر عبدل افتاد و شال گردنش نیز باز شد و... اما عبدل مثل یک شعبده‌باز با یک دست کلاهش را از روی هوا گرفت و با دست دیگرش شال گردن را دور سر و گردنش پیچاند. محسن اما آرام به طرفش رفت و مقابلش ایستاد و گفت: "صبر کن ببینم! تو کی هستی؟" این را گفت و کلاه را از سرش برداشت و شال گردن را هم با سرعت پایین کشید و در یک لحظه استوار و پورهمت و گروهبان جلالی همصدا و با تعجب گفتند: "این که یه دختره"!

عبدل ریزه که حالا دستش رو شده بود، شال گردن را از دست محسن گرفت و مثل یک روسری روی سرش انداخت و خطاب به آن سه نفر گفت: "خب دخترم، هیولا و اژدها که نیستم! که چی؟" دختر جوان با چنان اعتماد به نفسی این را گفت که هیچکدام از پرسنل جوابش را ندادند، به جلالی و پورهمت اشاره کردم که از اتاق بیرون بروند. استوار هم گفت: "کلانتر من باید سری بزنم به آهنگری "اوس قدرت". الان زنگ زدن و میگن چند تا مشتری با کارگرهای آهنگری دعواشون شده و اونا رو گروگان گرفتن. گفتن تا کارشون حاضر نشه ولشون نمی‌کنن!" سر تکان دادم و استوار رفت و من ماندم و محسن و این جیب بر معروف که اسمش "عبدل ریزه" بود و لقبش شبح بود و... و حالا معلوم شده بود که یک دختر جوان است که به زور ۲۵ سال دارد. به صندلی اشاره کردم و گفتم: "بشین"! اما عبدل ریزه گفت: "سر پا راحت ترم".

محسن کنارش ایستاد و گفت: "معنی احترام رو نمی‌فهمی؟ وقتی بهت میگن بشین، پر رو بازی درنیار!"

دختر جوان نگاهی به قد بلند محسن کرد و زیر لب گفت: "چشم قیصر خان، بچه که زدن نداره...!"

بی‌اختیار لبخند زدم. محسن هم گفت: "بابا تو عجب اعجوبه‌ای هستی!"

دختر جوابی نداد و با ریشه‌های شال گردنش بازی کرد و من گفتم:

ـ تو کمتر از ۲۴ ساعت مهمان ما هستی. اگر دوست داری درد سر نکشی، همه چیز رو اعتراف کن، در غیر این صورت، فردا باید بری آگاهی و اونجا بهتر ازت اعتراف می‌گیرن!

دختر جوان لبش را گزید و گفت: "چی باید بگم؟ شما سوال کنید تا من جواب بدم."

صندلیم را از پشت میز بیرون کشیدم، نشستم و گفتم: دو تا سوال ازت دارم: اول اینکه تو واقعاً عبدل ریزه‌ای؟

ـ بله کلانتر، خود خود "عبدل ریزه ام".

به محسن اشاره کردم حرف‌هایش را یادداشت کند و سوال دومم را پرسیدم: چرا بهت میگن "عبدل ریزه"؟ چرا خودت رو شبیه پسرها درست می‌کنی؟ و اصلاً واسه چی جیب مردم رو می‌زنی؟

دختر جوان لبخند زد و گفت: "جر زنی کردی کلانتر! تا اینجا شد چهار تا سوال نه دو تا! ولی من بچه حرف گوش کنی هستم. از اول براتون بگم کلانتر... هشت سالم بود که مادرم طلاق گرفت و از بابام جدا شد و رفت و تا الان هیچ خبری ازش ندارم. علتش هم این بود که بابام خیلی کتکش می‌زد اما مادرم هم نالوطی بود که منو با خودش نبرد و گذاشت پیش پدر بداخلاقم. بابای من از اون بزن بهادرهای قدیمی بود و چون خیلی گردن کلفت بود و هیچکس حریفش نمی‌شد، بهش می‌گفتن "عبدل گنده". اسمش عبدا... بود و همه جور خلافی می‌کرد اما بیشتر از همه پول می‌گرفت و هر کسی رو که بهش معرفی می‌کردی، کتک می‌زد. طرف از دامادش دلخور بود و می‌خواست آدمش کنه، به "عبدل گنده" پول می‌داد که دو تا بادمجان زیر چشمش بکاره. فلان خانم باخبر می‌شد که شوهرش شیطونی می‌کنه، حقوق یک ماه شوهرش رو به "عبدل گنده" می‌داد تا بابای ما هم طوری شوهرش رو بزنه که دو ماه از خونه بیرون نره! بعضی وقت‌ها هم توی خونه قمار راه می‌انداخت و تلکه می‌گرفت. حالا دیگه من بزرگ شده بودم و هفده هجده سالم بود اما چون بین رفیقای بابام بزرگ شده بودم، می‌دونستم نباید به اونا رو بدم. هر کدومشون کمی خودش رولوس می‌کرد، چک و لگدیش می‌کردم و اونا هم از ترس "عبدل گنده" سکوت می‌کردند. از همان موقع رفقای بابام می‌گفتند: "پدرت که عبدل گنده باشه، دخترش هم میشه عبدل ریزه"!

همون روزها بود که من کم کم جیب بری رو یاد گرفتم. هر کس به منزلمان می‌اومد، جلو چشمش جیبش را می‌زدم و ساعتشو باز می‌کردم و خودش هم خبردار نمی‌شد، تا اینکه یک شب دو تا از آن لاشخورها تصمیم گرفتن نمک به حرامی کنن، یعنی فکر کردن از پس پدرم بر میان اما هنوز دستشون به من نرسیده بود که دو تا چاقو رفت بالا و اومد پائین و دو نفر فریاد زدند "سوختم" اولی کسی بود که داشت به زور منو می‌برد توی یک اتاق دیگه که پدرم ضامن دارش رو فرو کرد توی قلبش، اون هم داد زد: "سوختم". اما رفیق نامردش هم از پشت چاقو رو فرو کرد تو کمر پدرم و بعد هم فرار کرد. البته بعداً دستگیر شد و اعدامش کردن اما بدبختی من از همون روز شروع شد. نه جایی داشتم بخوابم و نه کاری بلد بودم، از هر کسی هم که فکر می‌کردم لوطیه کمک می‌خواستم، دور از جون آقایون نامرد در می‌اومد و بهم چشمک می‌زد. این بود که یک شب از فرط گرسنگی کیف یک نفر رو زدم که پول زیادی توش بود، یعنی خرج دو هفته غذا و مسافرخانه رو جور کرد. از آن به بعد افتادم توی این کار، تا حالا که بالاخره دستگیر شدم.

سوال آخر را محسن از او پرسید: "چطوری جیب مردم رو می‌زدی که هیچ کس بهت شک نمی‌کرد؟" عبدل ریزه که حالا فهمیده بودیم اسمش شراره است، خندید و گفت: "اول که وارد اتوبوس می‌شدم، شال گردنم رو جای روسری مینداختم روی سرم. بعد که از رفتار مسافرها می‌فهمیدم کی جیبش پره، می‌رفتم سراغش و دور از جون آقایون، بعضی از مردای ما هم که با لبخند یه دختر، مغز از کله‌شون پرواز می‌کنه، منم سه سوت جیب طرف رو خالی می‌کردم و می‌رفتم سراغ دومی و سومی... و تا می‌فهمیدن جیبشون رو زدن و دنبال یک دختر جوان می‌گشتن، من کلاه رو گذاشته بودم روی سرم و با عنوان یک مرد از اتوبوس می‌زدم بیرون. بله جناب سروان، شاید اگه منم بابا و ننه درست و حسابی داشتم، الان به جای اینکه راهی زندان بشم، نشسته بودم پشت نیمکت دانشگاه!

***

فردا صبح "شراره" یا همان "عبدل ریزه" را به دادسرا اعزام کردیم. محسن همانطور که به بیرون خیره شده بود، گفت: "کلانتر... ما داریم با بچه‌های این نسل چیکار می‌کنیم؟"

سکوت کردم و محسن ادامه داد: "کلانتر، من با خانمم صحبت کردم. قرار شد نریم شمال تا استوار به عروسی نوه خاله‌اش برسه!"

استوار چه جشنی به پا کرد بماند اما من و محسن فقط به فکر عبدل ریزه بودیم!

■

مصمم شوید که کاری باید صورت گیرد، سپس راه انجام آن را خواهید یافت

● آبراهام لینکلن

پل‌های شگفت‌انگیز جهان

پل‌سازی، می‌تواند علاوه بر مهارت مهندسی سازنده‌اش، ذوق و زیبایی‌شناسی او را هم به نمایش بگذارد. مهندس سازنده می‌تواند با توجه به اقلیم و محیط کار، در طراحی پلی متناسب با طبیعت محیط طراحی کند و زیبایی طبیعی محیط را با سازه‌ی خود بر هم نزند. بر همین اساس، هستند پل‌هایی که نه تنها وظیفه‌ی نقل و انتقال را بر عهده دارند، بلکه سازه‌هایی زیبا و چشم‌نواز را ایجاد کرده‌اند و به‌خوبی با محیط خود ترکیب شده‌اند. برخی از این پل‌های زیبا را در این جا می‌بینیم.



پل راکوتز، آلمان

این پل در سال ۱۸۶۰ در کروملائوی آلمان ساخته شد. برای ساخت این پل که به "پل شیطان" نیز معروف است، از سنگ بازالت استفاده شده. امروزه، این پل برای استفاده‌ی عمومی کاربرد ندارد. ببینید که حالت نیم‌دایره‌ای پل، در بازتاب نقشش بر آب مانند حلقه‌ای زیبا به نظر می‌رسد.



پل کین‌تای، ژاپن

این پل چوبی، روی رودخانه‌ی نیشیکی قرار دارد. و از ۵ سازه‌ی قوسی تشکیل شده که در سال ۱۶۷۳ بنا شده است. این پل، در نزدیکی کوه یوکویاما قرار دارد و در فصل شکفتن درختان گیلاس در بهار و پاییز، مکانی توریستی است.



پل شهاراه، یمن

این پل سنگی، روستاهای کوهستانی شهارا و شهارات را به هم متصل می‌کند. این پل در قرن ۱۶ ساخته شد. نمای نفس گیر پل که در هر پایانه‌ی خود به یک راه‌پله‌ی سنگی مصل می‌شود، در این تصویر مشخص است.



پل موج‌های هندِرسن، سنگاپور

این پل، در ارتفاع ۳۶ متری جاده‌ی هندرسن در سنگاپور ساخته شده و کوه فِیبِر پارک را به تِلوک بلانگا هیل پارک متصل می‌کند. این پل، ترکیبی از نوارهای پولادی و چوب‌هایی زرد رنگ است. نورپردازی این پل، بر زیبایی آن افزوده است.



پل هوایی لانگ کاوی، مالزی

این پل کابلی روی قله‌ی کوه گونون چین چانگ در جزیره‌ی پولائو لانگ کاوی قرار دارد.



پل جزیره آیولا، استرالیا

این پل علاوه بر آن که عبور از رودخانه‌ی مور را در گرانز میسر می‌سازد، یک بار هم محسوب می‌شود و در آن امکان استفاده از حمام آفتاب، کافی‌شاپ، تئاتر در فضای باز و شهربازی برای کودکان نیز میسر است. این پل در سال ۲۰۰۳ توسط "ویتو آکونچی" طراحی شد. حالا این پل سبب شده این جزیره نزد توریست‌ها بسیار محبوب شود.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

سال‌های ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۷، تعداد پرونده‌هایی که FBI در این زمینه باز کرد، از ۱۰۰ به ۲۰۰۰ مورد رسید. از سال ۲۰۰۷ تا امروز نیز این رقم افزایش چشمگیری داشته. در دسامبر ۲۰۱۳ بیش از ۷۰۰۰ پرونده‌ی سوءاستفاده‌های جنسی از کودکان منتظر نوبت دادگاه بودند و بیشترشان شامل قاچاق کودکان کمتر از سن قانونی و تهیه‌ی تصاویر مستهجن از آنان بوده. بسیاری از این کودکان معمولاً با فقر و بی‌خانمانی مواجهند و در معرض سوءاستفاده‌های جنسی و خشونت قرار می‌گیرند. ممکن است قربانی هرگز و یا تا سال‌ها به کمک دسترسی نداشته باشد زیرا در محیطی خشن گرفتار است و نمی‌داند چگونه کمک بگیرد و یا به چه کسی اعتماد کند.

دختر ربایی با شکلاتِ شیرینِ وعده!

دکتر "آرچر" که بیشتر در زمینه کمک به "کودکان قربانی سوءاستفاده جنسی" فعالیت می‌کند، می‌گوید: "این پرونده‌ی به ظاهر جدید، از مدت‌ها پیش گشوده شده. یعنی از زمانی که استفاده از اینترنت در آمریکا رواج یافت." دختران جوانی که معمولاً مشکلاتی هم در خانواده‌های خود دارند، در اینترنت سرگردانند. آنها به صورت آنلاین با مردانی که دنبال طعمه می‌گردند ارتباط برقرار می‌کنند و گاهی برای آرامش با آنها درد دل می‌کنند و از مشکلاتشان می‌گویند. این مردان فرصت طلب با دادن وعده‌ی شغلی خوب مثل مانکن یا مدل که رؤیای بسیاری از دختران آمریکایی است، یا پرستار بچه‌ی یک خانواده ثروتمند شدن، آنها را فریب می‌دهند. زنان و دختران بیشتر هدف این گروه هستند زیرا در برابر وعده شغل‌های خوب و درآمدهای هنگفت آسیب پذیرترند. شکارچیان با چنین وعده‌هایی آنها را از خانه‌هایشان بیرون می‌کشانند و در نخستین قرار ملاقات، آنان را می‌ربایند و به شهرهای بزرگ می‌فرستند؛ جایی که هیچ فریادرسی ندارند و کاملاً بی‌پناه می‌مانند. مصرف مواد مخدر از همان نقطه آغاز می‌شود. قاچاقچیان معمولاً از همان ابتدا این دختران را معتاد می‌کنند تا راه را برای هرگونه اعتراض و سرکشی ببندند و آنها را به خودفروشی وادارند و گرنه از مواد خبری نیست. وضعیت زندگی این دختران اسفبار است و قدرت عدم اطاعت یا سرپیچی از فرامین رئیس خود را ندارند. گزارش‌ها نشان می‌دهند که قاچاقچیان جنسی معمولاً کسانی را هدف می‌گیرند که سابقه‌ی سوءاستفاده و خشونت دارند، پیش از این مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌اند، دروغ شنیده‌اند، فریب خورده‌اند، به خاطر بدهی یا مصرف مواد مخدر مجبور شده‌اند به هر کاری تن بدهند و... این عوامل موجب می‌شود تا این دخترها همیشه در تجارت جنسی قربانی شوند.

"سارا"، ۱۹ ساله یکی از قربانیان است. او به دلیل مصرف مواد مخدر و به دنبال آن، فرار از خانه، به دام مردی افتاد و چند روز بعد به دلالی فروخته شد. دلال می‌خواست او را به دالاس بفرستد اما خوشبختانه، به خاطر پیگیری مادرش و کمک یکی از دوستانش نجات یافت و او را فراری دادند. سارا به خانه برگردانده شد و اکنون دوباره به مدرسه می‌رود. اما آن طور که مادرش می‌گوید کابوس‌های شبانه لحظه‌ای رهایش نمی‌کنند. مادرش می‌گوید حتی اگر در روز روشن و برای مدت کوتاهی از خانه بیرون برود، سارا چند بار زنگ می‌زند یا پیغام می‌فرستد و از مادرش می‌پرسد کجاست و کی به خانه باز می‌گردد. سارا هنوز به مادر، دوستان یا حتی روانپزشک و مشاورانی که می‌خواهند به او کمک کنند نگفته است در آن سه هفته بر او چه گذشت اما گریه‌های گاه و بیگاهش، کابوس‌ها و فریادهایش همه نشان می‌دهند چه روزهای تلخ و وحشتناکی را پشت سر گذاشته. مادرش می‌گوید: "وقتی فرزندت سرما می‌خورد و تب می‌کند، می‌توانی به او آنتی‌بیوتیک بدهی و کمکش کنی تا زودتر خوب شود اما سارا در وضعیتی قرار دارد که نمی‌توانم به او هیچ کمکی بکنم. فقط باید آب شدن فرزندم را ببینم و همیشه مراقبش باشم. سارا اعتیادش را ترک کرده اما مشاورش می‌گوید شاید تا آخر عمر باید نگران باشیم که مبادا دوباره شروع کند."

دولت آمریکا و مبارزه علیه برده‌داری

انسان‌های بسیاری در سراسر کشور آمریکا خرید و فروش و یا قاچاق می‌شوند درست مثل دوران سیاه برده‌داری. آنها در زندگی فلاکت‌باری گیر می‌کنند و گاه راه نجاتی جز مرگ ندارند. قاچاق انسان، مهاجرت‌های غیرقانونی را تسهیل کرده و برای گروه‌های سازمان یافته و تروریست‌ها، درآمدی آسان و حاضر و آماده و پرسود فراهم کرده است. دولت آمریکا ادعا می‌کند بخش‌های مختلفی را در زمینه قاچاق انسان، دستگیری قاچاقچیان و محافظت و حمایت از قربانی‌ها به کار گماشته است. صدها نفر وظیفه دارند این خلافکاران را شناسایی و دستگیر کنند. دولت آمریکا می‌گوید این یک کار گسترده و گروهی است و به حمایت همه جانبه‌ی سیاستمداران داخلی و بین‌المللی، سازمان‌های اجرای قانون، نهادهای دولتی و بخش خصوصی نیاز دارد تا به موفقیت برسد. FBI هم می‌گوید در برخی از ایالت‌های آمریکا، قاچاق انسان در صدر جنایت‌ها قرار دارد. FBI ادعا می‌کند تمام تلاش خود را برای مهار کردن این معضل انجام می‌دهد اما چنان که پیداست، بردگی در آمریکا با پیشرفت روزافزون تکنولوژی، پیشرفت می‌کند و مدرن‌تر می‌شود و به جای این که برده‌داری در آمریکا رو به کاهش بگذارد، هر سال رشد بیشتری می‌یابد.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بازی دو سر باخت هستی رها. باز هم خوب فکر کن و تصمیم بگیر اما اگر قبول کردی، باید نقشت رو عالی بازی کنی!" رها یک روز فرصت خواست و فردا ظهر به من تلفن زد و گفت "قبوله"!

***

رها نقشش را عالی بازی کرد. تا چند روز، مثل چند هفته گذشته فقط به عمویش و پیام فحش می‌داد، بعد به گریه افتاد و التماس کرد و چون نتیجه نگرفت، کم کم "نرم" شد. حتی سه چهار مرتبه جلو "عمو بهمن" با پسرعمویش گرم گرفت و خندید و... و سرانجام موقعی که عمو بهمن خیالش راحت شده بود، رها تیر آخر را رها کرد: "باشه، قبوله. من زیاد هم از پیام بدم نمیاد، یعنی راستشو بخوای عمو، بیشتر به "رامبد" عادت کرده بودم. الان با کمال میل با پیام ازدواج می‌کنم اما به شرط اینکه شما اول یک طبقه خونه رو به نام پیام بکنید بعد من و اون عقد کنیم! خدا را شکر که بعضی وقت‌ها آدم‌های بدذات هم خنگ می‌شوند. و این همان اتفاقی بود که برای "عمو بهمن" افتاد. چند روز بعد او خانه‌ای را که از برادرش دزدیده بود، به نام پیام کرد و چند روز بعد هم قرار عقد را گذاشتند و... اما چند روز بعد وقتی "پیام" "خانه آقا جواد" را به وارث اصلی‌اش برگرداند، عمو بهمن مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید!

***

به سختی "پیام" را پیدا کردیم چرا که پدرش او را از خانه بیرون کرده بود. من با چند روز جستجو، او را در سفره خانه یکی از رفقایش پیدا کردم. با "رها" به سراغش رفتیم و از او پرسیدم:

ـ رها فقط اومده اینجا که بدونه تو چرا این کارو کردی؟

"پیام" پوزخند همیشگی‌اش را زد و گفت: "توی همه این سال‌ها که مثلاً لات محله بودم، همسایه‌ها باز هم بهم احترام می‌گذاشتن اما از روزی که خبر توی محل پیچید که همدست بابام شدم تا به بهانه خونه "عمو جواد"، دخترش رو مجبور کنم زنم بشه، اون وقت دیگه بچه‌های ده ساله هم جواب سلامم رو نمی‌دادن، چه برسه به اینکه بزرگترها بهم سلام کنن. ضمن اینکه با خودم فکر کردم حتی اگر "دختر عمو" مجبور بشه با من ازدواج کنه، آیا می‌تونم تا آخر عمر تنفر رو توی صورتش ببینم؟ این بود که اون نقشه رو کشیدم و پدرم هم با این تصور که بالاخره خونه به پسرش می‌رسه، قبول کرد و سند رو به نام من زد. من هم خونه رو به صاحبش برگردوندم...

حرف‌های پیام که تمام شد، از جا برخاست تا برود اما لحظه‌ای ایستاد و گفت: "من خلاف‌های زیادی کردم که بعید می‌دونم حتی خدا ازم بگذره اما... اما آشغال نیستم آقا رامبد. خداحافظ دختر عمو."

او رفت و من و رها نیز رفتیم دنبال کارهای مقدماتی عقدمان. مراسم ما معمولی بود و فقط اعضای فامیل آمده بودند اما همانطور که قابل پیش بینی بود، پیام نیامد. او راست می‌گفت، پیام هر چه بود "آشغال" نبود!



حسن روشن

قرار نبود جلوی پرو بازی کنم اما...

حسن روشن دیگر احتیاج به معرفی ندارد. مهاجم سابق استقلال و تیم ملی که در جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین علی رغم مصدومیت حضور داشت و یکی از گلهای ایران در آن مسابقات را به ثمر رساند. آغاز جام جهانی بهانه ای شد برای گفتگوی کوتاهی با وی تا از خاطرات آن زمانش بگوید.

تیم ملی فوتبال ایران برای نخستین بار ۳۶ سال پیش به جام جهانی فوتبال صعود و در جام جهانی آرژانتین حضور یافت. شما نیز عضو تیم ملی فوتبال ایران بودید. چه خاطراتی از آن حضور در ذهنتان زنده مانده و چه احساسی دارید؟

اولین گل ایران در این بازی‌ها را دانایی‌فرد به ثمر رساند و گل دوم را هم من در دیدار ایران و پرو به ثمر رساندم. آرزوی فوتبالیست هر مملکتی این است که در نهایت به جام جهانی برود و آن‌جا بازی کند. خیلی سخت بود، ولی ما خیلی راحت رفتیم. به نظر من اگر جنگ تحمیلی پیش نمی آمد که ما هشت سال گرفتار آن بشویم و فوتبالمان به‌نوعی تعطیل بشود، وضع بهتری می‌داشتیم. به‌هر‌حال موقعیت خوبی شد که سال ۹۸ هم بچه‌ها توانستند به جام جهانی راه پیدا کنند. الان بچه‌ها دارند به جام جهانی می‌روند. امیدواریم از نظر بازی اگر هم کم بیاورند، از نظر اخلاقی بتوانند ایرانی‌ها را راضی نگه‌دارند.

خصوصیات فرهنگی، اخلاقی و فنی تیم ملی ایران در ۳۶ سال پیش چه تفاوت‌هایی با تیم ۲۰۱۴ ایران دارد؟

آن موقع تیم ملی ایران درست تشکیل شده بود. یعنی ما آن قدر جوان پشت تیم ملی داشتیم که هیچ مشکلی نبود. فرقی که آن موقع با الان داشت این است که ما امروز پشتوانه نداریم. همین باعث شده که دور دنیا راه بیفتیم، بازیکنان ایرانی‌مان را جمع کنیم و از تجربیاتشان استفاده کنیم. متاسفانه به استثنای بازیکنانی که در اروپا بازی می کنند و کمی آمادگی دارند، بقیه آمادگی جسمانی خیلی خوبی ندارند. نمی‌شود آن دوره را با الان مقایسه کرد. برای این که الان هنوز تیم اصلیمان را آن طور که باید و شاید مردم نمی‌شناسند. ولی فرق خیلی محسوس بین ۷۸ با الان این است که تمام ایران آمده‌اند پشتوانه این تیم شده‌اند. قالیباف‌هایمان از سه سال پیش هنرهایشان را بیرون ریخته‌اند و آثاری را برای جام جهانی درست کرده‌اند که بی‌نظیر است و پاداش‌هایی در نظر گرفته‌اند که بی‌نظیر است و خیلی فرق می کند با پاداشی که ما گرفتیم که مثلاً در رده چهاردهم دنیا بودیم در جام جهانی، نفری ۱۶هزار تومان به ما پول دادند. یعنی چیزی حدود دو هزار دلار آن موقع و الان از نظر پاداش هم وضعیت بچه‌ها خیلی بالاست.

شیرین‌ترین یا عجیب‌ترین خاطره‌ای که از جام جهانی ۱۹۷۸ آرژانتین در ذهن‌تان زنده

شانزده سال است که از جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه می گذرد؛ مسابقاتی که تیم ملی فوتبال ایران در طی آن برای اولین و آخرین بار در پیکارهای جام جهانی به یک پیروزی رسید: موفقیت ۲ بر یک مقابل آمریکا. شما عضو نسل به اصطلاح طلایی فوتبال ایران بودید در دهه ۹۰ میلادی، با بازیکنانی مانند مهدوی کیا، دائی، عزیزی و باقری. چه خاطراتی از آن دوران و جام جهانی ۹۸ فرانسه دارید ؟

در آن لحظه شما نمی‌فهمید که کجا هستید و چه کار می کنید؟! حداقل برای من این طور بود. ما تیمی بودیم که بعد از ۲۰ سال به جام جهانی راه یافته بود. واقعا خیلی متوجه نمی‌شدیم ولی یک شور و هیجانی برای خود فوتبال داشتیم. آن شور و هیجان فوتبال، امروز کم شده است. یادم هست که مثلا در بازی یوگسلاوی و آمریکا یا حتی بازی آلمان چه شور و شوقی داشتیم و چه کار می‌خواستیم بکنیم. فکرمان این بود که همه‌اش پیشرفت کنیم و بتوانیم به اروپا بیاییم و در اروپا بازی کنیم.

چه تفاوتی بین بازی در آن زمان و امروز وجود دارد؟

آن موقع متن فوتبال بیشتر ارزش داشت، با اینکه ۱۶ سال پیش بود. البته این کار درستی نیست که ما ۱۶ سال پیش را با الان مقایسه کنیم. از لحاظ فوتبالی هیچ جای دنیا کار درستی نیست. امروزه صددرصد سرعت فوتبال بیشتر شده یا تاکتیکها تغییر کرده. همه چیز، در همه جای دنیا. ولی فرهنگ فوتبال آن موقع فرق می کرد. اینکه بازیکنها سعی می کردند که پیشرفت کنند. امروزه متاسفانه زرق و برق فوتبال بیشتر شده و متن خود فوتبال تا حدودی از بین رفته و سر همین هم هست که یکسری مشکلات برای جوانهای امروزی پیش می‌آید. آن موقع خیلی کمتر بود.

به نظر شما شخصیت ملی پوشان فوتبال ایران در ۱۶ سال پیش با شخصیت بازیکنان فعلی تیم ملی فوتبال ایران چه شباهتها و چه تفاوتهایی دارد؟

بازیکنهایی داشتیم که همیشه خوب بودند. یعنی همیشه در هر بازی، نه در یکسال بلکه در عرض پنج سال، شش سال، هفت سال همیشه خوب بودند. نمونه‌اش مهدی مهدوی کیا، کریم باقری یا علی دائی، خداداد عزیزی، احمدرضا عابدزاده. این را الان نداریم. الان پدیده داریم. پدیده‌ها هر سال می آید، ولی دوام ندارند. دوامشان خیلی کم است و یک بازیکن اگر مطرح می‌شود، بعدش گم‌و‌گور می‌شود. معلوم نیست چه اتفاقاتی می‌افتد؟! این از لحاظ شخصیتی فرق دارد و فرق این نسل با آن نسل این است که ما خیلی زود اشباع نمی‌شدیم یا جنبه فوتبالیمان خیلی بالاتر بود. هرچه به دست می آوردیم، بازهم تلاش می کردیم و می‌خواستیم که بیشتر از آن داشته باشیم. متاسفانه الان در ایران هم میشنوم که مثلاَ فلان بازیکن برایش یک دعوت‌نامه آمده، برود آنجا صحبت کند یا حتی برود تست بدهد، راضی نیست. میگوید چرا؟! اینجا که راحت هستم. پولم را که دارم میگیرم، فشاری هم که به من نمی آید. رفیقم، فامیلم و تمام دلخوشیهایی که دارم دوروبرم هستند. چرا و کجا بروم. ولی ما همه چیزمان را ول می کردیم و می گفتیم برویم یک چیز جدیدتر یاد بگیریم، چیز جدیدتری ببینیم.



مهدی پاشازاده: ملی‌پوشان نسل ما تشنه‌تر بودند

یکی از پدیده های فوتبال ایران بعد از انقلاب، مهدی پاشازاده بود. مدافع مستحکم تیم ملی که در بازی با استرالیا و جام جهانی ۹۸ فرانسه بسیار خوب ظاهر شد و پس از آن نیز سالیان سال در اروپا مشغول فعالیت بود. مهدی پاشازاده در گپی کوتاه از تفاوتهای نسل خودش و نسل امروز گفته و البته وارد قضایای البسه تیم ملی هم شده است...

است، چیست؟

یک مسئله، که نمی‌توانم بگویم شیرین‌ترینش بـوده، این بود که من چون بازی نمی‌کردم و دوران نقاهــت را می‌گذراندم و رزرو بـودم، وقتی بچه‌ها آماده می‌شـدند داخل زمین برونـد، هلندی‌ها را کـه نگاه می‌کردم. می‌دیدیم کـه خیلی با تعجب و بـا ترس به ما نـگاه می‌کنند. ما هم تعجب می‌کردیم از این که چرا این طور اسـت. ۱۴ سال بعد، یعنی سال ۱۹۹۲، یـک کلاس در انگلسـتان داشتم که آنجا کاپیتان همان موقع هلند هم شـرکت داشت. وقتی که ما باهم کمی جور شـدیم، او از بازی هلند تعریف کرد و گفت که آن روز آن قدر ترسیده بودیم از شـما که مربی آمـد در رختکـن و به ما هم دسـتور دادند که ۱۵ دقیقه کاری نکنیم و فقـط مطالعه کنیم تا ببینیم وضعیت تیم ایران چه طور است؟! بعد از ۱۵ دقیقه به ما گفت نه، آن طور که ما فکر می‌کردیم نیسـت، حمله کنید. چون ما بازی خوبی هم با فرانسـه کرده بودیم، اینها خیلی ترسیده بودند!

چه خاطراتی از بازی با پرو دارید؟

اصـلاً قرار نبود که من بازی کنم. به‌خاطر اینکه وضعیت بدنم آمادگی کامل را نداشت. ولی با بردی که اسکاتلند مقابل هلند پیدا کرد، ما امیدوار شدیم کـه اگر پرو را بزنیـم، بتوانیم صعود کنیم. به خاطر همین از من خواستند و من خودم هم دوست داشتم بازی کنم کـه قبول کردم کـه از اول بـازی کنم. اگر دروازه‌بـان پرو روز عادی خودش را می‌داشـت، من خودم باید در آن بازی یک گل نه که چهار گل می‌زدم. یک شوت زدم که با فاصله کمی از بغـل دروازه رفت. ولـی دو تا دیگـر را طوری زدم که اگر دروازه‌بان پرو روز عـادی‌اش را داشـت صددرصـد گل می‌شـد.



اما او واقعا یک سـتاره شـده بود. بعـد از بازی هم پیـش خودمان فکر کردیم که خب معادلات به‌هم میخـورد، اگر ما برویم آنجا، دفعه اول هم باشـد، و بتوانیم پرو را که سابقه زیادی دارد، شکست بدهیم.

به هر حال بازی دسـت و پا بسـته‌ای نبود، با این که چهار یک بازی را باختیم.

آیـا ایران شـانس صعـود بـه دور دوم را دارد؟

آقای کی‌روش به‌عنوان مسـئول فنی تیم وقتی داشـتند از ایران می‌رفتند به کره، خودشـان اعلام کردنـد که ما الان دیگر به جام جهانی فکر می‌کنیم. کـره از نظر تاکتیکی و از نظر فوتبال از ما خیلی قوی‌تر بود و شـانس آوردیم که گل نخوردیم و با هوش و ذکاوت قوچان‌نـژاد در آن بـازی گل هم زدیم و برنده شـدیم و تیم اول شدیم. اما رفتن به مرحله‌ی بعدی بسیار سـخت اسـت. یعنی من فکر می‌کنم کـه بهترین بازی ایران و آسـان‌ترین بازی ایران با آرژانتین باشـد. چون آنها فوتبـال بازی می‌کنند و بچه‌ها ممکن اسـت فرصت خوبـی را پیدا کنند که بـا اینها بتوانند به همان شـکل بـازی کنند. فوتبال نیجریه قدرتی است، بوسنی هم همین طور. دوندگی دارد و ما هم آن دوندگی را که باید داشـته باشـیم، متأسـفانه هنوز نداریم و به آن مرحله نرسیده ایم. فکر می‌کنم شانس ما برای راه‌یابی به دور بعد بیشتر از ۲۰ درصد نباشـد. البته اگر بروند خیلی خوشحال می‌شویم و این خودش یک رکورد می‌شود.

بـه نظرتان در جـام جهانی چـه نتیجه‌ای خواهیم گرفت؟!

امیدوارم کـه نتیجه بگیرند چون نتیجه گرفتن تیم ملی به نفع همه فوتبالیهاسـت. چیزی که من از آقـای کی‌روش فهمیدم این اسـت که روی تجربه بازیکنـان بین‌المللی و الان هـم روی توانایی بدنی بازیکنان دارد سـرمایه‌گذاری می‌کند. این معلوم نیسـت کـه جواب دهـد. می‌تواند جـواب دهد و می‌تواند جواب هم ندهد. بسـتگی دارد. فرضاً اگر شما دقیقه ۲ یا سه گل بخورید، بازیکن با تجربه باید داشته باشـید که بتواند کاری انجام دهد. مثلا اگر تیم حریف قویتر بود، بسته بود، چه کار بکند. آقای کیروش برنامه‌اش را گذاشـته روی قدرت بدنی و در ایـن چند وقت دارد بدنسـازی می‌کند که توان دوندگـی بازیکنها را از هفت هشـت کیلومتر ببرد روی ده تـا دوازده کیلومتر. از آن طرف هم تجربه بازیکنانی که بین‌المللی هسـتند، مهم است. آنطور که من متوجه شـدم، برای آقـای کی‌روش تجربه حـرف اول را می‌زند و بعد هم دوندگی. باید ببینیم که اینها جواب می‌دهد یا نمی‌دهد.

یـک اتفـاق جالب هم موضوع مشـکلات پیراهن تیم ملی بود...

متأسفانه همیشه از این دسـت موارد داشتیم، امسـال هم همین طور. یعنـی نمی‌دانم چه جوری قرارداد بسته شده، ولی من فکر می‌کنم بهتر بود که ما می‌رفتیم از بازار لباس را می‌خریدیم و هزینه‌اش هـم این قدر بالا نبود و بهتر از این قرارداد بود. حالا کیفیـت پیراهن را من ندیـده‌ام. نمی‌دانم، ولی اگر اصل ال‌اسپورت باشـد، کیفیت‌اش نباید بد باشد. برای ایران خیلی بد اسـت کـه چنین اتفاقاتی دارد می‌افتـد و چنین صحبت‌هایی اصلا هسـت. اینکه پیراهن‌ها را نباید عوض کنند، یک دسـت پیراهن بیشـتر نیسـت و... اینها خیلی خیلی بد است. حالا نمی‌دانـم تا چه حد صحـت دارد و این حرف‌ها را آقای کفاشیان زده یا نزده؟!

امـا معمولاً در قراردادها بیـن تولید کننده پوشـاک از یک سو و فدراسیون ها و باشگاه‌های ورزشـی از سوی دیگر این مسـئله عرف و رسم است که یک تیم حداقل برای طول یک تورنمنت یا یک فصل ۱۰ دسـت لباس برای یک بازیکن داشته باشد. اما چرا حالا شرایط دیگری برای تیم ملی ایران مطرح است؟



در تیم باشگاهی‌مان در اتریش و در آلمان تا ۱۰ دست لباس به ما می‌دادند، فقط برای بازی. من فکر می‌کنم دیگر الان تیم‌های محلی هم دو دست لباس را دارند. چنین مسـئله‌ای راجع بـه تیم ملی خیلی بد اسـت. در کشـورهای کوچک مثل اتریش که شش هفت میلیون جمعیت دارد، می‌آیند اسپانسر می‌شـوند و به‌اندازه کافی هم لباس می‌دهند. ما در تیم‌های باشگاهی‌مان تا ۱۰ دست پیراهن و شورت بازی هم داشتیم.

تأمین‌کننده پوشاک تیم ملی فوتبال ایران در جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه که خودتان حضور داشتید، شرکت «پوما» بود. در آن دوران «پوما» برای هر بازیکن چند دسـت لباس در اختیار تیم ملی گذاشته بود؟

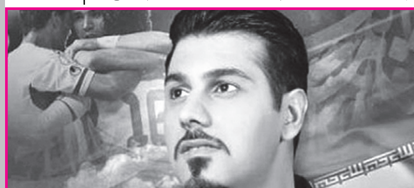
آن موقع هم یک مقدار مشکلاتی بود. اما آقای فراهانی قرارداد خوبی بسـتند و سعی کردند با آن قراردادی که برای بزرگسـالان بستند، تمامی تیم ملی امید و نوجوانان و جوانان را هم پوشش بدهند. یعنی از لباس‌هایی که برای ما گرفته بودند، به آنها هم دادنـد. به هر حال به اندازه کافـی دادند و فکر می‌کنم ما هر کدام چهار دسـت شـورت و پیراهن بازی داشتیم و همین طور گرمکن هم به اندازه کافی داشـتیم. حالا نه زیاد، ولـی کافی بود و راجع به این موضوع مشـکلی نداشتیم. لباس تمرین بود، کفش به اندازه کافی بود و اگر بخواهیم آن دوران را با الان مقایسه کنیم، الان وضعیت چیز دیگری است.

جام جهانی از دریچه دیگر

از این شماره تا فینال مسابقات جام جهانی برزیل در این صفحه قصد داریم تا به اخبار و حواشی جام جهانی بپردازیم، البته اخباری که کمتر مورد توجه قرار گرفته و از حواشی مهمترین رویداد ورزشی سال می باشد.

دستمزد خواجه امیری برای سرود تیم ملی

ترانه ای که احسان خواجه امیری برای تیم ملی فوتبال و صعودش به جام جهانی خواند انتقادات زیادی را در پی داشت. حالا خبر رسیده این خواننده نامدار و محبوب برای خواندن این ترانه ۱۲۰ میلیون تومان دریافت کرده است. البته گروهی هم معتقدند



این مبلغ صحیح نیست و او تنها ۳۰ میلیون تومان برای خواندن این ترانه پول دریافت کرده است. جالب است بدانید امیر تاجیک برای ترانه ای که در سال ۲۰۰۶ برای صعود تیم ملی به جام جهانی خوانده بود چیزی حدود ۱۰ میلیون تومان دریافت کرده بود. او ترانه اش را یک هفته ای آماده و به بازار عرضه کرد اما آهنگ امسال چیزی حدود ۴ ماه زمان برد. واکنش مردم به این دو آهنگ نشان می دهد، آهنگ امیر تاجیک از محبوبیت بیشتری برخوردار بود.

تدابیر خاص برای ماه مبارک رمضان

ماه مبارک رمضان از شنبه هفتم تیر آغاز می‌شود. این در حالی است که در این زمان جام جهانی



۲۰۱۴ در کشور برزیل در حال برگزاری است. رسانه‌های برزیلی اعلام کرده‌اند برنامه غذایی ویژه‌ای در هتل تیم‌های شرکت کننده وجود خواهد داشت. ایران، بوسنی‌وهرزگوین و الجزایر تیم‌های مسلمان جام جهانی برزیل هستند. علاوه بر آنها چندین بازیکن در تیم‌هایی همچون فرانسه، هلند و ساحل عاج نیز مسلمان هستند. همچنین علاوه بر تدابیری که هتل‌های تیم‌های شرکت کننده در جام جهانی برای بازیکنان مسلمان اندیشیده‌اند، مسئولان برگزاری جام بیستم نیز کاتولوگ ویژه‌ای درباره معرفی ماه مبارک رمضان و تاریخچه دین اسلام در برزیل چاپ کرده‌اند که قرار است در هنگام جام جهانی در بین طرفداران فوتبال توزیع شود. این کشور ۱۲۷ مسجد دارد که نسبت به سال ۲۰۰۰ چهار برابر شده است.

قهرمان جام جهانی چقدر گیرش می آید؟

قهرمان جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل، ۳۵ میلیون دلار آمریکا دریافت خواهد کرد که بیشتر از پاداش قهرمانی اسپانیا در سال ۲۰۱۰ خواهد بود؛ ماتادورها در آن دوره، ۳۱ میلیون دلار را مال خود کردند. ژروم والکه، دبیر کل فیفا، همچنین اعلام کرده نایب قهرمان جام جهانی، ۲۵ میلیون دلار، پاداش خواهد گرفت. تیم های سوم و چهارم جام جهانی در برزیل هم به ترتیب ۲۲ و ۲۰ میلیون دلار دریافت خواهند کرد. تمام تیم هایی هم که بتوانند خود را به مرحله حذفی رقابت ها برسانند، دریافت حداقل ۸ میلیون دلار را تضمین خواهند کرد. مبلغ کلی در نظر گرفته شده برای حاضرین در جام جهانی، بالغ بر ۵۷۶ میلیون دلار خواهد بود. این مبلغ در دوره قبل جام جهانی، ۴۲۰ میلیون دلار بود. باشگاه ها هم برای در اختیار گذاشتن بازیکنانشان برای جام جهانی، روی هم رفته، ۱۰۰ میلیون دلار دریافت خواهند کرد.

سرقت ۶۸۸ بلیت جام جهانی

هفته گذشته یک دلال بریتانیایی با مراجعه به پلیس شهر لیماسول قبرس مدعی شد که ۶۸۸ قطعه بلیت جام جهانی از خودروی وی به سرقت رفته است. طبق اعلام این دلال، قیمت بلیت ها ۱۴۸ هزار یورو بوده است. این دلال گفته زمانی که خودروی خود را با یک لپ تاپ و یک چمدان که حاوی بلیت ها بوده برای خرید ترک کرده، سارقان شیشه خودروی وی را شکسته و اموال با ارزش اش را به سرقت برده اند. سخنگوی پلیس لیماسول گفته شماره سریالی در دست نیست تا ادعای این مرد ۲۶ ساله را باور کند، با این حال در نظر دارد از طریق پلیس اینترپل، این پرونده را پیگیری کند.

ناآرامی های مخاطره آمیز در برزیل

پلیس سائوپولو یک هفته قبل از شروع جام جهانی در صحنه های خشونت آمیز با گاز اشک آور با معترضین در این شهر برخورد کرد. اعتصاب نامحدود کارگران مترو به دلیل بسته شدن چندین ایستگاه در روز جمعه به ضرب و شتم این افراد توسط پلیس انجامید. با نشان دادن تصاویری از این درگیری ها از تلویزیون محلی حالا ترس از ناآرامی های حین مسابقات جام جهانی بالا گرفته است. در جام کنفدراسیون ها بیش از یک میلیون برزیلی به هزینه های روزافزون جام جهانی معترض بودند در حالی که معتقد بودند که این هزینه ها باید در جهت رشد آموزش و سلامت جامعه خرج شود.

فوتبالیست‌های والیبال دوست

بازیکنان تیم ملی فوتبال با اینکه در برزیل حضور دارند اما موفق نشدند دیدار تیم ملی والیبال ایران و برزیل در چهارچوب مسابقات لیگ جهانی والیبال را از محل برگزاری مسابقات دنبال کنند و مسابقه هیجان انگیز که در اولی با نتیجه سه بر دو شکست خورده و در دیدار دوم با نتیجه سه بر صفر به برتری دست یافیتم. البته اعضای تیم ملی بازی والیبال را پای گیرنده تلوزیون دنبال می کردند.

(به علت اینکه اخبار و حواشی جام جهانی فراوان است، فرصت کمی برای پرداختن به لیگ جهانی والیبال داشتیم اما به زودی سورپرایز بسیار خوبی برای والیبال دوستان در مجله اطلاعات هفتگی خواهیم داشت.)



مسابقات قهرمانی والیبال، وزنه برداری و دارت در ارتش

در روزها و هفته‌های اخیر و به مناسبت ایام فتح و پرابهت و پرغرور پیروزی خرمشهر و سوم خرداد و نیز سیزدهم رجب سالروز ولادت با سعادت امیر مومنان حضرت علی (ع) و روز پدر، مسابقات ورزشی و قهرمانی مختلفی در مراکز نظامی و پایگاههای مختلف ارتش برگزار گردید. از جمله مسابقات قهرمانی والیبال، وزنه‌برداری و دارت بود که قهرمانانش را شناخت.

قهرمانی وزنه‌برداری

در این دوره از رقابتها که بمدت دو روز و به میزبانی پایگاه هوایی شهید نوژه همدان وسرپرستی حمید صالحی نیا داور بین المللی ونایب رئیس هیت وزنه برداری آجا برگزار گردید، ۵۶ وزنه بردار در قالب شش تیم از یگانهای مختلف ارتش در هفت وزن باهم به رقابت پرداختند که در پایان تیم نیروی هوایی با ۶۲۷ امتیاز عنوان قهرمانی را از آن خود نمود و تیمهای نیروی زمینی با ۵۷۰ وقرارگاه پدافند هوایی خاتم الانبیا (ص) با ۵۶۶ امتیاز بترتیب عناوین دوم و سوم را به خود اختصاص دادند.



بر اساس این گزارش، در مراسم اختتامیه این مسابقات که با حضور امیر سرتیپ حمید بیداری فرمانده لشکر ۳۱۶ زرهی همدان، سرهنگ جمشید فولادی جانشین سازمان تربیت بدنی ارتش سرهنگ خلبان عشایری جانشین پایگاه هوایی نوژه، سرهنگ خلبان عباس چگینی مدیر تربیت بدنی نیروی هوایی و جمعی از قهرمانان و پیشکسوتان این رشته برگزار شد از نفرات و تیمهای برتر با اهداء حکم و مدال قهرمانی و همچنین داوران وجمعی از پیشکسوتان قهرمانان رشته ورزشی وزنه برداری تجلیل و قدردانی بعمل آمد.

قهرمانی والیبال

رقابتهای والیبال قهرمانی ارتش جمهوری اسلامی ایران به مناسبت ولادت با سعادت حضرت علی (ع) و روز پدر و به میزبانی دژبان کل ارتش و با حضور ۶ تیم از نیروهای تابعه ارتش برگزار شد که در پایان تیم نیروی هوایی به مقام قهرمانی و تیمهای نیروی زمینی و دریایی به ترتیب مقام‌های دوم و سوم را کسب نمودند..



به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش در مراسم اختتامیه این مسابقات که با حضور جمعی از مسئولین و پیشکسوتان (سرتیپ مجد آرا رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش، امیر معتمدیان رئیس هیأت والیبال ارتش، نفزاده دبیر سیزم و رئیس هیأت والیبال ن.م و افشاردوست دبیر فدراسیون والیبال ج.ا.ا برگزار شد از نفرات و تیمهای برتر تجلیل بعمل آمد.

قهرمانی دارت

در این مسابقات که با حضور تیم‌های منتخب ارتش در تهران برگزار شد که تیم منتخب نیروی هوایی مقام اول را به خود اختصاص داد و تیم‌های ساحفاجا و تیم نیروی دریایی بترتیب مقامهای دوم و سوم این دوره از مسابقات را از آن خود کردند. گفتنی است که در مراسم اختتامیه این رقابت‌ها که با سرهنگ جمشید فولادی جانشین سازمان تربیت بدنی آجا و جمعی از مدیران سازمان تربیت بدنی ارتش و مسئولان این رشته برگزار شد و از نفرات برتر تجلیل به عمل آمد.



اسامی نفرات برتر این دوره از مسابقات:

۱- سعید شیخ قاسمی (نیروی هوایی)
۲- ابوالفضل میرزاخانی (نیروی هوایی)
۳- میثم احمدیان (ساحفاجا)

اهمیتی ندارد که از کجا آمده‌اید، مهم این است که به کجا می‌روید
• برایان تریسی

جدول پخش مسابقات جام جهانی

شماره مسابقه	تاریخ	مسابقات	زمان مسابقه به وقت تهران	گروه	شبکه پخش کننده
۱	جمعه ۹۳/۳/۲۳	برزیل کرواسی	۳۰:.. بامداد	A	سه
۲		مکزیک کامرون	۳۰:۲۰	A	ورزش
۳		اسپانیا هلند	۳۰:۲۳	B	سه
۴	شنبه ۹۳/۳/۲۴	شیلی استرالیا	۳۰: ۲بامداد	B	سه
۵		کلمبیا یونان	۲۰ :۳۰	C	سه
۶		اروگوئه کاستاریکا	۲۳:۳۰	D	سه
۷	یکشنبه ۹۳/۳/۲۵	انگلیس ایتالیا	۳۰:۲۰بامداد	D	سه
۸		ساحل عاج ژاپن	۵:۳۰ بامداد	C	سه
۹		سوئیس اکوادور	۲۰:۳۰	E	ورزش
۱۰		فرانسه هندوراس	۲۳:۳۰	F	سه
۱۱	دوشنبه ۹۳/۳/۲۶	آرژانتین بوسنی‌هرزه گوین	۲:۳۰بامداد	F	سه
۱۲		آلمان پرتغال	۲۰:۳۰	G	سه
۱۳		ایران نیجریه	۲۳:۳۰	F	سه
۱۴	سه‌شنبه ۹۳/۳/۲۷	غنا آمریکا	۳۰: ۲بامداد	G	سه
۱۵		بلژیک الجزایر	۲۰ :۳۰	H	سه
۱۶		برزیل مکزیک	۲۳:۳۰	A	سه

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

با دخترها شوخی کرد حسودیم نشد!

سمیه میم. ۲۹ ساله، متأهل، خانه دار، جاجرود

۸ سال از ازدواجم می‌گذرد. در ۱۴ سالگی با کسی دوست بودم که تمام زندگی من بود. عشق ما به هم کاملاً افلاطونی بود و هفت سال طول کشید و حتی به هم دست نزدیم. او به دانشگاه معتبری رفت و با من سرد شد. من از سر لجبازی، با یکی از همکلاسی‌هایم ازدواج کردم. حالا مدام در حال مقایسه و حسرت هستم. همسرم از هر نظر از او پایین‌تر است. خانواده‌ی بسیار بی‌فرهنگی هم دارد. رفتار خودش هم روز به روز آزاردهنده‌تر می‌شود. تنها برتریش به او این است که مرد دی وفادار است. خواب دیدم من و همسرم و برادرم در باغ ملی شهرمان چند سوئیت گرفته‌ایم. او هم در سوئیت کناری ماست. سعی می‌کنم خودم را به او نشان بدهم و بگویم خوشبختم. کسی از رابطه‌ی گذشته‌ی ما خبر ندارد و من به راحتی با او صحبت‌های عادی می‌کنم. به چشم‌هایش که نگاه می‌کنم، با خودم می‌گویم این حتی چشماش از همسرم درشت‌تر و زیباتره. روز بعد همسرم به باغ ملی نمی‌آید و من تنها می‌روم و وقتی او دارد از کنارم رد می‌شود، می‌گویم صبر کن حرف بزنیم. می‌گوید: بقیه نیستن؟ و من مطمئنش می‌کنم کسی نیست. او با دخترهای دیگر با خنده و شوخی حرف می‌زند و من حس بدی ندارم. می‌گوید عروسکی را که قبلاً به او داده‌ام، از دیروز هزار بار بوسیده. من از آن عروسک بی‌خبرم. بعد با هم قدم می‌زنیم اما اصلاً فرصت حرف پیش نمی‌آید. گرم کنش را به من می‌دهد. من می‌بویم و سراپا شعف می‌شوم بعد چند لحظه همدیگر را گم می‌کنیم. بعد جلو نگهبانی پارک هستم که به من گیر داده‌اند و همسرم را می‌خواهند. او می‌آید و من او را به عنوان همسر نشان می‌دهم. او نیز تایید می‌کند. در آن لحظه واقعاً این حس را دارم. مادرم و چند فامیل را از دور می‌بینم و از او فاصله می‌گیرم. دوباره همسرم کنارم هست... بعد از دیدن خواب عذاب وجدان همراه با خوشحالی دارم. در ضمن تازگی‌ها او را در شبکه‌های اجتماعی اینترنت پیدا کرده‌ام اما درخواست دوستی نداده‌ام.

تعبیر: خواب شما نتیجه‌ی همان لجبازی و حسرت شماست. و علت این که حالا خوابش را دیدید، همان است که او را در اینترنت پیدا کرده‌اید. امیدوارم حالا که تعبیرش را می‌خوانید، به او تقاضای دوستی نداده باشید. این روزها آواز دهل شنیدن، حتی از دورش هم خوش نیست! در آغاز خواب، نمی‌خواهید کم بیاورید و می‌خواهید به او بگویید خوشبختید. این خواب، با توجه به شخصیت شما طراحی شده. شما خانمی نیستید که کار غیر اخلاقی بکنید بنابراین برای این که در خواب بتوانید او را ببینید، شوهر و برادرتان را هم وارد خواب می‌کنید تا بهانه‌ای باشد برای این که همسایه‌ی او شوید. شخصیت شما همان طور که در آن هفت سال نگذاشت از افلاطون به ارسطو کشیده شوید، در خواب هم چنین اجازه‌ای نمی‌دهد و حرف‌های شما عادی است. ضمناً شما او را با همسرتان مقایسه می‌کنید. این مقایسه همیشه هست و خوب نیست. اگر بهترین شرایط را داشته باشیم، و اگر آن را با شرایط دیگری مقایسه کنیم، امکان ندارد بهترش را پیدا نکنیم. برای شما هم پیش آمده که کفش یا کیف خریده‌اید و ویترین به ویترین، آن را با جنس‌های دیگر مقایسه می‌کنید و افسوس می‌خورید. در خواب شما، روز بعد همسرتان به پارک نمی‌آید. این بخش از خواب را نفس شما طراحی کرده تا او راحت باشد و نترسد زیرا محافظه کار است. او با دخترهای دیگر نظربازی می‌کند. شما حسود نمی‌شوید. اینجا، نقطه‌ی مقابل همسر شماست یعنی همسرتان به شما خیانت نمی‌کند ولی اگر او با شما بود، خیانت می‌کرد. جاذبه‌ی احساسی که به او دارید، چنان زیاد است که در خواب حاضرید او باشد و خیانت کند. بعد با کلماتی شیرین، دل شما را خوش می‌کند: عروسک رو هزار بار بوسیدم. عروسکی که شما به او نداده‌اید. پس او دارد دروغی شیرین می‌گوید. فرصت حرف پیش نمی‌آید چون شخصیت شما متأهل است. گرمکن او عطر خاطراتی است که از او مانده. او فقط خاطره است. پس گم می‌شود. ماجرای نگهبانِ پارک، به اضطراب و ترس شما اشاره می‌کند که زن شوهردار حتی تنهایی به پارک نمی‌رود چه برسد به این که با کسی قرار گذاشته باشد. او جلو می‌آید ولی این شمایید که می‌گویید این هم شوهرم! و چون پا پیش نگذاشته، خانواده و شوهرتان در خواب نمایان می‌شوند. عذاب وجدان و شادی شما مربوط است به شخصیت و نفس شما. پیشنهاد می‌کنم هرگز با او تماس نگیرید. همسرتان را مقایسه نکنید و برای بهتر شدن رابطه‌ی شما و همسرتان از مشاور کمک بگیرید.

پرسش و پاسخ

آیا کسانی که دست به سینه می‌ایستند، حالت دفاعی دارند؟



ممکن است اینطور باشد. انسان‌ها پیش از اینکه بخواهند با زبان گفتاری خود حرف بزنند و منظورشان را به طرف مقابل بگویند، از زبان بدن استفاده می‌کنند. هر کدام از این رفتارها حتی بین اجداد ما هم معنای متفاوتی داشته. اما به تدریج، با تغییر فرهنگ‌ها زبان بدن هم خودبه‌خود تغییر کرده و ممکن است دیگر معنایی را که در گذشته داشتند، نداشته باشند. مثلاً ممکن است دست به سینه ایستادن امروزه به معنای داشتن حالت دفاعی نباشد. ناگفته نماند که زبان بدن متناسب با سن فرد و جنسیت او تغییر می‌کند. آیا می‌دانید دانشمندان از کجا می‌دانند که زبان بدن ریشه در نیاکان و اجداد ما دارد؟ پاسخ ساده است. انسان‌هایی هم که کور مادرزاد به دنیا می‌آیند و هرگز چنین رفتاری را در دیگران ندیده‌اند هم در موقعیت‌های دفاعی چنین گاردی می‌گیرند. اما توصیه می‌شود به این وضع حساس نشوید زیرا ممکن است سرما یا خستگی روی فرد مقابل شما اثر گذاشته باشد و موجب شده باشد در چنین وضعیتی بایستد.

زمان زودتر خلق شد یا مکان؟

این یکی از پرسش‌هایی است که همیشه ذهن همه مخصوصاً دانشمندان را به خود مشغول کرده است. بر اساس نظریه نسبیت، فضا و زمان صورت‌های مختلفی از یک پدیده یکسان هستند که به آن "فضا زمان" می‌گوییم. بنابراین جای تعجبی وجود ندارد که بگوییم این دو پدیده توأم با هم به وجود آمده‌اند. اما تحقیق‌های جدیدی که بر اساس نظریه نسبیت و کوانتوم انجام شده این احتمال را تقویت می‌کنند که منشاء زمان خود فضا بوده یعنی ابتدا فضا خلق شده سپس زمان.

میکروفون چگونه ضبط می‌کند؟

میکروفون صدا را به جریان‌های کوچک الکتریکی تبدیل می‌کند. امواج صدا یک پرده کوچک را می‌لرزانند و این لرزش باعث حرکت یک آهن‌ربای کوچک در کنار یک سیم‌پیچ می‌شود. گاهی هم این قضیه برعکس است، یعنی سیم‌پیچ تکان می‌خورد. در برخی از میکروفون‌ها هم لرزش دو صفحه خازن نسبت به هم موجب تغییر ولتاژ به صورت خیلی جزیی می‌شود. این تغییرات الکتریکی کوچک معادل لرزش‌های کوچک هوا یا همان صدا هستند که بعداً تقویت می‌شوند و با لرزاندن یک پرده کوچک دیگر باز هم به صدا تبدیل می‌شوند.

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

چون گلوله‌ای از آتش شده‌اید، این سو و آن سو می‌روید و طوری رفتار می‌کنید که گویی در همه کار تخصص لازم را دارید و نتیجه این شیوه عملکرد بی‌اعتمادی اطرافیان است، اینکه آنان نمی‌توانند کاری را بدون هماهنگی انجام دهند. در حالی که در کلام معتقد به ساختن هستید و می‌گویید باید هر کسی کار خودش را خوب یاد بگیرد ولی می‌بینید که در عمل خلاف گفته را عمل می‌کنید. در مورد مشکل کوچکی که گریبان شما را گرفته هم یقین دارم کوچک است، اما گاه یک سنگ ریزه هم انسان را از حرکت باز می‌دارد تا از شرش خلاص شود و بعد ادامه دهد...!

اردیبهشت

می‌خواهید در سکوت باشید، می‌خواهید رفتار خودتان را تغییر دهید دوست دارید خودتان باشید و گاه در این موضوع زیاده روی هم می‌کنید، اما وقتی که زمان انجام کار فرا می‌رسد گویی تمام رشته‌ها پنبه شده و هیچ نقشه‌ای برای ادامه کار وجود ندارد، تا زمانی که باز با خودتان خلوت کنید و اندیشه‌های کاملاً متفاوت شکل بگیرند. اندیشه‌هایی که خیلی هم راضی به داشتن آنها نیستید، اما من یقین دارم می‌توانید در آنها رگه‌های طلایی بسیار ارزشمندی بیابید، اگر وقت بگذارید و راسخ باشید!

خرداد

دو موضوع وقتی با یکدیگر همراه شوند، هیچکدام به نتیجه نمی‌رسند یا اینکه هر دو ناقص خواهند بود، البته معتقد هستید که در مورد شما اینچنین نیست و این خود نشاندهنده هنری خاص است که امیدوارم تداوم داشته باشد. پیرامون موضوعی که شما معتقدید تعیین کننده نبوده هم امیدوارم با توجه به فکر خودتان خیلی سخت گیری نکنید چون گاهی حقیقتی که ما برداشت می‌کنیم کاملاً بالعکس است، اما وقتی تمام تلاش خود را کرده‌اید دیگر نمی‌شود کسی یا چیزی را مقصر دانست.

تیر

موضوع جابجایی یا تغییری که حداقل در نمای بیرونی نتیجه مثبتی را با خود به همراه داشته که نباید تا این حد بر روح و جسم شما تاثیر عمیق بگذارد وقتی می‌دانید بهترین انتخاب ذهن همین است و وقتی مطمئن هستید که به کسی هیزم تر نفروخته‌اید دیگر تشویش فقط چون یک مانع عمل می‌کند و باید برایش فکر اساسی کرد. دوست خوبم! شما فردی معتقد، استوار و مهربان هستید چنین فردی به سادگی در مورد دیگران قضاوت منفی نمی‌کند مگر...

مرداد

گاهی این تغییر مسیر دادن‌های شما به جز خودتان اطرافیانتان را هم سردرگم می‌کند در حالی که شما فردی منطقی، مبادی آداب و عاقبت‌اندیش هستید و نباید بدون بررسی موضوعی به این سادگی چنین پیچیده عمل کنید.

خدا را شکر که در حال حاضر هم هاله اطراف شما نشان از آرامش دارد و این واژه حتی اگر عمق زیادی هم نداشته باشد می‌تواند به عاملی برای آغاز یک حرکت درست و حساب شده بدل شود، اگر به خودتان ایمان داشته باشید که دارید!

شهریور

فردی باعظمت، متواضع، مهربان و متفاوت هستید و این واژه آخری را به خوبی حس می‌کنید و خیلی‌ها هم روی آن تاکید دارند و معتقدند فقط شما می‌توانید در سخت‌ترین شرایط‌ها هم درست و منطقی عمل کنید.

در مورد انتظارتان هم یقین بدانید که ختم به خیر خواهد شد، چون تا به حال چنین بوده و اگر گاهی جز این احساس کرده‌اید به سرعت متوجه اشتباه خود شده‌اید و امیدوارم وقتی تا این حد مثبت‌اندیش بودن را می‌پسندید به هدف برسید!

مهر

پیوسته ذهنتان درگیر موضوعی بود که حالا که این سطرها را می‌خوانید می‌بینید خیلی بیهوده بوده و می‌توانستید از این ثانیه‌های طلایی استفاده‌هایی بیشتر ببرید. پس امیدوارم از این بعد حداقل از تجربه خوب استفاده کنید و نگذارید کار به جایی برسد که اما و اگرها تعیین کننده باشند.

در ضمن وقتی می‌بینم روی اعتقاد ذهنی خودتان حساب ویژه‌ای باز کرده‌اید و قصد تغییر دارید بسیار خوشحال می‌شوم و...

آبان

دوست خوبم! محکم بودن فقط دلیل بر این نیست که انسان سخت بر روی گفتار خود تاکید کند و برعکس گاهی گذشت و تغییر مسیر و گشودن پلک‌ها به سوی طلوع فردا هم می‌تواند نشانه‌هایی از یک انسان معتقد باشد هر چند که شرایط اجازه ماندگاری چنین خصلت‌هایی را ندهد. در مورد سوال شما هم باید بگویم تا وقتی که شما خودتان را بدون خطا بدانید، هیچ چیزی تغییر نخواهد کرد. چون شما هم یک انسان هستید!

آذر

دیدید چقدر داستان ذهنی‌تان خطا داشت، دیدید که وقتی شما یک پله را بالا بروید لطف حضرت حق چگونه به سوی شما سرازیر می‌شود، هر چند که ما آدم‌ها وقتی در موضوعی موفق می‌شویم یا آن را ناشی از شانس می‌دانیم و یا ناشی از اتفاق، در حالی که در مواقع سخت خدا را تعیین کننده می‌دانیم. پس همین حالا هم که دو سه حرکت قابل تقدیر را می‌بینید بدانید که خداوند شرایط ویژه‌ای را برایتان ترتیب داده و به خودتان قول بدهید که شما هم انسانی خاص بشوید، خاص!

دی

در ظاهر آرام و خندان و دلنشین هستید، اما در باطن هزار غوغا برپاست، مسایلی که هر کدامشان می‌تواند انسانی را تا مدت‌ها تحت تاثیر خودش قرار دهد و همین که شما توانسته‌اید این چنین حتی در ظاهر شکل خلاف ماجرا را حفظ کنید خود کاری کارستان است. البته وقتی به ریشه موضوع می‌پردازیم، خیلی هم وضعیت بدی بر شما حاکم نیست و خودتان خوب می‌دانید که می‌توانست شرایط خیلی بدتر از اینها شود. پیرامون تصمیم‌تان هم من معتقدم تا نهایی نشده حواشی آن را خیلی جدی نگیرید چون از این ستون به آن ستون فرج است.

بهمن

می‌شود آفرین گفت به فردی که این چنین موضوع پیچیده را اینچنین ساده می‌شکافد و با تکیه بر واقعیت شرایط را به کنترل خود درمی‌آورد. البته قبول دارم که بخشی از این شرایط مربوط به شماست و بخش عمده آن در محیط اطرافتان قرار دارد، ولی‌ای کاش شما هم بپذیرید که وقتی آنها هم سرسختی و اراده محکم شما را ببینند، سر خم می‌کنند و آرام می‌شوند و به طبع آرامش آنها، شرایط مساعدی را هم برای شما ایجاد می‌کند. نکته مهم در مورد موضوع اخیر هم بدون دردسر ختم شدن آن است هر چند که شما فکر کنید نتایج آن تا مدت‌ها پابرجاست!

اسفند

می‌گویید شرایط سختی دارید اما از شما که مهربان و باگذشت و یاری رسان هستید خیلی بعید است که وقتی در شرایط کمک به دیگران قرار بگیرید لب به گلایه بگشایید چرا که خیلی خوب می‌دانید که وقتی خداوند به فردی قدرتی خاص اهدا می‌کند پس او هم باید به شکلی خاص با دیگران و عوامل پیرامون آنها برخورد کند، هر چند که ممکن است بگویید جان به لب شده‌اید! چون هم من و هم شما می‌دانید که اینگونه نیست و قدرت و ظرفیت بالای شما را هر کسی ندارد و می‌توانید همچنان غوغا کنید، چون کار خوب انتها ندارد!

گاه لازم است که انسان دید گان خود را ببندد، زیرا اغلب خود را به نابینایی زدن نیز نوعی خوشبختی است ● نیوتن

CATERING

IranAir
The Airline of the
Islamic Republic of Iran



مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بقیه از صفحه۳۱

دیگر به کسی نگاه نکردم. آن‌قدر بی‌رمق شدم که وقتی زینت بلند شد و رفت مبلغی به یکی از آن حاج‌خانم‌ها داد تا همان وقت برای تمامِ آن جمع نفری یک مرغِ گوشتی تهیه کنند و بدهند، ذوق نکردم و خوشحال نشدمَ. حالِ بدی داشتم. حالتِ تهوّع پیدا کردم، سریع بیرون رفتم و کنارِ شیر آب توی حیاط عق زدم. زینت که دنبالم توی حیاط آمده بود، مدام می‌پرسید: "چی شده؟" بعد هم خودش را مقصّر می‌دانست که چرا از من خواسته به همچین جایی بیایم تا حالم این جور بد و منقلب شود. من چون آن لحظه اصلاً دلم نمی‌خواست چیزی از اصلِ ماجرا به زینت بگویم، سریع حرف را عوض کردم و پرسیدم: "مرغ به کی رسید؟" جواب داد: "به مبارک" احساس کردم دوباره دنیا مقابلم تیره شد.

***

در راه برگشت همه در خود فرو رفته بودیم. من احساس می‌کردم دهانم تلخ شده است. نفهمیدم زینت از کی حواسش به من بود که یک دفعه دستش را دورِ گردنم حلقه کرد و با لحنی که آن لحظه به نظرم بسیار لوس آمد گفت: "الهی! الهی.." بدون دلیل دستش را با ناراحتی از روی گردنم کنار زدم. بعد از چند دقیقه خودبه‌خود از رفتارم پشیمان شدم. بی مقدّمه به زینت گفتم: "خاله سکینه، مادر مبارک از زنای شوخ و شنگ و زبر و زرنگِ آبادیِ ما بود، هر کی خمیر می‌کرد خاله سکینه می‌رفت کمکش و باهاش نون می‌پخت. هر کی نذر و نیازی داشت، آشش رو همین خاله درست می‌کرد. خیلی شوخ و خوش‌اخلاق بود. از حالِ همه باخبر بود و همیشه خبرایِ دستِ اول داشت." یک دفعه بغض گلویم را گرفت و اشک‌هایم سرازیر شد. بعد که اشتیاق و کنجکاوی زینت را دیدم، بدونِ این که موفق شوم بر گریه‌ام غلبه کنم، ادامه دادم: "آدم دلش نمی‌خواست از پایِ صحبتش بلند بشه... چند سالِ پیش سیل اومد و محصولاتشون و درختایی رو که هشت سال به پاش نشسته بودند که به بار بیاد، یک‌جا نابود کرد و از باغِ سیبش یک بیابون بیشتر باقی نموند. البته زمینِ خیلیا این‌جوری شد، اما شوهر خالهَ سکینه حسابی از کوره در رفت و به زمین و زمانَ بد و بیراه گفت. بعدم زمین و زندگی‌شو فروخت و اومد شهر. همه از خاله سکینه دو سه سالی می‌شد بی‌خبر بودیم. یه بار یکی خاله رو تویِ یه بازار دیده بود که می‌گفت حال و احوالش خوب بوده. حالا امروز وقتی تو اون حال و اون جا دیدمش، خیلی داغون شدم" زینت با مهربانیِ خاصی گفت: "خوب دوباره خاله رو به روستا برگردونین. تو باید بری دیدنش و باهاش حرف بزنی. گفتم: "مگه ندیدی چه طور خودشو پوشونده بود. اون اگه من برم پیشش، از غصّه و خجالت دق می‌کنه!"

زینت خیلی ماه بود اما من هیچ وقت مثلِ او ماه نشدم. او ارتباطش را با آن زنانِ نیازمند قطع نکرد و بدونِ این که نامی از من ببرد، به سراغِ خاله سکینه رفت و با کمکِ پدرش آن‌ها را به آبادی برگرداند. حالا شوهرِ خاله سکینَه روی زمینِ پدرِ زینت کارَ می‌کند و مبارک مرغ سفید و جوجه مرغ هایَش را در حیاط خاَنه شاَن نگَه می‌دارد و یک دنیا خوش‌حال است. من هم با دقت غذاهای دست‌خورده را از دست‌نخورده جدا می‌کنم و به خیلی‌ها هم تذکر می‌دهم که همین کار را بکنند.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

غزل جان، دختر مهربان و سخت کوش ما، قبولیت در سال تحصیلی ۹۳ـ۹۲ را با نمرات بسیار خوب تبریک می گوییم، امیدواریم همیشه موفق و خندان باشی

مادر و پدرت محمد برومند

شبنم جان، دختر دوست داشتنی، قبولیت در سال تحصیلی ۹۳ـ۹۲ با نمرات بسیار خوب ما را هم خوشحال کرد موفق و پیروز باشی

زن عمو و عمویت محمد برومند

امیر عباس مهربانم، از اینکه خداوند پسری به شیطونی تو به ما عطا کرد شاکریم. ۱۹ خرداد سالروز تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در پناه خدا سلامت و خندان باشی

پدر و مادرت رضا قاسم زاده و زهرا کوه بر ـ قم

نازنین معصومه عزیزم، ۲۰ خرداد تولدت مبارک. امیدوارم در سهایت موفق باشی و دوستت دارم

دختر خاله‌ات زهره کوه بُر ـ قم

محد ثه جان، دختر زیبا و دوست داشتنی ما ۲۰ خرداد سالروز تولدت مبارک، هزاران شاخه گل رز تقدیم تو باد

دختر دایی‌ات هستی کوه بُر

زینب جان، عزیز دل خانواده، خرداد ماه سالروز تولدت مبارک امیدوارم زیر سایه مرتضی علی (ع) بزرگ شوی، دوستت دارم

خاله‌ات زهره کوه بُر ـ قم

محمد عزیزم، هزاران شاخه گل سرخ تقدیم تو مهربانم می کنم به مناسبت روز تولدت، خدارا شاکرم که گلی همچو تو را قسمتم کرد تا در کنار تو به آرامش برسم. تولدت هزاران بار مبارک

همسرت ساحره و دخترمان ماندگار

دختر ناز، زیبا جان، ۲۳ خرداد چهاردهمین سالروز تولدتان مبارک

برادرت امید و خواهرت راضیه روحانی ـ تهران

محمد امین، پسر گلم و دختر نازم رویا جان، شاخه گلهای زندگیمان دوستتان داریم و امیدواریم همیشه تندرست و مهربان باشید. تولدتان مبارک

پدرت حسن و مادرت مهری شوکتی ـ شهر قدس

دوست ارجمندم احمد تخت مشکی، رئیس محترم بانک صادرات شعبه شریعتی با سلام و درود به مناسبت نیمه شعبان از زحمات شما و همکاران محترمتان تقدیر و تشکر می‌شود

حاج داوود خامنه ـ خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

سیدرضا نوشا، دوست عزیزم، موفقیت را در راه‌اندازی شرکت چیت‌ران در استان فارس تبریک می گویم

دوستت محمد عبداللهی ـ فسا

دختر عزیزمان، بهار جان، ۲۴ خرداد نوزدهمین سالروز میلادت مبارک، دوستت دارم تا ابد

پدرت غلامرضا نبوی ـ همدان

خانه موی ایران

آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

اولین موسسه ترمیم مو در ایران

زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا

خانه مو شعبه ندارد

تهران– خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم

تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

حمیده مهربانم، خواهر خوبم، روز رفت، ولی یاد تو کمرنگ نشد، سالها رفت و دل ساده من سنگ نشد. ذهن من بستر صد خاطره با یاد تو بود نامت از صفحه این خاطره کمرنگ نشد ۲۴ خرداد تولدت مبارک

برادرت جواد شایسته ـ مشهد

همسرم، عفت جان، دوستت دارم، سبد سبد گل شقایق را به نشانه عشق جاودانمان نثارت می کنم، ای گل همیشه عاشق من، دست در دست تو دو غنچه زندگیمان برای فردای بهتر گام بر می‌داریم، دوم تیر سالگرد پیوندمان مبارک

همسرت کامبیز بای

همسر عزیزم، امیرحسین جان، ۲۱ خرداد که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرام بخش کسانی شوی که با بودن تو دنیا برایشان زیباتر و لذت‌بخش‌تر است، تولدت مبارک

همسرت و پسرمان پویا جان

مینو جان، همسر عزیزم، ۲۴ خرداد سومین سالروز پیوند عشقمان را به شما گل زندگیم مبارک باد می گویم دوستت دارم

همسرت سیدحسین جعفری ـ ساری

پدر و مادر مهربانم، دوستتان دارم. نمی‌دانم با کدامین واژه‌ها از شما تشکر کنم که گویای تلاش شما باشد، گلهای زندگی من دوستتان دارم

دخترت لیلا اکبرنژاد ـ کرج

معصومه من، خواهر کوچولوی عزیزم، پنجمین سالروز میلادت را با پنج شاخه گل نسترن به تو مهربان تبریک می گویم. دوستت دارم

خواهرت مریم اسدی ـ زنجان

فخری خانم، خاله خوبم، قدم نورسیده (سیمین کوچولو) را به شما و دختر نازت و داماد مهربانت آقا کریم تبریک می گویم

خواهرزاده‌ات مصطفی رحیمی ـ زنجان

امیرحسین، نوه گلم، ممتاز شدنت در سال اول تحصیلی را به شما و پدر و مادر مهربونت تبریک می گوییم

پدرجون و مادربزرگت ربابه سروری ـ رشت

فسانه خانم، خواهر عزیزم، اول از همه باید بگویم خیلی دوستت دارم، عزیزم قدم نورسیده‌تان مبارک

برادرت ایمان شعبانی ـ شیراز

عموجان و دایی مهربان، از لطف و محبت بی‌پایانتان بسیار سپاسگزاریم. از خدای تبارک و تعالی آرزوی سلامتی و موفقیتتان را خواستاریم

امیرمحمد شیرازی و راحله بزرگی ـ گرگان

نوه گلم، سبحان جان، قبولیت در سال تحصیلی ۹۳ ـ ۹۲ کلاس اول که شاگرد ممتاز شناخته شدی را تبریک می گوییم، دوستت داریم

حاج رضا احدی و فاطمه پارسا ـ کوهبنان

سید غلامرضای عزیزم، وجود شما به عرصه بازیگری تبریک گفته و امیدوارم در این راه به موفقیت‌های چشمگیری دست پیدا کنی

پدر، سید رضا حسینی و مادرت عاقل ـ اصفهان

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای متشابه کدامند؟

بالونهای شماره ۲ و ۵ کاملاً شبیه به هم هستند.



ده اختلاف در تصویر



شکلهای پنهان در تصویر جشن سمندرها

انسان هر قدر بیشتر بداند به همان اندازه نقطه‌های استتار بدست می آورد

ول-فوئرباخ


ایلیا احمدی ۵ ساله


یاسین چگینی ۸ ساله-لوشان


امیرعلی کامرانی
۶ ساله-تبریز

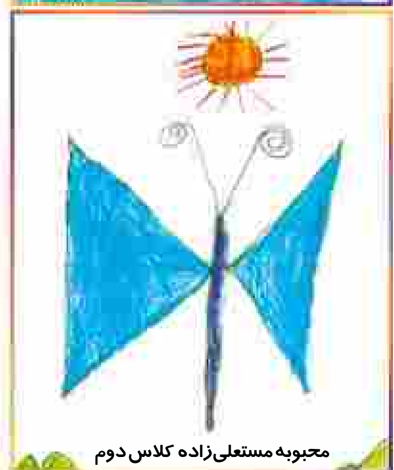

محمدحسن عزیزی


احمدرضا رحمانی


مریم مستعلی‌زاده
کلاس سوم


محمدرضا یوسفی


حمیدرضا رحیمی ۸ ساله


محبوبه مستعلی‌زاده کلاس دوم


محمد باقری
۸ ساله-لوشان


مرتضی خالقی ۸ ساله


مرضیه مستعلی‌زاده
کلاس اول-بردسیر


زهرا کلهر چگینی

از طرح ها و مدل‌های جدید

ماکسیم

دیدن فرمایید

آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است



بانکداری مجازی بانک پاسارگاد

- مشاهده جزئیات سپرده و صورت حساب
- درخواست صدور انواع کارت
- انتقال وجه بین بانکی
- خدمات کارت اعتباری
- افتتاح انواع حساب‌ها
- خدمات چک
- درخواست صدور چک بانکی و چک بین بانکی
- پرداخت اقساط تسهیلات









افتخاری دیگر

بانک سال جمهوری اسلامی ایران در سال‌های ۲۰۱۰ ، ۲۰۱۲ و ۲۰۱۳

به انتخاب موسسه The Banker

بانک برتر جمهوری اسلامی ایران در زمینه بانکداری اسلامی در سال ۲۰۱۳

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۰۲۱ - ۸۲ ۸۹ ۸۲ ۸۹ www.bpi.ir